شماره شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۰۰-۰۷۱۲-۸

ابرگربه سان

نویسنده:سعید هدایتی

فهرست:

فصل صفر:پیش از آغاز.....۲

فصل یک:آوارگی.....۵

فصل دو:پایان وفاداری.....۲۷

فصل سه:گله شیرهای متمدن.....۶۰

فصل چهار: ابرگربه سان سفید.....۷۹

فصل پنج:گروه دشمنان انسان.....۱۰۵

فصل شش:مرد همیشه برنده.....۱۳۸

فصل هفت:هیولای شرق کشور.....۱۵۴

فصل هشت:راز فنا.....۱۸۳

فصل آخر:پس از پایان.....۲۲۵

فصل صفر – پیش از آغاز

بر بلندای کوه های سرد صخره ای هیمالیا و در ارتفاعات ۸۵۰۰ متری کوه نانجاپورانت درست آنجا که زمین و آسمان بر یکدیگر بوسه می زنند کمی بالاتر از ارتفاعی که عقاب مشغول خوردن طعمه اش بود دو حیوان مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

- جنگل های هند پرباران ترین روزهای خود را سپری میکند هم اکنون جنگل به اندازه ساکنان چند جنگل دیگر آب و آذوقه دارد با این اوصاف فکر کنم زمان مهاجرت فرا رسیده بعید می دانم این جا دیگر جای ما باشد.
- هی پسر تو داری سالها تجربه و جستجوی اجداد ما را زیر سوال میبری اجداد ما پس از سالها آزمون و خطا و گشتن تمام دنیا به این نتیجه رسیدند که اینجا بهترین است،من از اجدادم به خاطر این تصمیم صحیحشان متشکرم. طبیعت هند هیچوقت از نظر آذوقه کرکس ها را نا امید نکرده است.

این را گفت پاهایش را به زمین زد بالهایش را گشود و به دل آسمان رفت ثانیه هایی بعد تیزبین ترین چشم های طبیعت منطقه وسیعی از جنگل های گیر هندوستان آخرین زیستگاه شیر اوراسیایی را از نظر میراندند،چند روزی بود که جنگل پر باران ترین روزهای خود را سپری میکرد و حیوانات مستانه در بزمی شورانگیز جست و خیز میکردند. اما هشیار کرکس جوان باهوش و تیزبینی که به خاطر درایتش به ریاست کرکس ها رسیده بود و آنها را به خوبی رهبری میکرد میدانست که این شادی ها موقتیند و اوضاع به روال همیشگی خود بر میگردد. چرا که اعتقاد داشت طبیعت در هر حالتی حذف شدگان خودش را دارد.

کیلومترها پایینتر درست در امتداد افق دید کرکس شی عجیبی که حتی برای چشمان تیزبین و دنیا دیده هشیار نیز تازگی داشت جنگل های گیر را میشکافت و به دل طبیعت بکری که تا کنون بنی بشری پایش را به آنجا نگذاشته بود میرفت،یک ون سفید تحقیقاتی که متعلق به یک گروه مستند ساز آلمانی بود تصمیم داشت تا بکر ترین تصاویر طبیعت را با دوربین های خودش شکار کند.

چند ساعت بعد درست در زمانی که عقربه های ساعت دقیقا نیمه شب را نشان می داد، جنگل در تاریکی مطلقی فرو رفته و رنگ سیاه تمامی آسمان را فرا گرفته بود.این شاخه های تیز درختان جنگلی بودند که چون دست های نوسفراتو در تمامی افق دید خودنمایی میکردند،چیزی توجه باب عکاس گروه که یک چشمش نابینا بود را جلب کرد،در دل تاریکی های جنگل کورسوی نور سبزی از دور برق میزد نوری که قطعا متعلق به هیچ شی دست ساز انسانی نبود و به یکی از فرزندان اصیل

طبیعت تعلق داشت.رفته رفته تعداد چشمه های نور زیاد شد، و دو حیوان به جان یکدیگر افتادند،شیر نر جوان برای شکستن رقیب پیرترش نمیتوانست تا صبح صبر کند. او حالا بر همه ظلم هایی که به او شده بود شوریده و سعی میکرد با شکست دادن رقیب پیرش که سلطانی زوال یافته بود خود را به ظالمی جدیدتر و قوی تر بدل کند.

دوربین مادون قرمز باب ثانیه به ثانیه تمامی تصاویر از درگیری را ضبط میکرد.

فردای آن روز سایت شبکه ZDF آلمان در قسمت اخبار فوری نوشته بود،تصاویری تازه از درگیری میان آخرین بازماندگان شیرهای اوراسیایی در جنگل های هندوستان

صدای پیر و خسته راوی که تلخی و مرموزی همیشگیش آن را جذاب تر میکرد مشغول روایت روی ویدئو بود.

"همانطور که میبینید این دو شیر اوراسیایی سر قلمرو با یکدیگر میجننگند زیر گونه شیر اوراسیایی زمانی از هند تا عربستان را به زیستگاه خود بدل کرده بود اما امروز همه آنها منقرض شدند و اکنون این جنگل گیر هندوستان است که آخرین دژ حیوانیست که در متون باستانی شیر ایرانی خوانده میشود."

"این رسم همیشگی شیر هاست رسمی که همه حیوانات گله علی رغم همه بدی هایش به آن پایبندند،چرا که این جانوران اجتماعی میدانند اگر این رسم نباشد نظمی نخواهد بود و اگر نظمی نباشد گله ای وجود نخواهد داشت.وقتی که گله ای نباشد این شیر ها به خصوص شیرهای ماده نمیتوانند در برابر نا ملایمات طبیعت دوام آورند این میشود که آنها این نظم را با همه بدیهایش می پذیرند. این سنت چند میلیون ساله شیرهاست آنها نظم وحشیانه کنونی را به بی نظمی ترجیح میدهند و همانطور که میبینید این نظم خشن حکم به پیروزی شیر نر جوانتر میدهد.حالا گله با یک انتقال قدرت خشن اما عادی میان شیرها روبروست،اما این شیر پیر این سلطان زوال یافته تنها قربانی این انتقال قدرت نیست،سلطان جدید و شیر نر پیروز میداند که توله شیر های نر خطری برای آینده او هستند،حالا او توله شیرهای متعلق به سلطان، شاهزاده هایی که الآن دیگر چیزی جز یک مشت مجرم مطرود به جرم زنده ماندن نیستند را از گله بیرون میکند.حالا این چهار توله شیر باید خارج از گله و بدون حامی در این طبیعت بی رحم زنده بمانند آنها کار سختی دارند. قطعا همه آنها خواهند مرد"

دوربین های مادون قرمز تصاویر بسته ای از توله شیر ها ثبت کرده بودند توله شیرهایی با ظاهری مظلوم ،ترسیده و بهت زده که با چشمان کوچک و زیبایشان برای اولین بار و احتمالا آخرین بار سنت درون گله ای خودشان که به مانند طناب دار آنها عمل میکرد را نگاه می کردند.

در پایین بخش ویدیو در سایت ، مخاطبین در قسمت دیدگاه ها به دلسوزی برای توله شیر ها پرداخته بودند.

فصل ۱-آوارگی

هشیار :نترس خودتو از من قایم نکن. ما به زنده ها کاری نداریم،

یعنی تا وقتی که فکر کنیم زندست فقط نگاهش میکنیم و از زنده بودنش لذت میبریم ما حیوانات ترسناک یا درندگان وحشی نیستیم. دیدن جانوران زنده همیشه لذت بخش است. اما اگر صادق باشم مرده آنها مرا بیشتر خوشحال میکند، ما فقط کسایی که دیگه به این دنیا تعلق ندارن رو از دنیا میبریم تا جا برای زندگی زنده ها به وجود بیاد کار ما بیشتر خدمت به زنده هاست تا خوردن مرده ها اگر میخوای ما برات موجودات ترسناکی نباشیم سعی کن زنده بمونی اون موقع برای من یک دوست خوب خواهی بود.

صحبت های آرامش بخش هشیار که از طریق صدای تیز او از لابلای تارهای صوتی باریک و منقار عقابیش به گوش میرسید،ذره ای از ترس اولیه توله شیر که او را تا مرز سکته برده بود کم کرد.

حیوان نگون بخت که تمامی موهای روی تنش سیخ شده بود با صدایی نگران پرسید

- چه بر سر پدرم آمد؟
- شیر لجباز مغرور دم مرگم دست از پافشاری روی نظر غلطش دست برنداشت همیشه بهش میگفتم این سلطان بودن ها موقتیست.میدونی همیشه یه بحث طولانی با اون داشتم. اون معتقد بود سلطان حیوانات و راس زنجیره

غذاییست یک بار به او گفتم راس زنجیره غذایی ما کرکس ها هستیم همه سلطان های طبیعت یک روزی وعده شام یا صبحانه ما خواهند بود اما نمیخواست بپذیرد او به من قول داد که هیچوقت گوشت شیر را نخواهم خورد. ولی من خوردم برای اولین گوشت سه توله شیر را خوردم گوشت پسرهای خودش را هم خوردم اما رسیدم به توله شیر چهارم دیدم که.....

- فقط من زنده ماندم از گله؟؟

- نه گله هنوز زندست روی پا ، سر جا با سلطان جدیدیش به حیات ادامه میده ولی تو دیگر عضو گله نیستی این قانون همیشگی شیرهاست وقتی شیر سلطان پیر میشه شیر نر دیگری او و بچه های نرشو از گله بیرون میکنه، الان مادر و خواهر تو در نکاح قاتل پدرت هستند. این قانون طبیعته همیشه ضعیف ها طعمه قویترها میشوند قویتر ها طعمه شیرهای ماده ملکه های شکار میشوند شیرهای ماده نکاح شیر های نر میشوند، شیرهای نر مطیع سلطان هستند و شیر نر سلطان روز گاری در آینده غذای ما خواهد بود.

اگر ماده بودی الان جایی در این گله و چرخه داشتی. ولی اکنون یک توله شیر نری که پسر سلطان شکست خورده است وهیچ جایگاهی ندارد. راستی تو الان چه نقشی داری؟؟؟؟تو فقط آشغالی خارج از چرخه زندگی هستی،تو مثل یک زباله متحرکی که طی چند روز آتی تحرک خودش را از دست میدهد و تبدیل به زباله بی حرکتی میشی،آنگاه ما در نقش منجیانی فرازمینی می آییم و تو را از زمینی که چون جهنمی به شکنجه گاهت بدل شده نجات میدهیم.آنموقع تو مردی ولی شرط میبندم اگر زنده بودی اونقدری شعور داشتی که از ما تشکر کنی. راستی الان تو چی هستی شیر نیستی توله شیری ولی توله شیری که عضو گله نیست. تنهاست. تو نه شیر سلطانی نه شیر ماده شاید اصلا شیر نباشی اگر میمردی میشد رویت یک اسم گذاشت،ولی حالا توله شیر نر رانده شده از گله ای هستی که نمیشه اسمی روش گذاشت،تو تا الان باید میمیردی به نفع همه از جمله خودت بود که میمردی ولی تو از نظم چند میلیون ساله سرپیچی کردی راستشو بخوای نمیدونم چی هستی ولی هر چی هستی یک آواره سرگردان و رانده شده تنها بدون تجربه و بی هویت توی این جنگل نیمدونم چه آینده ای خواهی داشت. تو قربانی نظم جدیدی در هر نظم و جابجایی قدرتی همیشه اکثریتی اقلیتی را برای قربانی کردن و حفظ اجتماعشان میخواهند و تو همانی، یک اقلیت قربانی شده ولی دیر یا زود شام من خواهی شد. بهت نصیحت میکنم سعی کنی مقاومت کنی و شام امروز و فردای من نباشی. سعی کنی اینو به تعویق بندازی حتما دلم برای گوشت شیر تنگ خواهد شد.اوه تو همه محاسبات مارو به هم زدی. فکر میکردم چهار تا توله شیر میخوریم ولی شد سه تا...

سپس هشیار کرکس نعره مستانه ای کشید رو به سوی سایر کرکس ها گفت بچه ها عیش و نوش بس است. پاشید جمع کنیم به سوی کوه برگردیم، به ارتفاعات بالای چند هزار متر و آنجا کل قلمرو حیوانات رو زیر نظر بگیریم. مطمئنم طبیعت برای ما غافلگیری های عجیب تری خواهد داشت.

کرکس ها بال هایشان را باز کردند و شروع به حرکت کردند.آنها به سرعت جنگل را به سمت آسمان ترک میکردند

توله شیر گفت:پس پدرم چی شد؟؟

هشیار از بالا فریاد زد: شیر لجباز و مغرور تا دم مرگ دست از لجبازی برنداشت اون قول داده بود هیچوقت طعمه ما نشه به قولش عملکرد ندیدم کجا رفت ...نمیدونم چه سرنوشتی خواهد داشت؟؟؟طعمه تمساح ها میشه یا به دست جانداران کوچتر تجزیه میشه شاید هم سر از فاضلاب های انسانی دراورد یا ممکنه به کارخانه های سوسیس بره هر چه بود به قولش عمل کرد و طعمه من نشد.

حالا که سایه هشیار کرکس از روی بدن توله شیر ضعیف رفته بود. برای اولین بار نور افتاب بدون هیچ محافظی همچون شلاق بر بدنش میخورد. نور زرد خورشید چشمان توله شیر را اذیت میکرد.توله شیر برای آنکه نور خورشید چشمانش را اذیت نکند برای مدتی پشت درخت ها قایم میشد و دستش را جلوی چشمانش میگرفت.

هوای سرد و باران های سیل آسای هند شیر را بی قرار کرده بود این شد که شیر با ترس و لرز تصمیم میگرفت از زیر درخت بیرون بیاید. این اولین قمار زندگی شیر بود او مانند بندبازی بود که چشم بند گذاشته و روی طناب راه میرود.بدون آنکه بداند چه آینده ای در انتظارش است دل به طبیعت داد. شیر به طور غریزی حس میکرد طبیعت برای موجودات ایستا نسبت به موجودات بر تحرک خطرناکتر است .از این رو سریعا به بیرون جست و در میان خاک هایی که حالا زیر شلاق سیل آسای باران به گل های رقیق باتلاق مانند تبدیل شده بودند حرکت کرد، حتی راه رفتن روی این گل ها هم سخت بود چه برسد به

دویدن اما شیر تمام توان و نیرویش را صرف دویدن کرد چرا که چنین می پنداشت که طبیعت برای موجودات ایستا خطرناک تر است و برای زنده ماندن باید حرکت کرد،قدم های سریع اما سنگین توله شیر که با هر بار ورود به داخل گل ها بر سنگینیش افزوده میشد درختان مو را به سمت مسیری محاصره شده توسط درختان ..... روی کوه ها در سمت چپ و منطقه متراکمی از درختان ..... در سمت راست ترک گفت او تمام این مسیر را دوید تا به نزدیکی دریاچه ای رسید. او دور دریاچه را دوید،ترس و اضطراب مانع از آن میشد که شیر آگاهی کاملی نسبت به مسیری داشته باشد که با درختان مو و پس از آن با درختان ....ادامه می یافت و ختم به دریاچه میشد. در آن لحظه مقصد برای او اهمیتی نداشت این نفس دویدن بود که مهم بود،او بی آنکه مقصدی از پیش برای خود تعیین کرده باشد یا حتی بدان فکر کند فقط به دویدن می اندیشید. پس از مدتی دویدن پاهای توله شیر آواره که اکنون کم رمق شده بوده داخل چاله ای رفت ،توله شیر به خودش آمد و پس از چند دقیقه دویدن با چشمان بسته، زیر پایش را نگاه کرد. دور تا دورش مملو از جای پاهای گربه سان متوسط الاندامی بود که این منطقه را طی کرده بود،حد فاصله دو گام حیوان کمتر از حد فاصل عادی گام هایش بود از این رو می شد حدس زد که جانور چند بار این مسیر را پیموده است،حیوان پاهای خود را با جای پاهای ثبت شده تطبیق داد ،بله او آنقدر محو دویدن بود که اصلا متوجه نبود یک مسیر را تکرار میکند و وقتی روی دور می دوی هر چه قدر هم تلاش کند مسیری به پیش نرانده ای.

شیر که دیگر از دویدن خسته شده بود این بار تصمیم گرفت برای حفاظت از بارش سیل آسای باران پنهان شدن را انتخاب کند. او خود را به داخل تخته سنگی رساند که عرض تخته سنگ اندکی از عرض بدن شیر بزرگتر بود اما طول آن نمیتوانست پذیرای بدن این گربه سان آواره باشد. به همین دلیل شیر نتوانست تمامی بدنش را به پناه سنگ برساند و از بارش های سیل آسای باران در امان باشد.پس از چند دقیقه که شیر از تقلاهایش برای تبدیل این دالان کوچک با دیواره های صخره ای به پناهگاهی نا امید شده بود و حیران به این می اندیشید که چه کند و این پناهگاه نیمه کاره را به چه مقصدی ترک کند.
صدایی به گوشش رسید،از ورودی سمت مخالف این حفره سه سنجاب که از جستجویی طولانی و با حالتی خسته از جنگل بی رحم بازگشته و به دنبال مکانی برای آرامش میگشتند بی خبر از مهمان ناخوانده خودشان وارد حفره شدند،همین که سنجاب ها چند قدم برداشتند با چشمهای براقی روبرو شدند که برق آن در تاریکی حفره دو چندان می شد.دو حیوان بی درنگ فریادی از سر ترس زده و مسیر آمده را بازگشتند.در آن تاریکی انها نمیدانستند با چه چیزی روبرو هستند اما می شد حدس زد این جانور هر چه که باشد درنده ای گوشتخوار است.فریاد سنجاب ها اندک تردید شیر برای ترک این حفره را رفع کرد و حیوان با دستپاچگی سرش را از حفره به بیرون آورد.به محض بیرون آوردن سرش، شیر سه سنجاب را دید که گردنشان را چرخانده بودن و منتظر بودند تا ببینند چه چیزی از دل این صخره و گودال بیرون می آید.

آنها گربه سان متوسط الاندامی را دیدند که با چشمان بهت زده و عاری از خشونت سایر گربه سانان آن ها را نگاه میکرد. دو سنجاب دیگر که برای ماندن یا رفتن مردد بودند درست زمانی که سنجاب سوم شروع به فرار کرد دویدن خود را آغاز کردند.شیر از پی سنجاب ها رفت.اما دویدنش اصلا حالت تعقیب و گریز نداشت.شیر از آنجا که سریعتر از سنجاب ها بود هر از چند گاهی به آن ها میرسید اما آزاری به آنها نمیرساند.

سنجاب ماده تا وضع را اینگونه دید لحظه ای ایست کرد، برگشت و گفت:

- برای چه ما را تعقیب میکنی ؟
- دارم فرار می کنم درست مثل شما
- از چه فرار میکنی؟
- از همان چه که شما از آن فرار میکنید

یکی دیگر از سنجاب ها گفت:ما از خود تو فرار میکنیم،نکند خودت نیز از خودت فرار میکنی؟

با شنیدن این حرف سنجاب های دیگر شروع به خندیدن کردند

تمسخر سنجاب ها شیر را به فکر فرو برد.به راستی او از چه چیزی فرار می کرد؟سنجاب ها دلیلی برای فرار داشتند اما او ...؟

سنجاب نری که کمی از دیگران بزرگتر بود سوال کرد

- تو کی هستی؟
- آن قدر میدانم که از گله ام به زور جدا شدم،پدرم را از دست دادم و همینطور خانواده ام،از مادرم اطلاعی ندارم.حیوانی هستم بدون گله و خانواده تنها افتاده ام و فعلا هدفم این است که خوراک او نشوم.سپس دستانش را بالا برد و به آسمانی اشاره کرد که در بالاترین نقطه آن کرکس تا آنجا که میشد بال هایش را گشوده بود.
- در جستجوی چه چیزی هستی؟
- در جستجوی چیزی برای جستجو کردن

- مگر میشود چیزی برای جستجو کردن نداشت و زنده ماند؟مثلا ما دنبال بلوطیم،تو حتما باید گوشتخوار باشی،دندان هایت، پنجه ها و چشمانت این را نشان میدهد،چنین پنداشتیم که نیت شکار ما را داری.

- من چیزی از خودم نمیدانم،نمیدانم که هستم و چگونه ام و باید در جستجوی چه باشم،تنها چیزی که از گذشته ام به یاد می آورم جسد برادرانم بود و سایه ی کرکس

- آن سوی کوه در جنگلی دیگر نزدیکی یک درخت بلوط بلند در چند قدمی برکه پر از لجن مخفیگاه حیوانیست شبیه تو،با چشمانی گرد پنجه های تیز و ابعادی مشابه تو،فقط رنگش با تو فرق دارد و سیاه است به نزد او برو شاید در کنار او بیشتر خود را شناختی.

شیر ساعت ها بود که پلک روی هم نگذاشته بود. نیازی غریزی در آن هنگام خواب را برای او تبدیل به ضرورتی حیاتی کرده بود،اما او در آن لحظه نمی توانست به خوابیدن فکر کند چون اصلا نمیدانست کجا باید بخوابد.این شد که نشانی های سنجاب ها را پی گرفت تا به حیوان هم خانواده برسد شاید گله ی جدیدی برای خود یافت.

پشت کوه ..... خورشید در کوچکترین و کم نورترین حالت خود در چند سال اخیر رفته رفته دفن میشد و رنگش به نارنجی میل کرده بود.

چند دقیقه بعد آسمان آن قدر تاریک شده بود که حتی درختان بلندی که در روشنایی روز تمام افق دید را اشغال میکرد اکنون فقط به واسطه خش خش های گاه گاهی برگ هایشان و صدای حاصله از وزش باد حس می شدند.

جنگل بسیار تاریک شده بود و تنها چیزی که اندکی نور به محیط اطرافش گسیل میکرد چشمان براق گربه سان آواره بود.در میان سایر اشیای جنگل تاریکی موج میزد تنها وجه تمایز آن ها این بود بخشی از آنها تاریک و بخش دیگر آن تاریک تر بودند. شیر در میان اجسام تاریک و تاریکتر هر لحظه هشیاریش را بیش از پیش از دست می داد.

او درست کمی جلوتر در شرایطی که بین سه درخت سرو قرار گرفته بود و جز آن سه درخت نمیتوانست چیزی دیگر را حس کند زیر عو عو ی جغد شب زنده دار آرام آرام چشمانش سر خورد و همچون درختی که آخرین ضربات تبر بر او وارد میشود از سمت چپ بر زمین افتاد.

عوعوی جغد شب زنده دار تنها صدایی بود که پس از صدای افتادن شیر در این محدوده وسیع به گوش میرسید.

اما آنچه که اهمیت داشت این بود که این سکوت به مانند آرامشی پیش از طوفان عمل میکند و فردا همین محدوده خاموش کنونی عرصه تاخت و تاز چند میلیارد باره حیوانات در طول حیات چند میلیارد ساله زمین خواهد شد.و این بازی بقا مهمان

ناخوانده و نا بلدی داشت که گویی با چشمانی نابینا مجبور به راه رفتن روی طنابی باریک از فراز دریایی مذاب روی شراره های اتشفشانی بود.

این کودک نابینا اصلا نمیدانست به کجا پای گذاشته و چگونه باید در این بازی مشارکت کند،او نمیدانست چه واکنشی باید نسبت به موجوداتی که سر راهش قرار خواهند گرفت داشته باشد،شاید ممکن باشد او در آینده طبیعت را بشناسد اما در حال حاضر او چیزی نمیداند.

او حتی نمیدانست چطور باید در این جنگل دوام آورد فقط می دانست که هر طور شده باید دوامش را حفظ کند.

.....

فردای آن روز حیوانات اطراف سه سرو تجمع کرده بودند ،دیدن توله شیری جدا از گله بدون محافظ در این منطقه درست آن هم در این ساعت روز تعجب آور بود.بدن خسته شیر به گونه ای خمیده بود که گویی پیکر بی جان حیوان زخم خورده ای.

در چند صد متر بالاتر چشمان تیزبین کرکس بدن خمیده توله شیری می دید که به یک طرف افتاده بود.معمولا حیوانات وقتی از شدت خونریزی یا بیماری ضعیف میشدند به یک طرف میخوابند.همین امر باعث شده بود همه فکر کنند این جنازه یک حیوان است. حیوانات لحظه ای دور او جمع شدند و برای شیر نگون بخت سری تکان دادند.حشرات نیز حضورش را فرصتی شمارده و سوداگرانه بر بالای پیکر او به چرخ زدن مشغول شدند.کرکس که بر بالای ابرها پرواز میکرد پیش از همه متوجه شد که بارانی در راه است.ثانیه هایی بعد برقی سراسر آسمان را روشن کرد و صدای انفجار مهیبی طبیعت را در شوک فرو برد.

قطرات باران که گویی مدت ها منتظر این لحظه بودند همچون گوی هایی آتشین از لابلای سه درخت سرو تنومند به ناگاه روی بدن شیر فرود آمدند و حیوانی را که تا دقایقی پیش مرده پنداشته می شد همچون برق از جای بلند کردند.این طبیعت است که ساعت بیداری و خواب و نحوه زندگی را به جانورانش تحمیل کند نه اراده خودشان.

شیر از خواب پرید تند تند نفس می کشید،چشمانش بهت زده و قلبش با سرعت می تپید او در همین یک روز آن قدر ترس و اضطراب تجربه کرده بود و اوضاع آن قدر برایش بد پیش رفته بود که دیگر انتظار بدترین اتفاقات هم عجیب به نظر نیاید.

او حتی اگر نابودی تمام جنگل را هم میدید تعجب نمیکرد،شیر مسیری را که سنجاب ها به او نشان دادند در پیش گرفت ،درخت ها رفته کوتاه تر و به بوته هایی مرتفع تبدیل شده بودند،مسیر بوته ها به دامنه کوه کوچکی که چیزی حدود یک کیلومتر ارتفاع داشت ختم میشد،کمی بالاتر در کمرکش کوه تنها اشیایی که دیده می شدند سنگ ها بودند.

سنگ هایی بزرگ که به شکل نا متقارن و نا منظمی در دو سوی کوه و روی سطح خاکی قرار گرفته بودند.سنگ هایی که کوچکترینشان حداقل صد و پنجاه کیلو وزن داشت و وزن بزرگترین آنها به یک تن می رسید.

شیر از لابلای سنگ های کوچک و بزرگ عبور کرد و به نیمه بالایی کوه وارد گشت. این منطقه به جای سطح خاکی نیمه پایینی با صخره هایی به رنگ صورتی کمرنگ پوشیده شده بود.

زیر پاهای شیر ردی از گچ و ذغال هایی که توسط آدمیان برای جاودانه کردن نام هایشان در کوه به کار رفته بود به چشم میخورد.

این یادگاری ها ساخته دست سربازان انگلیسی در اواخر قرن نوزده بودند.اسامی و جملات مختلفی ساخته دست سربازانی که روزی طبیعت را قدمگاه خود میدانستند در این منطقه خودنمایی میکرد.این خطوط برای توله شیری بی تجربه به قدری گنگ و نا مفهوم بودند که در نظر وی تفاوتی با چند ناهمواری بد شکل و خطوطی متقارن درست به مانند خط ادرار و مدفوع سگ های ولگرد یا بزهای کوهی نداشتتند.

این منطقه که آخرین مرزهای تجاوز انسان به طبیعت بکر را عیان می کرد حاوی سطح تراشیده ای بود.این سطح تراشیده درست در جایی که باید قله کوه نامیده میشد به مساحت دو در دو قرار گرفته بود و هیبتی مضحک درست به مانند کله قند برای ناظری که از دوردست به او نگاه میکرد پدید آورده بود.

شیر بر بالای تراشیدگی این کوه کوتاه قامت قرار گرفت.به هنگام ورود به سطح افقی قله افق دید شیر به ناگهان تغییر کرد. حیوانی که تا دقایقی پیش تمامی افق دیدش محدود به خاک کوه و ضایعات روی آن بود به ناگاه خود را مشرف به محدوده عظیم جغرافیایی کم آب و علفی با چند درخت پراکنده که در فواصل دور از یکدیگر قرار داشتند یافت.

دو درخت .... و سه ..... که احتمالا یکی از آنها مخفیگاه وعده دادشده هم خانواده اش بود روبروی چشم های شیر زیر وزش باد و قوس خوش تراش رنگین کمان که هم اکنون به واسطه قطع باران زیر تلالو های طلایی رنگ نورانی خورشید شکل گرفته بود خودنمایی می کرد.

این تراشیدگی قله کوه احتملا کار نظامیان انگلیسی بود و تنها محلی در این محدوده وسیع بود که هم جنگل و هم بیابان را می شد از آنجا نظاره کرد.

او اکنون همزمان تمامی این طبیعت متناقض را از نظر می راند . بسیاری از حیوانات از وجود طبیعتی کاملا متفاوت در همین نزدیکی و آن سوی کوه علی رغم سالهای زیادی که از عمرشان میگذشت اطلاعی نداشتند. و روحشان به کلی از این قضیه بی

خبر بود.فقط حیوانات زیرزمینی و حیواناتی که حضور در این منطقه را تجربه کرده بودند از این موضوع مطلع بودند.حالا شیر درست در دومین روز آزادی و اوارگی به این موضوع واقف شده بود.تنها کرکس ها و هم خانواده هایشان بودند که بدون نیاز به قرارگرفتنن در این نوک تراشیده یا کندن حفره های زیر خاک هر دو منطقه متناقض و چه بسا محدوده ای وسیع تر را تحت سیطره افق دید خود قرار می دادند.

نگاه کردن دیگر کافی بود شیر به سرعت خود را به سراشیبی کوه سپرد و از آن پایین آمد.در این سمت کوه شیب ملایم تری وجود داشت و دیگر خبری از سنگ ها نبود خاک کرمی رنگ، یکنواختی بیشتری به محیط داده بود. این یکنواختی محیط کمی جلوتر با دشت ترکیب میشد.شیر سرازیری را خیلی سریعتر و آسان تر از سربالایی هر چند که مسیرش طولانی تر بود طی کرد.بر خلاف سربالایی، سرازیری افق فراخ و پویایی در اختیارش قرار میداد و عاری از موانع توانفرسای قسمت سربالایی بود.

شیر تصمیم گرفت که یکی از .... درخت را انتخاب کند. او به سمت نزدیکترین آنها رفت.

در نزدیکی هر پنج درخت چاله هایی کنده شده بود که هر یک با دیگر ارتباط داشت. شیر به نزدیکی اولین درخت رفت و سرش را داخل گودال فرو برد،این بار هم باز چشمان پر نور او بودند که تاریکی چاله را بر هم میزدند.شیر داخل گودال فریاد زد:

- سلام هم خانواده من آمده ام تا تو را ببینم

اما گویی آب در هاون می کوبید،این بار بلندتر فریاد زد:

- سلام هم خانواده من آمده ام تا تو را ببینم

اما باز هم صدایی در جوابش بلند نشد.

شیر به یکی یکی حفره ها سر زد اما مطلقا صدایی نشنید.روشنایی رفته رفته در دل تاریکی شب محو میشد و رنگ سیاه کم کم تمامی آسمان را میگرفت.شیر پس از چند بار امتحان کردن گودال و رصد کردن محیط اطراف خسته شد.بسیار خسته.

این بار دیگر خبری از درختان سرو نبود که چون آغوش مادر مامنی برای این توله شیر کم سن و سال شوند.تنها چیزی که زمان برای این جانور مفلوک به سوغات می آورد از دست دادن پناهگاه قبلی و یافتن محیط نا امن تری برای زندگی بود.

گذر زمان حیوانی را که تا سه شب پیش در زیر آغوش مادرش در میان چند حیوان ماده در داخل قدرتمندترین گله سلاطین طبیعت و تحت محافظت قویترین اجتماع حیوانی جنگل حفاظت می شد به بی پناه ترین جایگاه طبیعت رسانده بود.

حالا شیر از شاهزادگی در قصر بکر سلاطین جنگل به ولگردی بدون وطن و آشنا در دشت فراخی تبدیل شده بود که تا چشم کار می کرد نواحی لم یزرع در آن خودنمایی میکردند.این بار دیگر خبری از عوعوی در ابتدا ترسناک و اکنون آرامش بخش جغد نبود.اینجا سکوت عجیبی حاکم شده بود.سکوتی که از هر صدایی ترسناکتر بود.
آنچه که این منطقه را ترسناکتر میکرد این بود که علاوه بر حجم وسیعی از سیاهی که تمام دنیای اطراف را پوشانده بود.گاه و بیگاه صداهایی شبیه صدای غرش یک حیوان شیطانی با ابعادی بسیار بزرگ به گوش میرسد.وزش باد این صدا را به گونه ای تشدید کرده بود که میشد تخمین زد که صاحب صدا ابعادی بیش از ۱۲ متر دارد.صدا گویی در نوسان و حرکت بود به گونه ای که گاهی از دورهای دور و گاهی در بغل گوش شیر شنیده میشد.
شب های کویری بسیار سرد می شود. مردم کویری نه تنها به گرمای بیابان عادت میکنند بلکه باید به سرمای آن هم خو بگیرند .شیر نگون بخت اصلا نمیتوانست به ساختار کویری خو بگیرد اصلا او خواستگاه و نژاد دیگری داشت.حالا چطور میتوانست سردترین شب کویر از سال ۲۰۰۴ میلادی را تجربه کند؟
آسمان سیاهی محو و غبارآلودی گرفته بود و صدای گاه گاهی باد و حرکات بی هدف و بدون مقصد ذرات غبار در گستره وسیع بیابان بی انتها تنها صدایی بودند که زیر نور ستاره های چشمک زن پرشمار آسمان کویر حس می شدند.چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن پنجه هایی کوچک روی شن های بیابانی به گوش می رسید.

صدایی که تصور خلوت بیابان و نبود هیچ جنبنده دیگری را نقض میکرد.صداها با نوسانات زمانی مشخص و به شکلی آهنگین ادامه می یافت .خش خش کشیده شدن پنجه ها در آن سکوت مرگبار جلب توجه میکرد.پس از چند بار تکرار این صدا، دریچه چشمان شیر که گویی متوجه چیزی غیرعادی شده بود.به ناگاه تماما باز شد.

شیر با چشمان بازش تمامی افق دیدش را تحت پوشش گرفت.او هر چه به دنبال تولید کننده صداها رفت هیچ نیافت،جنبنده سیاه رنگ بدون هر گونه عیب و نقصی در تاریکی هولناک شب استتار کرده بود.در شب هولناکی که اکنون با تند شدن وزش باد و تشدید شدن صدای جابجایی گرد و غبارها هولناکتر میشد،سرمای جانسوز کویر تا مغز استخوان شیر نفوذ می کرد و وزش شدید باد این جانسوزی را تشدید میکرد.

حیوان چند گام برداشت گوش هایش را تیز کرد،کمی چرخید،اما چیزی نیافت چنین پنداشت که صداهای شنیده شده توهمی بیش نبوده است.چرخی زد تا به محل خواب خود برگردد،که صدای جابجایی شنید.پنجه هایی روی زمین کشیده شد و برقی مشابه برق چشمان شیر اما اندکی کم نورتر که در منظره ی تاریک کویر تا دور دست ها رویت میشد در برابرش قرار گرفت.توله شیر چرخی زد. چرخشی کرد و به محل تولید صدا و نور حمله کرد. صدای سر خوردن موجودی کوچک اندام در گودال شنیده میشد.شیر دستش را به داخل گودال برد.بدن مویینی حس کرد و سپس سرش را به گودال فرو برد.،صدای جست و خیزی که در داخل گودال رفته رفته دورتر میشد به گوش میرسید.شیر صدا و به تبع آن مسیر حرکت زیر گودال را در داخل زمین تعقیب کرد و در نزدیکی دورترین درخت بلوط، جنبنده را گرفت.جنبنده بزرگتر از ان چیزی بود که شیر تصور کرده بود اما نه آن قدر بزرگ که سنجاب ها گفته بودند،جنبنده تند تند نفس میزد و در پنجه شیر برای فرار تقلا میکرد،حیوان که با دیدن اندازه کوچک شیر ترسش ریخته بود صدایش را از موضع ضعف به حالت طلبکارانه انتقال داد و گفت:

- که هستی و اینجا چه میکنی؟
- موجودی هستم رانده شده از گله،از مادرم نشانی ندارم و میدانم که پدرم دیگر نیست.اولین چیزی که از زندگی به یاد دارم جسد برادرانم است و سایه ی کرکس.به دنبال گله و هم خانواده ای هستم،به من گفتند موجودی مشابه من که یحتمل هم خانواده ام باشد در این منطقه زیست میکند. پس از دو روز آوارگی و طی مسیری طولانی بدینجا رسیدم.چند ساعت تاریکی و سرمای کویر را تحمل کردم تا تو را یافتم،موجودی با چشمانی براق و مشابه من با پنجه ها و پوزه ای یکسان....
- هر کسی که نشانی اینجا را داده تماما مهمل گفته،من نه گله ای دارم نه خانواده ای ،تنها زندگی میکنم و تنهایی را تقدیس میکنم،حتی از حضور سایر موجودات هم گریزانم چه برسد به زندگی در گله،من به زندگی در خانواده و گله نه تنها علاقه ای ندارم بلکه از آن گریزانم.
- عجیب است در جنگل همه در حال فرار کردن هستند،تنها او که در آن بالا زندگی میکند فرار نمیکند او جستجو میکند.آیا تو هم از من فرار میکنی؟
- -از تو و هر کس دیگر ،من از همه کس و همه چیز فرار میکنم من از هر جا که کسی در آن حضور دارد فرار میکنم،گوش کن پسر تو هم اگر میخواهی زنده بمانی فرارکن.زندگی همین فرارهای بی مقصد است ،من نمیدانم او که جستجو میکند کیست اما مطمئنم بدون فرار کردن نمیتوان زنده ماند.جستجو کردن در طبیعت خودکشیست.من هیچ چیزی را اندازه تنهایی دوست ندارم حتی منزلگاه و وطنم،به محض آنکه حضور کسی را حس کنم فرار میکنم،هیچ هدفی جز فرار کردن و چیزی ارزشمندتر از تنهایی در این دنیا وجود ندارد.آنچه که به زندگی

معنا می دهد یافتن عامل جدیدیست که از دست آن فرار کرد.نه پسر من گله ای ندارم،خانواده ای هم ندارم،تنها هستم و جز تنهایی زندگی کردن هیچ نمیدانم.برای من فقط این تنهاییست که وجود دارد.

- پس بیا با هم تنها باشیم،یک خانواده تنها
- توله شیر نابالغ که حتما چند روزی بیش نیست طبیعت را شناخته ای بدان در تنهایی با هم بودن معنا ندارد.تنهایی متضاد خانواده است و تو هم خانواده ی من نیستی.شباهت کمی به من داری بدن سنگین تر و عریض ترت و اندازه دو برابریت نشان میدهد ما با هم فرق داریم،نه تو هم خانواده من نیستی.تنها به همین دلیل ساده که وجود و حضور من اصلا متضاد با خانواده است.
- من هم از فردا در فرار کردن به تو می پیوندم.با فرار کردن زندگیم معنا می یابد.
- گربه شنی پوزخندی زد و گفت:بعید می دانم تو حتی عرضه فرار کردن داشته باشی،تویی و یک بدن لش سنگین که به سختی داخل گودال میرود.بدنت آن قدر کشیده نیست که بتوانی پنهان شوی،پوست زرد و کریهی داری که به درد فرار کردن نمیخورد.آن پوست مزخرفت در روشنایی روز و در تاریکی شب از دوردست ها دیده میشود.نه تو احمق تر از آنی که فرار کردن را یاد بگیری،وقتی فرار کردن را نیاموزی زندگی کردن را نخواهی آموخت،قول می دهم امروز فردا جنازه ات را در همین نزدیکی ببینم. تضمین میکنم برایت گودالی بکنم و بنویسم در اینجا حیوانی آرمیده است که نمیداند از کجا آمده ، به کجا میرود و در جستجوی چه چیزی است و چه چیزی در انتظارش است.آواره ای بی هدف و بی خانواده که خود را نشناخته مرد.
- من برای زنده ماندن به تو نیاز دارم فرار کردن را به من بیاموز،به من یاد بده تا چگونه از طبیعت و جنبندگان خطرناک آن پنهان شوم،فرار کردن را به من بیاموز که خوراک او که در بالاترین نقطه حرکت میکند و تیزبین ترین چشم ها را دارد نشوم.میتوانی کاری کنی که او مرا نبیند؟

گربه شنی لبخند عاقل اندر سفیهی زد و گفت:

حیوان نادان هدفت برای زندگی احمقانه است،وقتی نتوانی فرار کنی زنده نمی مانی و وقتی زنده نمانی دیگر اهمیتی ندارد چه بر سر جنازه ات خواهد آمد.هدف چیز دیگریست،هدف زندگی این است که آن قدر فرار کنی تا زنده بمانی و وقتی دیگر فرار نکنی یا نتوانی فرار کنی دیگر هیچ چیزی معنا ندارد از جمله هدف،همه چیز بی معنی خواهد بود.

گربه شنی چند ثانیه مکث کرد و چند قدمی از شیر دور شد.

شیر فریاد زد:

- ولی....

- گربه شنی سرش را برگرداند و گفت:
- امشب را با من بیا به تو ثابت خواهم کرد زندگی سخت است و تو از پس آن بر نخواهی آمد.

شیر به سرعت جهید و در معیت گربه شنی حرکت کرد.

گربه شنی گفت:

من شبگردم روزها را غالبا به خواب می گذرانم.طبیعت، روزها نا امن و بی رحم است.مهمترین لازمه زندگی من و ....

سرش را برگرداند رو به شیر کرد و گفت:

- و هر انکه مثل من میخواهد زندگی کند ندیده شدن است.و این کار در روزها محال است،برای شبانه زندگی کردن باید آهسته آهسته قدم برداشت.در شب ها گوش ها از چشم ها مهمتر و خطرناکترند،آهسته و بی صدا قدم بردار و گوش هایت را تا آنجا که میتوانی تیز کن.سپس سکوتی کرد و پس از چند ثانیه مکث دوباره شروع به صحبت کرد:
- تو به تنهایی اندازه یک گله بز کوهی صدا می کنی،با این اوصاف فقط مرگ خود را سریعتر می کنی.اگر میخواهی شبیه من زندگی کنی دومین چیزی که باید بدانی کندن گودال است.من خانه مشخصی ندارم و همین بی خانگی بزرگترین مزیت من است،اگر خانه داشتم محدود و پای بسته می شدم ولی اکنون نه،من میتوانم در هر شرایطی در هر جایی قرار بگیرم و برای خود خانه ای ایجاد کنم

سپس به زمین اشاره کرد و گفت:بکن

شیر شروع به کندن زمین کرد

گربه شنی شروع به تمسخر کرد و گفت:تو حتی بلد نیستی زمین را بکنی مرا نگاه کن

سپس با دست هایش بدون کمترین صدایی و به سرعت یک گودال ایجاد کرد و گفت:

کندن این است آنچه که تو انجام دادی نامش خاک بازیست.

به داخل گودال پرید و از داخل گودال صدا زد:

هی دنبالم بیا

شیر تلاش کرد به داخل گودال برود.اما فقط سرش به آن داخل شد،بدن شیر برای رفتن به گودال ساخته نشده بود و زیادی بزرگ بود.

شیر که حالا نیمی بدنش به سختی داخل گودال رفته بود و نیم دیگرش از آن خارج بود احساس دردی ناگهانی کرد،موجودی از پشت با دندان های تیز و کوچکش شیر را آزار می داد.شیر نه راه پس داشت نه راه پیش،دردش می

آمد اما گویی قلاب او را در زنجیر کرده بود.چند ثانیه بعد آزار قطع شد و لایه ای از خاک در نزدیکی وی کنده شد،لایه کنده شده کمک کرد تا شیر سرش را از گودال بیرون آورد،شیر نگاهی به غقبش کرد تا ببیند چه کسی او را آزار میدهد اما چیزی ندید سرش را برگرداند و حجلویش حیوانی ظاهر شد.در مدتی که شیر در داخل گودال افتاده بود و تقلا می کرد گربه شنی گودالی کنده بود و از زیر زمین خروجی آن را یافته بود و از پشت شیر گاز گرفته بود و در طرفه العینی اکنون روبری او قرار گرفته بود.

گربه شنی صدایش را جدی تر کرد و گفت:

راه رفتن بلد نبودی،گودال کندن هم همینطور ،دنبالم بیا میخواهم شکار کنم،حرکت کرد و به دامنه کوه رسید .صدای جیرجیرک نر که با صدایش دنبال مبهوت کردن جیرجیرک ماده بود به گوش میرسید. و صدای عو عوی جغد شب زنده دار که از دور دست ها شنیده میشد در کنار صدای جیرجیرک نر تنها صداهایی بودند که سکوت مطلق کنونی کویر را می شکستند.

گربه شنی گفت:چیزی برای شکار پیدا کن

شیر گفت:ولی اینجا که چیزی نیست.

گربه شنی اخمی کرد و با لحنی خشن و طعنه آمیز گفت:اگر میخواهی زنده باشی باید هر جور که شده طعمه ات را پیدا کنی،طعمه هیچوقت با پای خودش نمی آید با تو روبرو شود و بگوید مرا بخور،طعمه را باید از زیر سنگ پیدا کرد.اینجا جهان جهان اکتساب هاست نه جهان انتخاب ها.

چند قدم حرکت کرد سنگ را کنار زد و گفت:شکار امشب من جور شد،حداقل می دانم تا فردا زنده هستم،فردا هم همین دور تا پس فردا و فرداهای دیگر امتداد می یابد،تا روزی که من بمیرم.

آنگاه پشتش را به شیر کرد و شروع به خوردن مارمولک ها کرد.

شیر با چشمانی گشاده که گویی آماده ی بغض کردن بود غذا خوردن گربه شنی را نگاه کرد.

گربه شنی وقتی سیر شد برگشت.دهانش را نزدیک گوش شیر آورد و گفت.راه رفتن بلد نیستی گودال کندن هم همینطور،شکارت را هم که نمی توانی بیابی.امروز فرداست که جنازه ات را در همین نزدیکی ها ببینم.

نه تو هم خانواده من نیستی و من هیچوقت تا این میزان نا توان نبودم.

-شیر گفت:من تمرین میکنم و با تمرین مهارت تو را می یابم

- گربه شنی با عصبانیت گفت:تمرین زیاد ذات موجودات را تغییر نمیدهد.من از ابتدا همین میزان توانمند بودم و در گذر زمان فقط کمی تغییر کردم.نه من هیچوقت به اندازه تو بی استعداد نبودم.

تن صدایش را بالا برد اخمی کرد و گفت:

سنجاب ها به تو آدرس غلط دادند من هم خانواده تو نیستم .هیچوقت هم نبودم.حالا گورت را گم کن و مزاحم تنهایی و آرامش من نشو.برو و برای مرگت لحظه شماری کن.

سپس آرام آرام حرکت کرد و بدن تیره اش را در دل تاریکی از دیدگان شیر محو کرد.گویی که تاریکی همچون دریچه ای او را به درون خود می بلعید.

....

سکوت شبانه بیابان در روز با شدتی کمتر اما به طرز آرامش بخشی حفظ می شد.و این فرصت را به شیر می داد تا خستگی حاصله از پرسه های بیهوده نیمه شبش را جبران کند.

همین موضوع باعث شد تا شیر بر خلاف عادت خودش در زمانی که خورشید در میانه آسمان نور و حرارتش را همچون تازیانه ای تر بر بدنش میزد از خواب بیدار شود.

او برای دومین روز گرسنه بود و برای مدت ها چیزی نخورده بود.حرف های دیشب گربه شنی مدام در ذهنش زمزمه میشد و شکمش از گرسنگی به صدا در آمده بود.

وقت آن رسیده بود شیر در تنهایی آموخته هایش از گربه شنی را به امتحان بگذارد بنابراین سر به زیر و با حالتی خسته به دامنه کوه رفت.سنگ را کنار زده و مانند گربه شنی به دنبال غذا گشت.

اما هر چقدر که سنگ ها را جابجا کرد خبری از حشرات دیشب نبود،گویی که آنها می دانستند شیر بی عرضه و ناتوانی به سوی آنها می اید و از این روی پنهان شده بودند تا خستگی و نا توانی وی را به سخره گیرند.

حیوان سرش را چرخاند تنها خاک بود که اطراف او را احاطه کرده بود با نا امیدی سرش را به بالا برد. کرکسی را می دید که گویی در سرسره ای مارپیچ گونه لحظه به لحظه به او نزدیک تر میشد.کرکس را میدید که با منقار کریهش به وی نزدیک میشد،کم کم هوشیاریش را از دست میداد مگر یک توله شیر آواره چقدر می تواند گرسنگی و گرمای سهمناک کویری را تحمل کند؟

چشمانش را بست وقتی باز کرد خود را در حال غلت خوردن ازکوه دید. دیگر گرسنگی نه تنها شکم او بلکه آگاهی او را تحت الشعاع حملات بی رحمانه اش قرار می داد.چشمانش لحظه به لحظه سیاهی می رفت و افق دیدش محو و محوتر میشد.

جانور در شرایطی که سرش گیج می رفت با چشمانش دور دست ها را نظاره می کرد.به افق خیره شد گرسنگی تا چه میزان به او فشار آورده بود؟.هذیان تا چه میزان بر وی استیلا یافته بود؟

او گله ای پر تعداد ، چیزی حدود ۱۰ حیوان می دید که به او نزدیک و نزدیک تر میشدند.

گله عاری از کمترین نظام یافتگی بود،حیوان جلویی بسیار با عقب ترین حیوان فاصله داشت.آخرین حیوان لنگ میزد و خود را به سختی به گرد پای سایر حیوانات می رساند.

شیر تا به حال چنین چیزی ندیده بود.گله شیر ها منظم و قلمروطلب بودند.حیوانات دیگری هم بودند که زندگی گروهی داشتند اما هیچکدام تا این میزان نا منظم نبودند.

نمیدانست آنچه که او میبیند هذیان ناشی از گرسنگی است یا واقعیتی خارجی.تا اینکه صدایی از کنار او را مطمئن کرد که آنچه که می بیند هذیان نیست.

- اینها گروه سگان ولگردند،واژه گروه را از این رو به کار بردم که آنها هیچ شباهتی به گله ندارند،پیوند عاطفی و سازمان یافتگی در میان آنان وجود ندارد.از هیچ الگو یا نظم مشخصی پیروی نمی کنند.فقط در نزدیکی هم زندگی میکنند آن هم به دلیل ترس از تنهایی،بگذار دقیقتر بگویم هیچکدام آنها به آن مرحله از بلوغ نرسیده که زندگی تنها را تجربه کند.
- قبلا آنها را دیده ای؟
- دو سه باری به این منطقه آمده اند. حضور سگان ولگرد در این نزدیکی دو حالت دارد،یا تهدیدی در محل زندگیشان که نزدیک به شهرهای انسانیست وجود دارد یا شدت قطحی و گرسنگی به حدیست که آنها را به اینجا کشانده است. البته احتمال دومی بسیار کم است سگ ولگرد ندرتا بدون غذا می ماند.آنها هر جور شده ته مانده غذای انسان ها را می یابند و به هر قیمتی دیگران را مجاب می کنند که غذایی به آنها بدهد.
- حالا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟.
- سگ های ولگرد وقتی با هم هستند شجاعتر و تهاجمیتر میشوند.تعدادشان زیاد است.احتمالا خطری ایجاد می کنند.عمدتا ترسو هستند اما اگر با هم باشند و به موجود ضعیفی دست یابند شجاع و پرخاشگر میشوند.

شیر در حالی گرسنگی توانش و خستگی کورسویش را بریده بود به این فکر می کرد که سگان ولگرد هیچوقت گرسنه نمی مانند.زحمت شکار به خود نمی دهند،اما همیشه غذایی می یابند و مثل او از گرسنگی رنج نمی برند.بزرگترین مزیت سگان ولگرد این است که هر آشغالی را در هر شرایطی می توانند بخورند.او حالا نسبت به سگان ولگرد حس ضعف و عقب ماندگی می کرد.

گربه شنی صدایش را جدی تر کرد و گفت:

- آنها لحظه به لحظه به کوه نزدیکتر میشوند و برای ما دردسری ایجاد می کنند.بهتر است برای امنیت خودمان هم که شده فرار کنیم.

- -به جنگل برگردم؟
- نه احمق به بیابان می روی گودالی میکنی و خود را در آن پنهان می کنی.حالا وقت آن است که طبیعت آموزه های من به تو را از تو امتحان بگیرد.فقط یادت باشد هر اشتباهی در این امتحان یک بار اتفاق می افتد،فراموش نکن طبیعت مردود شدگانش را به کام مرگ می فرستد.در طبیعت فرصتی برای جبران اشتباه وجود ندارد اولین اشتباه آخرین اشتباه است.

من از سمت چپ می روم و تو از سمت راست،فراموش نکن به هیچ وجه به سمت من نیایی تو بدن زرد،بزرگ و بد رنگی داری که از دور دست ها قابل رویت است،خود را که نجات نمی دهی جای من را هم به سگان لو می دهی.

پوزخندی زد و ادامه داد:امیدوارم زنده بمانی ولی بعید میدانم،کمکی از دست من بر نمی آید،فقط آرزو می کنم ثانیه های آخر زندگیت مرگی آسان داشته باشی.بدرود هم خانواده قلابی.

کرکس که در اوج آسمان بال هایش را تا انتها گشوده بود و با دقت منطقه را رصد می کرد،می دید که سگان ولگرد به سوی کوه میروند و از آن سو گربه و شیر هر دو در دو جهت مختلف فرار می کنند.

گربه شنی در حالی که از شیر دور میشد به نقشه زیرکانه خود خندید و در دل گفت بدن بزرگ و پوست آشکارش سگ ها را جذب خود می کند و حواسشان از من پرت می شود،امروز راحت تر از دفعات قبل از حمله سگان جان به در می برم.

شیر تا کنون هیچ وقت سمت راست کوه را ندیده بود شیب آن بسیار کمتر بود و اصلا سطح نرمی برای کندن گودال در آن وجود نداشت.شاید هم گربه شنی به او آدرس غلط داده بود و خواسته بود او را منحرف کند.توله شیر بی تجربه و نا آگاه نباید انقدر سریع به حرف هم خانواده اش اعتماد می کرد.شیر گامهایش را سریع و سریعتر کرد،اما نهایت سرعت گامهایش هم برای رسیدن به سطحی نرم مناسب نبود.

حالا که دیگر گام هایش برای رسیدن به سر منزل مقصود کافی نبود جستی زد، پرش بلندی کرد و خود را به محوطه ای فرو رفته و محصور در دل طبیعت رساند.انرژیش بیش از پیش تحلیل رفته بود و اثرات گرسنگی لحظه به لحظه مشهودتر می شد.شیر همانطور که از گربه شنی یاد گرفته بود به کندن گودال مشغول شد.اما فایده ای نداشت حرکتش به خاک بازی بیشتر شبیه بود،استرس و گرسنگی هر لحظه او را نا توان تر از پیش می کرد.حالا دیگر کنترل اعضای بدنش را رفته رفته بیشتر از دست می داد.ترس نزدیک شدن سگان ولگرد که صدای نا منظم گام هایشان به شکل نامنظم تری به گوش میرسد و حکایت از نزدیکی قریب الوقوع آنها داشت این وضعیت بد را دو چندان می کرد.دیگر او حتی اندک تمرکز باقی

مانده اش را از دست داد.گربه شنی درست می گفت.این جانور مفلوک حتی عرضه کندن گودال را هم نداشت،او برای این کار ساخته نشده بود.

حیوان آواره، بی مقصد و بی وطن بیش از هر لحظه ی دیگری احساس ناتوانی می کرد.شاید گربه شنی درست می گفت او برای زنده ماندن در طبیعت خلق نشده است.اصلا از همان اول نباید کرکس را نا امید میکرد. پرنده دنیا دیده درست می گفت.او نباید نظم از پیش تعیین شده طبیعت را بر هم میزد.او باید مانند بردارانش شب اول می مرد اینگونه به نفع همه بود.آری مادر طبیعت او را به عنوان یک قربانی آفریده و آغوش گرمش را وقف سایر حیوانات کرده بود.این مهمان ناخوانده غریبه در طبیعت فهمیده بود که او یک گربه شنی نیست.

حیوان از نزد گربه شنی رفتن نفهمیده بود که چه کسی هست، فقط فهمیده بود که چه کسی نیست،فهمیده بود هر کسی که گوش ها، پا ها چشمها و دندان هایش شبیهش باشد پذیرای او نیست. شاید او اساسا موجود متفاوتی بود.

دیگر صدای سگ ها نه تنها شنیده، بلکه حس میشد زمینی که شیر روی آن ایستاده بود زیر گام های سگان ولگرد می لرزید،لرزش ها زیاد و زیادتر شدند و شیر به خود آمد.اطرافش را نگاه کرد و دید که آن پرش نادانسته از فرط ترس و عجله او را به کجا رسانده است.او در محاصر برجستگی های به هم پیوسته قرار گرفته بود،فقط باریکه راهی بود که میتوانست از آن خارج شود که آن هم محل ورود سگان شده بود.حالا او فهمیده بود پرش شجاعانه برای یافتن یک محیط بهترگاهی میتواند منجر به سقوط در دژی مستحکم شود.شاید توله شیر در آخرین لحظات عمرش درسی مهم گرفته بود.شاید حاصل زندگی کوتاه مدتش همین تجربه ساده و پیش پا افتاده بود،پرش های بلند قبل از آنکه بدانی مقصدت کجاست فقط نابودیت را تسریع می کند.در این حین که شیر به نتیجه گیریش می پرداخت سگان نزدیکتر میشدند.حالا دیگر صورت سگان پیشرو دیده میشد.آنها از همان باریکه راه وارد شدند و چشمانشان به توله شیری آواره نابالغ،بهت زده،غریب در طبیعت و نگران خورد.سگها همان اول فهمیدند که حیوان نمی داند چه تصمیمی بگیرد،شیر نه والدینی داشت که از او محافت کند،نه گله ای که خود را یکی از آنها بداند،نه مثل گربه شنی فرار در تنهایی را آموخته بود،نه چون سنجاب ها میتوانست از هر باریکه ای برای خود راه فراری بیابد،نه چون کرکس میتوانست به اوج آسمان ها پناه ببرد.به راستی حیوانی که هیچ وسیله دفاعی ندارد چه چاره ای جز حمله دارد؟

کرکس از بالا رویارویی سگان کثیف با توله شیری با معصومیت کودکانه را می دید.

هشیار به همتایش گفت:سه روز پیش توله شیری را دیدم که در کنار سه شیر مرده زنده مانده بود.در چشم هایش اثری از ترس دشمنی یا زیاده خواهی نمی دیدم.اما مصمم بود که زنده بماند تا کنون سه روز است که زنده مانده است.تا همینجا هم

زیاد است،درست است شیر سلطان جنگل است،اما او فقط توله شیری بدون گله است.شیر بدون گله اش بی معنی است،به علاوه کسی به او مبارزه را نیاموخته است.خانواده ای هم ندارد که انگیزه ای برای شکار و زنده ماندن او شود.او از هر سگ ولگردی ولگرد تر است،حتی آنها از او سیستم غذایی و روابط گروهی بهتری دارند.او دو روزه است چیزی نخورده است.اگر سگان او را نکشند از گرسنگی می میرد،وقتی شیر هستی باید تحت مراقبت های خاصی بزرگ شوی حال آنکه سگان ولگرد همینطوری بزرگ میشوند.معمولا خطری هم آنها را تهدید نمی کند.گرگ ها که به سمت او نمی آیند،انسان ها هم هر از چند گاهی تفنگی بر می دارند و برای حفظ حریم شهری به آنها حمله ای می کنند و می روند،اما این شیر هر قدم برایش تله ای آتشین است،به گله اش که نمی تواند برگردد.در جنگل هم بدون گله نمی تواند زندگی کند،زندگی در بیابان هم به کلی کار شیرها نیست تنها شانسش گودال کندن با گربه شنی بود که آن هم با شکست روبرو شد.سگ های ولگرد و گرگ های گرسنه ممکن است همه کینه هایی که از شیرها دارند بر سر این توله شیر خالی کنند.او نه شکار کردن بلد است نه گیاهخواری.به تو قول می دهم تا پایان هفته غذای ما خواهد بود.

سگ های پیشتاز قوی تر و سر حال تر بودند.آنها شروع به پارس کردن کردند.و پشت سر آن ها سگان دیگر نیز شیر را در محاصره گرفته و پارس کردند.آخرین سگ گله که کندتر از بقیه راه میرفت و بسیار چرک و نا توان بود از دور پارس کردن را شروع کرد.بدن سگ ها ژولیده کثیف و نا متقارن بود.سگ های عقبی پارس های بلندتری می کردند به طور کلی سگ های ولگرد هر چقدر نا توان تر میشوند پارس های بلندتری می کنند.بلندترین پارس ها متعلق به همان سگ شل بود.

سه سگ در جلو با قدم هایی آهسته و سرهایی جلو آمده ،و گردنی که تا آنجا که امکان داشت کش آمده بود رفته رفته به او نزدیکتر می شدند.شیر با دستپاچگی شروع به کندن گودال کرد اما فایده ای نداشت.

او بدنش را پشت به سگان کرد تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و سعی کرد از صخره بپرد.پرش بلندی کرد اما نه آن قدر بلند که بتواند از صخره عبور کند.پرش ناکامش او را به کف زمین چسباند. فرود شیر با آن سرعت آن هم از پشت با کمر صدای مهیبی ایجاد کرد سگ ها یک آن ترسیده و به عقب رفتند.شیر به سختی بلند شد استخوان هایش درد گرفتند،کمی دور خودش چرخید تا خود را بتکاند،سگ ها که دوباره حرکات منفعلانه شیر و چشمان خسته و سردر گمش را دیدند دانستند این شیر سر مبارزه و دفاع ندارد. آن ها درست مثل رباط های از پیش برنامه ریزی شده شروع به پارس های تکراری کردند و به سمت توله شیر سرازیر شدند.

شیر هر راهی برای حفاظت و دفاع به ذهنش رسیده بود را امتحان کرده بود.دیگر راهی به ذهنش نمی رسید.نمی دانست چه کار کند. او مثل یک جنگجوی خلع سلاح شده نا توان به نظر می رسید.

واقعا چه چیزی می توانست در این زمان به شیر کمک کند؟آیا برگ برنده ای وجود داشت که از غیب به او کمک کند و او را نجات دهد.؟

دیگر اکنون سگان با دندان هایی که به شکل حریصانه ای تیز شده بود در دو قدمی او ایستاده بودند.وقت آن رسیده بود شیر هر چه را به عنوان برگ برنده خودش همچون یک گنج در درونیات روح و روانش پنهان شده بود به کار گیرد.اکنون شیر تنها یک امکان داشت که به او شانس زنده ماندن می داد و آن همان چیزی بود که میراث خانوادگیش و ته مانده اصالت گله ای که او را از آن بیرون کرده بودند بود.و آن عبارت بود از غریزه.

بله شیر باید مدیون سگ ها می بود که او را محکوم به کشف نهانخانه غریزه اش کرده بودند.

حیوان نا خودآگاه در قمار یا مرگ یا زندگی شمشیر غریزه اش را از نیام برکشید و آماده مبارزه گشت هر چند که هنوز موضعی دفاعی داشت.

همین که سگ ها شروع به حمله کردند شیر با پنجه هایی که به وسیله مفاصل قدرتمند اما کوچک و نابالغش پشتیبانی می شد ضربتی بر گونه های سگ مهاجم زد.سر سگ به عقب رفت.سگان از این مقاومت شیر جا خوردند.لحظه ای مکس کردند.سگ های ولگرد زمانی که دشمن را قدرتمند ببینند دست از مبارزه می کشند و مانند گربه شنی فرار میکنند.البته این سگ ها که از مقاومت شیر جا خورده بودند ذره ای شک نداشتند که در نبرد با یک توله شیر گرسنه پیروز خواهند بود.

اینبار سه سگ پیشرو حمله کردند یکی رویارو مبارزه می کرد،یکی از سمت چپ و دیگری از سمت راست.

شیر اینبار مقاومتش را بیشتر کرد ضربه ای به سگ روبرو زد از سمت راست چرخید و سگ کناری را هول داد.پایش را روی بدن سگ گذاشت و پرش بلندی کرد.دو سگ را زخمی کرد.سگ ها کمی جا خورده بودند یک قدم به عقب رفتند و دور شیر حلقه زدند.

حالا شیر به طور کامل در محاصره ی سگ های ولگرد قرار گرفته بود.

کمی دور خودش چرخید و با سگ ها چشم در چشم شد.سکوتی سنگین در طبیعت حاکم شده بود.گویی تمامی عناصر طبیعی بی حرکت به نظاره نشسته بودند و تمام طبیعت تماشاگر جنگ شیر با سگهای ولگرد بود.

شیر به طور پیوسته دور خودش چرخید تا مبادا سگی از پشت به او حمله کند.آن قدر چرخید تا روبروی سگ پیشرو قرار گرفت.سگ پیشرو صدای پارسی در آورد و به او حمله کرد.پس از آن همه سگ ها به جز سگ شل به سمت شیر حمله کردند.

شیر در میان سگ های ولگرد که هر کدام به بخشی از بدن وی حمله می کردند و او را می کوبیدند دست به مقاومتی زد و از میان سگان پرش کرد.خون های زیادی روی زمین ریخته شده بود. خون از همه نقاط بدن شیر چکه می کرد.سگ ها هم از تبعات درگیری در امان نمانده بودند و اکثرا صورت یا بدنی زخمی داشتند و از چشم راست سگ پیشرو خون چکه می کرد..شیر با پرش بلندش خود را به محل قبلیش پشت به دیوار و حد فاصل سنگ و سگ ها رسانده بود.

بار دیگر سگ ها با بدن زخمی دور او را گرفته بودند.سگ شل آرام آرام خود را به حلقه محاصره نزدیک می کرد.اما به واسطه ترسی که داشت اندکی عقب تر از بقیه بود.

خونریزی بدن شیر لحظه ای قطع نمی شد. گرسنگی و خونریزی دیگر نه تنها توانایی و تمرکز او بلکه هشیاریش را هدف قرار داده بودند.چشمان شیر سیاهی می رفت و منظره روبرو و صورت سگان پیش چشمش تار شده بود.

شیر در حالت نیمه هشیار صدای ماشینی که روی سطح شن در حرکت بود را شنید.معلوم نبود این صدا از اوهام شیر است یا بخشی از جهان واقعیت.دقایقی بعد یک جیپ نظامی پارک کرد.و دو مامور با لباس نیروی پلیس هند از آن پایین آمدند.مردی با کت و شلوار راه راه و کراواتی گران قیمت در عقب جیب نشسته بود.سگ های ولگرد تا متوجه حضور ماشین شدند فرار کردند.در همین حین گله ای سگ تنومند و آراسته از پشت پارس کنان و با سرعت به سگان ولگرد حمله کردند.سگ های ولگرد با دیدن آنها برق از کله شان پرید و شدیدا ترسیدند.هشیاری شیر رفته رفته کمتر می شد.حالا افق دیدش تیره و تیره تر گشت تا به حالتی رسید که دیگر هشیاری نداشت. شیر بیهوش شد و از سمت چپ بر زمین افتاد.

در دوردست ها گربه شنی که توانسته بود با حیله گری و زیرکی از حمله سگ ها جان به در برد.شاهد مبارزه شیر با سگان ولگرد بود.

او با چشمانی گرد شده که حاصل تعجبش از نبرد قهرمانانه حیوان آواره با گله ای سگ بود،بیهوش شدن شیر و تعقیب سگان ولگرد توسط سگان شکاری را نظاره می کرد.

فصل۲- پایان وفاداری

هاتش آیوش بهاوین مهاراجه زاده هندی بود.خاندان پدریش از تاجران سرشانس هنر دوست بودند که برای نسل ها با استعمارگران انگلیسی همکاری کرده و روز به روزدامنه ثروت خود را افزایش داده بودند.آنها مثل همه اشراف پس از افزایش ثروت به فکر افزایش قدرت افتادند و پس از اندکی تبدیل به حاکمانی محلی شدند.آنها با شروع انقلاب و روند استقلال هند وارد عرصه سیاست شدند.آنیروز پدر هاتش عضو مجلس هند بود و مطابق عادت چند قرن اخیر طبقات الیت کشورهای شرقی پسرش را برای تحصیل به انگلستان فرستاد.

هاتش پس از اخذ مدرک کارشناسی عمران به ایلینویز آمریکا رفت و در رشته اقتصاد کلان ادامه تحصیل داد.

چند روزی میشد که هاتش با همسر زیبایش به هند آمده بود.چند ماه پس از فروپاشی شوروی در شرایطی که ساکنان شوری، اقمار و همسایگانش از بحران های عمیق اقتصادی در رنج بودند.یک زن باردار لهستانی مسیرهای دیوار فرو ریخته برلین را گذراند و پس از مدتی زندگی در انگلستان به همراه دختر سه ساله اش به آمریکا مهاجرت کرد.زن نگون بخت پس از هفت سال پیش خدمتی در ایالات متحده درست در زمانی که دخترش ده ساله بود به علت سرطان سینه می میرد.

اویچزنا ایندتیفیکاتسیا دختری که از نعمت پدر مادر و خانواده محروم شده بود در پانسیون های مختلف بزرگ و روز به روز بر زیباییش افزوده می شد.

بیماری روانی در پانسیون ها روز به روز به موازات زیباییش افزایش یافت و دختر با حجم عظیمی از خود کم بینی،ستیز با اطرافیان و نیازمندی به منجی بزرگ و بزرگتر شد.

همین که دختران به سن بلوغ میرسند به ناگاه در میابند رفتار و نگرش جامعه نسبت به آنها تغییرات وسیعی کرده،دخترانی که تا دیروز مثل کودکان معصوم زندگی می کردند به ناگاه در کانون توجهات قرار می گیرند.دنیای زنان دنیای عجیبی است دختری که تا قبل از سن بلوغ جدا از جامعه و همچون عنصری دور افتاده بزرگ شده بود و مشکلات روحی روانی بسیاری را متحمل می شد.همین که به سن بلوغ رسید به واسطه زیبایی خیره کننده اش بی آنکه هیچ ویژگی ممتاز دیگری داشته باشد.چون ستاره ای در مجالسی که حضور داشت می درخشید.

زیبایی دختر زندگی را برای او سخت تر می کرد. او باید از میان تمام پیشنهادات اغواگرانه دروغین یکی را انتخاب کند.پیشنهاداتی که میتوانست فریبنده بودن آنها را بپذیرد.اما دختر درون و روحش ابله تر از آن بود که بتواند انتخاب کند.

دختر برای مدتی مورد سو استفاده ی یک مکانیک انگلسی قرار گرفت و شکست عشقی دومش را از یک راننده اتوبوس روسی در ویسکانسین خورد.این شکست دوم عاطفی آنچنان جراحت عمیقی را بر بدن دختر گذاشته بود که دختر به کلی از دنیای فعال و پویای زندگی خارج شد.چند صباحی به عنوان مدل در لباس فروشی و نشریات محلی به کار پرداخت،هر روز زیباییش بیشتر و بیشتر میشد و تحسین های پلیدانه بیشتری را کسب میکرد.اما دختر دیگر انزوا گزیده بود و به تمامی این تحسین ها بی تفاوت بود نیاز مالی تنها چیزی بود که پیوند او با اجتماع را سبب می شد.

در یک روز سرد بارانی که دختر میخواست، به ایلینویز برود با جوانی هندی آشنا شد.جوان شیفته ی زیبایی بی نظیر دختر بود و او را عاشقانه دوست می داشت.دختر که در اوایل نسبت به این ابراز عشق بی تفاوت بود ذره ذره رام شد.حالا دریچه ای از خوشبختی به روی یک دختر بی هویت لهستانی گشوده شده بود.او حالا با ازدواج با یک اشراف زاده هندی می توانست یک شبه از یک آواره به یک ملکه آن هم در کشوری با میلیون ها کارگر ارزان قیمت تبدیل شود.

حالا دختر میتوانست به اندازه تمام سختی هایی که خود و مادرش متحمل شدند از زندگی لذت ببرد.

اما روح بیمار شکاک ،ضعیف و خود کم بین و رنجورش دیگر درست در زمانی که خوشبختی به سوی او هجوم آورده بود آن را پس میزد.گاهی اوقات خوشبختی زمانی به آدم میرسد که دیگر عطشی برای جذب ان نمانده است.زمانی که پس از رنج ها به

بدبختی عادت کردی خوشبختی نزد تو می آید و تو آن را پس میزنی که این خود بدبختی بزرگتریست.اصلا خوشبختی و عشقی که در زمان مناسب دست نیابد عین بدبختیست چرا که باعث میشود حسرت گذشته های تلخ و زمان از دست رفته روی ذهنمان رژه برود .در چنین مواقعی معشوقمان را نفرین می کنیم که چرا دیر آمده است.

اویچزنا امید داشت پس از ازدواج با مردی که از هر جهت انسان بی نقصی به نظر می آمد زندگیش بهبود یابد..او تمامی زندگی حاصله در آمریکایش را که در دو چمدان خلاصه میشد را رها کرد و محیط امریکا را با خاطرات عمدتا تلخش ترک کرد.

او حالا همسر مردی ثروتمند بود اما بر خلاف آنچه به نظر می آمد این مهاجرت بزرگ زندگی اویچزنا را بدتر کرده بود.کابوس های شبانه ،بیماری های روانی،ترس های نا خود آگاه و الگوهای نامنظم و غیر قابل پیش بینی رفتاری حتی تحمل معشوقه را برای عاشق سخت می کرد.

اویچزنا گاهی انقدر مهربان بود که چنان یک فرشته به نظر می آمد و گاهی آن قدر خشن بود که یادآور ملکه های شیطانی داستان های کودکانه انگلیس میانه میشد.

در همین دوران هاتش آن توجه جنون آمیز اولیه به معشوقه اش را از دست داد.او چند روزی بود تمام تمرکزش را وقف خرید زمین های بکر طبیعی که جاذبه های توریستی پر شماری داشتند کرده بود و در نظر داشت تا یک تفرجگاه بزرگ گردشگری تاسیس کند.اولین کاری که برای این امر ضرورت داشت پاکسازی زمین های وسیع از تمامی جانوران موذی بود.هاتش به دقت بر فرآیند پاکسازی نظارت داشت.

در یکی از پاکسازی ها آنها به شکلی نظام مند به سگان ولگردی که این منطقه را قلمرو خود کرده بودند حمله کردند.

آنها قصد داشتند چنان ضربتی کاری از سگان بگیرند که این منطقه را با همه مزایایش از یاد برند.

برای تبعید سگان ولگرد آنها از گروهی از سگان شکاری و تعلیم دیده که از چین و پاکستان و به قیمت های گزاف خریده شده بودند و وظیفه حفاظت از قلمرو آن ها را داشتند استفاده کردند.آنها این تعقیب را تا نزدیکی کوهی دیگر ادامه دادند و در حین این تعقیب و گریز بدن بی جان توله شیری زخمی را پیدا کردند.هاتش توله شیر را به محل اقامتش که در طبقه دوم قصر پدری قرار داشت آورد و او را تیمار کرد سپس آن را در قفس پدری گذاشت و منتظر بهبودی کامل او ماند.

.....

۲۴ روز بود که چشمان شیر از درک نورخورشیده محروم بودند.صبح روز بیست و پنجم همین که شیر چشمانش را باز کرد. اشعه های بی رحم خورشید چون شمشیری آخته به چشمان او هجوم می آوردند.او پیشتر هم یک بار چنین قساوتی را در

تابش نور خورشید دیده بود.آن هم مربوط به لحظه ای بود که او به عنوان اولین روز زندگیش که به مانند تولدش در خاطرش مانده بود به یاد می آورد،آغاز زندگی برای شیر مترادف بود با جسد برادرانش،سایه کرکس و نور بی رحم خورشید که از پشت سایه کرکس او را آزار می داد.

پس از ۲۵ روز حیوان بار دیگر به آسمان نگاه کرد اینبار دیگر خبری از سایه کرکس نبود،نفس راحتی کشید،کرکس آسایش و آرامش را از او می گرفت.گویی که او را چون مجرمی تعقیب میکرد.اما اکنون چنین حس میکرد که کرکس او را رها کرده و منتظر بزنگاهیست که در آن حرفش را به اثبات برساند.اثباتی که حتی خود شیر دلایل بیشتری برای پذیرش آن داشت.اما نیرویی درونی مغایر تمام دلیل های منطقی او را به لجبازی با طبیعت و لحبازی با سنت و قانون طبیعت مجاب می کرد.بسیاری از تصمیماتی که شیر تا کنون اتخاذ کرده بود ارادی نبودند حتی آن مقدار کمی هم که ارادی بودند بی دلیل بودند.او بدون دلیل و بی اراده مسیری را طی کرده بود و حالا در اینجا قرار گرفته بود.

حالا دیگر چشمانش به نور خورشید عادت کرده بود و فرصت داشت تا طبیعت اطراف را بررسی کند.در آن لحظه چیزهایی دور او را احاطه کرده بود که پیشتر در جنگل ندیده بود.و به شکل زمخت سفت و حساب شده ای در برابر او قرار گرفته بودند.روبروی او ۸ لوله آهن عمودی و ۵ لوله قطور افقی جناحین او را پوشش داده بودند کف و سقف و سقف از جنس همان آهن سفت و زمخت و اندکی جلا یافته بودند.اما همین سفتی ،زمختی و محکمی خود را حفظ کرده بود.

سازنده این محفظه تمامی دانش خود را وقف سفتی آن کرده بود و به زیبایی آن اهمیتی نداده بود چرا که برایش مهم نبود.

زندگی در قفس برای شیر بسیار سخت بود او پیشتر نا امن ترین و بدترین شرایط جنگل را تجربه کرده بود.اما اکنون حالش از همیشه بدتر بود.شیر عادت به تحرک داشت او حتی از یک تحرک بی مقصد و بی هدف بیش از ساکن بودن در محیطی محصور لذت می برد،چه برسد به چنین محیطی که امکان کوچکترین جابجایی را هم از او میگرفت.

حیوان اندکی خودش را جابجا کرد و چند دوری دور خودش چرخید این تنها کاری بود که در یک محیط بسته میشد انجام داد.و پس از چند گردش بیهوده چیزی جز سرگیجه عایدش نشد.

،صدای برخورد انگشتی به آهن جلویی در کنار صدای پایی او را به خود آورد،کارگر سیگار را با دو انگشت دست راستش از لبانش برداشت،وسرش را پایین آورد.نگاهی به شیر انداخت سپس سرش را بالا آورد و مغرورانه سیگار را بر لب هایش گذاشت،پکی به سیگارش زد دودی بیرون داد و گفت:به هوش آمده...

- دیدی گفتم امروز فرداس به هوش میاد ،تو میفگتی میمیره باید بندازیمش دور،می انداختیمش دور چی مشد طعمه کرکس ها میشد؟تو میدونی قیمت یه شیر چقدره؟؟،اگر ولش میکردیم تو طبیعت ۰۰۰/۲۰ دلار رو انداخته بودیم تو شکم کرکس ها،الان ۰۰۰/۲۰ دلار پول تو این قفسه و اونم به خاطر پیش بینی دقیق منه ،می میدونستم که حیوون با هر مشکلی نمی میره،من خودم تو بچگیم ده بار اینجور از حال رفتم.یک بار سر دعوا ،یک بار سر گرسنگی،حالا فوری بهش یه غذا بده تا از جون نرفته.

کارگر دیگری که چاغتر بود و صورتی سفید و مثلثی با موهایی چطری داشت و دکمه های باز پیراهنش شکم برآمده اش را آشکار میکرد گفت:

خیلیم دلتو خوش نکن،چه زنده بمونه چه بمیره سودش به من و تو نمیرسه سودش مال اربابه،حالا خرحمالی این افتاد گردن من هیچ، سودیم نداره،بیا فعلا این گوشت رو بده کوفت کنه تا به ارباب بگم یه فکری به حال این بکنه.فکر نکنم نگرش داره،میدونی شیر روزی چند کیلو گوشت میخوره؟ارباب به ما که کارگشیم کوفتم نمیده بخوریم چه برسه به گوشت،اونم به یه حیوون،ردش میکنه میفروشدش به سیرکی ،باغ وحشی چیزی،

کارگر اول که سیترا نام داشت گفت:اوناهاش ارباب اومد،برم بهش بگم ببینم چی میگه.

هاتش و اویچزنا از سینما برگشه بودند.سیترا به سمت آنها رفت و به شیوه معمول هندی تعظیمی کرد و خبر به هوش آمدن شیر را داد.برای هاتش خبر عادی تر از آن بود که توجهش را جلب کند.فقط به سیترا گفت:که شیر را در ورودی خانه بگذارد تا او آن را ببیند.

هاتش کمی دورتر رفت و دقایقی به فرآیند ساخت و ساز نظارت کرد.

وقتی به ورودی خانه رسید خسته و خواب آلوده بود سیترا او را صدا کرد و شیر را نشانش داد.هاتش نگاهی به شیر کرد تمرکزش آن قدر زیاد نبود که بخواهد تصمیمی مهم بگیر نگاهی کرد و پرسید؟

- کی به هوش آمد؟
- همین امروز صبح
- فکر نمیکردم زنده بمونه،خوب ازش مراقبت کردید

این را گفت و بی تفاوت به سمت خانه رفت.

-ستیرا داد زد:

- با او چه کنیم،در قفس بماند یا می فروشیدش؟
- نمیدانم قیمتش چقدر است
- فکر می کنم حدود ۰۰۰/۲۰ دلار اما اگر بزرگ شود گرانتر میشود.
- به هر حال نگهش دارید عنصر جالبیست به قصر زیبایی بیشتری می دهد.مرد مرد،بزرگ هم شد که چه بهتر، به هر حال به عنوان یک هدیه از جانب جنگل قبولش می کنیم.

شیر در قفس به این سو و آن سو می رفت و صداهای گوش خراشی ایجاد می کرد.

سیترا که نگران بود نظر ارباب بر نگردد گفت:

قفسش کوچک است،نیازمند قفس بزرگتری هست،همانطور که گفتید زیبایی منحصر به فردی به قصر میدهد.

آمیت کارگر چاقتر از دهانش در رفت و گفت:قفس بزرگتر هم مدتی آرامش میکند،بزگتر میشود و آن هم آزارش میدهد.ما نمی توانیم شیر را با جابجایی از قفسی به قفسی بزرگتر تا ابد آرام کنیم،مشکل او اندازه قفس نیست خود قفس است.

ارباب گفت:آزادش کنید فقط مواظبش باشید،اگر خطی بیافریند شما را مقصر میدانم.

سیترا در قفس را باز کرد تکه گوشت و ظرف آبی را کنار شیر گذاشت.شیر با ولع هر چه تمامتر در چشم بر هم زدنی آن را خورد دستانش را زیر چانه اش گذاشت و آماده خواب شد.

درست در لحظه ای که چشمان شیر در حال سر خوردن بود،ردیفی از سگان را دید که مشابه همان غذایی که به او داده بودند را میخوردند.

اما سگ ها به شکل گروهی و در ردیف های چهار ده تایی مشغول خوردن غذا و آب تعبیه شده بودند.برای لحظه ای شیر چنین پنداشت که مرده و به بهشت آمده،در دلش با نگاهی حقارت آمیز و دلسوزانه به گربه شنی فکر کرد.او باید هر روز خودش را پنهان می کرد و برای شکار چند جونده یا خزنده کوچک خودش را به آب و آتش میزد.اسمش را هم گذاشته بود فلسفه زندگی،فرار کردن.الان شیر درست در کنار سگ بی انکه تحرکی کند و از چیزی بترسد.هم غذا را داشت هم امنیت.یک حیوان برای رفاه دیگر به چیزی جز غذا و امنیت نیاز داد؟شیر در حالی که در ذهنش این موضوعات را وارسی می کرد رفته رفته به خواب رفت.

پس از چند ساعت وقتی که از خواب بیدار شد سگ کشیده ای با چشمان مشکی درشت و خمار دید که با سینه ای ستبر،روبرویش ایستاده این سگ که قدرتمندترین سگ هاتش بود اندکی از سگان دیگر بلندتر بود و یک ستاره آهنین براق و به رنگ طلایی روی سینه اش خودنمایی میکرد.

شیر ناخوداگاه روبروی این جانور نا مانوس گاردی دفاعی گرفت شاید این موضوع به واسطه تجربه تلخ رویارویی با سگان ولگرد بود.شاید او می پنداشت که همه سگان مهاجمند.

سگ دستش را بالا برد و گفت:

- نترس قصد مبارزه ندارم ،آنها که به تو حمله کردند سگان ولگرد بودند من سر دسته سگان شکاری و محافظ هستم.در شان من نیست به حیوانات عادی جنگل حمله کنم،من فقط به مهاجمان قانون شکنان و آورندگان پلیدی و نا پاکی حمله می کنم.سگ فورا اشاره ای به ستاره ی طلایی روی سینه اش کرد و گفت:

- نام من سگ کلانتر است،و سر دسته گروه سگان شکاری و محافظ هستم و وظیفه ام حفظ نظم و امنیت تمدن است. نام تو چیست؟

- نام دیگر چیست؟تا کنون نشنیده ام.

- نام،کلمه مشخص و منحصر به فردیست که تو ا توصیف می کند.

- نمیدانم من نامی ندارم چگونه میتوان نام دار شد

- نمی دانم چگونه میشود و این اسم ها را چه کسی انتخاب میکند ،فقط میدانم که نامی دارم که متعلق به من است،شاید برای این موضوع باید گفت که دیگران تو را به چه نامی صدا میزنند،دیگران وقتی می خواهند تو را خطاب دهند چه می نامندت؟

-نمی دانم،کلمات زیادی برای صدا زدن من به کار میبرند،گربه سان مفلوک،آواره،حیوان نگون بخت،جانور مردنی،بی عرضه ،ناتوان،شکننده نظم ،او که متقلبانه زنده است،کرکس یک بار مرا طعمه آینده اش خواند.

- همه آن ها نام های توهین آمیزی هستند،مثلا تو یک شیر هستی و نامت باید.....

- خب مرا شیر صدا کن،

-شیر نمیتواند نام باشد چون نام باید منحصر به فرد باشد و خاص ،اما شیر خاص نیست،یک صفت عام است و هزاران شیر وجود دارند.

- تعداد شیر ها هزاران نیست،بردارانم مردند پدرم مفقود شد و از گله اصلا نشانی نیست.

- نه اشتباه نکن. شیرها هستند فقط تو را از خود رانده اند،تو آخرین شیر رانده شده هستی،اما آخرین شیر نیستی،عجیب است تو تنها شیر بازمانده از اخراج و آوارگی هستی،آواره ای که نمرد.

-مرا همان شیر صدا کن،اینجا تنها یک شیر وجود دارد پس دیگر شیر اسم خاص است.

روزگار خوشی شیر کم کم رو به اتمام بود.حال او کاملا بهبود یافته بود و هیچ نشانه ای از حملات سگان ولگرد نبود.شیر اندکی بزرگتر شده بود و اولین نشانه های بلوغ به عنوان یک شیر نر در او دیده میشد.به گونه ای که اولین یال های سیاه در نزدیکی سر وی شروع به رویش کرده ودند.

او علی رغم تمام سختی ها و مشکلات به خوبی رشد کرده و زوری مناسب داشت.در یک سالگی به مانند شیری دو ساله به نظر می آمد.در این چند روز فقط میخوابید و از غذای ارباب استفاده می کرد همین موضوع اعتراض حیوانات را سبب شده بود،

سگان معترض بودند. آنها می گفتند:او هم مثل ما گوشت خوار است،تمامی حیواناتی که گوشت ارباب را میخورند باید برای امنیت ارباب خدمتی انجام دهند،چطور است که همه مشمول این قانونند اما او نه؟

سگان صدای اعتراضشان را به سگ کلانتر رهبر کاریزماتیک و مورد وثوق خود رساندن و کلانتر نیز نزد شیر رفت.

کلانتر نزد شیر رفت و گفت:

- این که تو هیچ زحمتی نمی کشی اما اندازه ما میخوری صدای اعتراض سگان را در آورده و باعث میشود سگ ها با تو دشمنی کنند.
- دشمنی برای چه؟من که سهم سگ ها را نمی خورم،من فقط سهم خودم را می خورم چرا سگ ها باید به خوردن سهم من توسط خودم معترض باشند؟
- تو هیچ زحمتی برای منافع ارباب نمی کشی،اما اندازه ما که این همه زحمت میکشیم،تهدید میشویم خطر و رنج میبینیم غذا میخوری
- آیا اگر من هم مثل شما تهدید شوم و رنج ببینم غذای بیشتری به شما می رسد.

- نه
- آیا اگر من غذا نخورم غذای بیشتری به می رسد.
- مقدار غذای ما ثابت است
- پس چرا اصرار به تغییر شرایط من دارید؟شرایطی که ضرری برای شما ندارد.
- این قاعده ماست،ما گله سگان شکاری و نگهبان هستیم. ما انتظار داریم همه مثل ما باشند و سعی میکنیم همه را مثل خودمان کنیم.پس تو هم به قاعده اجتماع ما ،همین اکثریت احترام بگذار. وگرنه با بر برخورد خشن ما روبرو خواهی شد و کاری می کنیم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.اگر فردا به ما بپیوندی باید شکار کردن را بلد باشی. شکار بلدی؟
- نه
- پس فردا کارت را از گله سگان محافظ شروع کن،فراموش نکن رییس هر دو گله به انتخاب ارباب و به پشتوانه تلاش و توانایی هایم من هستم، پس باید از من اطاعت کنی.
- کلانتر این را گفت و دور شد،شیر با حالتی بهت زده راه رفتن موقر ،هماهنگ و مقتدرانه رییس دو گله را نظاره کرد.
- فردا صبح برای آنکه شیر حسن نیتش را ثابت کند،زودتر از بقیه بیدار شد غذایش را برداشت و کنار بقیه سگان نشست.سپس شروع به معرفی خود دیگران کرد:
- صبح بخیر من شیر هستم،که قرار است امروز تحت امر سگ کلانتر و در راستای خدمت به منافع ارباب کنار شما غذا بخورم.

سگ ها این غریبه جدید را با اخم نگاه می کردند.کلانتر نیز با بی تفاوتی سرش را بالا اورد،سپس سرش را پایین انداخت و به شکل جدی مشغول خوردن غذایش شد.

غذا که تمام شد کلانتر به رییس گله سگان نگهبان جانشین خودش که وفا نام داشت دستور داد تا شیر را در میان سگان نگهبان استقرار دهد.

به طور کلی سگان هاتش به دو گروه تقسیم میشدند سگ های شکاری و سگ های نگهبان ،سگ کلانتر با ستاره طلایی رنگ روی سینه اش فرمانده سگ ها بود.او بسیار به خودش می نازید،او سگی تعلیم دیده و اصلاح نژاد شده بود و کاملا از سگان دیگر متمایز بود،او چند سال در ارتش آذربایجان و پیش از او پدرش در ارتش شوری تمام آموزش های لازمی را که یک سگ میتواند ببیند دیده بود و یکی از بهترین سگ های شکاری تمام هند بود.پدر هاتش سگ کلانتر را با قیمت بالایی که یکی از گرانترین قیمت های سگ در زمان خودش بود خرید.

دومین سگ مهم ارباب وفا نام داشت ،سگی پاکستانی که از کراچی خریده شده بود.او متعلق به منطقه ای بود که سگ را نجس می دانستند و معمولا سگ ها را می کشتند.یک بار یک کودک توله سگی را از زیر جنازه پدر و مادرش بیرون کشید،پدر ارباب این توله سگ را باقیمتی ارزان میخرد، و پسر هم که متعلق به خانواده ای فقیر بود این معامله را با کمال میل قبول میکند.وفا کنار سگ کلانتر بزرگ میشود و از او چیزهای بسیار می آموزد. وفا به قدری به سگ کلانتر اعتقاد داشت که تمام دستورات او را با جدیت تمام دنبال میکرد.او سگ دوم ارباب و فرمانده سگان نگهبان بود.در میان سگان ارباب با ارزش ترین و معیار احترام و تفاخر سگان، ستاره بود.آنها ستاره را مبنای همه چیز می دانستند همه سگ ها آرزو و هدفشان ستاره بود.هر چند گروهی از سگان می دانستند که هیچوقت ستاره را به دست نخواهند آورد.از این رو فقط در رویاهایشان به آوردن ستاره فکر می کردند.سگ ها در برابر ستاره تمامی اراده خود را از دست میدادند و هیپنوتیزم محض میشدند.آنها هر کسی را که صاحب ستاره بود نماینده تام الختیار ارباب میدیدند و از او اطاعت محض می کردند،آرزوی نهایی همه سگان به دست آوردن ستاره و خدمت به ارباب بود.

سگان نگهبان وظیفه حفاظت از اقامتگاه شخصی ارباب را داشتند.

خاندان بهاوین قصر های متعددی در تمام هند داشتند و هاتش در دومین قصر بزرگ این خاندان زندگی می کرد. این قصر نه تنها اقامتگاه هاتش بلکه قلب تپنده اقتصادی منطقه بود،سگ ها در کنار محافظین انسانی این منطقه را پوشش می دادند.سگ ها به واسطه حس بویایی قوی که داشتند به خوبی از خطرها آگاه می شدند. از این رو برای حفظ امنیت و جلوگیری از هر نوع اقدام بیوتروریستی موثر بودند،سگ ها وظیفه حفاظت از چیزی دیگری را نیز داشتند و آن هم گنجینه ارباب بود، همه میدانستند که گنجینه چند ساله خانوادگی ارباب در قصر واقع شده.اما این که در کجایش واقع شده را نمی دانستند.ارباب برای حفاظت از گنجینه اش به سگ ها بیشتر از انسان ها اعتماد داشت.چون سگ ها به خاطر اشیای قیمتی به اربابشان خیانت نمی کنند اما انسان ها ممکن است این کار را بکنند...انسان ها که به خوبی همدیگر را میشناختند به سگان بیش از خودشان اعتماد داشتند. به گونه ای که سگان را برای محافظت از خودشان در برابر یکدیگر به کار میگرفتند.علاوه بر سارقین خطر بزرگتری ارباب را تهدید میکرد. همیشه گروه های رقیب و زخم خوردگان سیاسی در صدد یافتن فرصتی برای ضربه زدن به این خاندان بودند.سگ های نگهبان علاوه بر تربیتشان در شکل گیری،نظم، تشکیل اجتماع و هویت یابی به ارباب قدرتمند نیازمند بودند.هر چند که سگان در کنار ارباب هم وضعیت خوبی نداشتند اما از دنیای بدون ارباب می ترسیدند.در دنیای بدون ارباب معلوم نبود چه چیزی در انتظار آنها است.سگ های نگهبان و محافظ یک ترس بزرگ داشتند.آنها از این میترسیدند که روزی بدون ارباب باشند و تبدیل به سگان ولگرد شوند.این بزرگترین کابوس آنها بود.چیزی که فصل مشترک این

سگ های مترقی زیبا و متمدن از آن سگان متعفن و و آواره بود ارباب بود.از این رو سگان تمام جان خود را وقف حفظ قدرت و ثروت ارباب میکردند.این هویتی که به واسطه ارباب برای آنها به دست آمده بود برای آنها از هر گنجینه ای ارزشمندتر بود. از این رو ارباب در قرار دادن سگ ها به عنوان محافظش ذره ای تردید نداشت.

بزرگترین لطفی که ارباب به سگان می کرد وجود داشتنش بود،ارباب همین که وجود داشت برای سگان لطف بزرگی بود حالا دیگر اهمیتی نداشت که ارباب چه رفتاری با سگان داشته باشد.آنها هر برخوردی از طرف او ولو هر چقدر بد را تحمل میکردند و دلشان را خوش میکردند که ارباب دارند و به واسطه داشتن ارباب دیگر سگ ولگرد نیستند.

ارباب قدیسی بود که آنها را از دنیای نا متمدن و بربری سگان ولگرد به دنیای مترقی انسان ها هل داده بود.سگ ها معتقد بودند این آنها هستند که به انسان ها نیاز دارند نه بر عکس،چرا که انسان بدون سگ ها باز هم قدرت مطلق طبیعت است،اما سگ ها بدون انسانها چه بودند؟.

شیر زمانی که خواست به گله سگان وارد شود با طعنه های سگ پیر دودمان روبرو شد.هر حیوانی برای عضویت در میان سگان ارباب باید اثبات میکرد که او دیگر یک سگ ولگرد نیست.مسئول برقراری این آزمون از حیوانات جدیدالورود دودمان پیر بود.

دودمان شروع به تحقیر شیر کرد و گفت:این حیوان با آن پوست زرد بد رنگش و بدن لش سنگینش بدون اموزش آمده استتا یکی از ما شود؟مگر ممکن است.من در گله سگان شکاری سالها آموزش دیدم و حالا که سنم بالاتر رفته در گله سگان نگهبان جای گرفتم.اصلا نمیدانم این بربر بی تمدن این سگ ولگرد رنگ شده چگونه میخواهد خود را یکی از ما بداند؟من برای بودن میان سگان سالها زحمت کشیدم نمی توانم تحمل کنم حیوانکی آواره و آموزش ندیده که حتی به تشریفات هم واقف نیست به جمع ما وارد شود.نگاهش کنید بدون قلاده این جا ایستاده و با چشمانی حاکی از نادانی اطراف را نگاه می کند.آیا حضور او توهین به ما،به اینجا و به تجربیات ما نیست؟

اصلا آیا حضور این جانور بی نظم به اقتدار ارباب بزرگ ما لطمه نمی زند؟اگر کسی از بیرون ببیند با خود نمیگوید ارباب چقدر درمانده شده تا از سگی زرد رنگ میان حیوان هایش استفاده کند؟

وقتی شما یک احمق را به راحتی در میان جمعی قرار میدهد،افراد دیگر را هم سنگ او احمق فرض کرده اید و آنها هم به مرور زمان به همان فرض شما تبدیل می شوند.او یا باید طی مراسمی به سگ تبدیل شود یا از این جا برود.او فقط یک سگ ولگرد پر مو و رنگ شده است.نگاهش کنید این احمق عاری از قلاده را،حضور چنین حیوانی توهین به زحمات و آموزه های طولانی مدت ماست.اگر کسی بدون این آموزه ها و از راهی مغایر سنت ها به جایگاه ما یا جایگاهی رفیعتر از ما برسد همه زحمات ما را بیهوده و بی ارزش کرده است.

سگ ها از دودمان خواستند تا خودش که سنش از همه بیشتر است مراسم تعلیم شیر را بر عهده بگیرد و او را یکی از سگان کند.

دودمان رو به شیر کرد و گفت:

-اینجا همه شبیه همند،اگر میخواهی در این جمع بمانی باید شبیه ما شوی،درست با همه ضعف های ما،ما هیچ حیوانی متفاوت از خودمان را تحمل نمی کنیم در نزد ما سگان متفاوت بودن جرمیست عظیم.تفاوت مال حیوانات جنگل است،حیوانات متمدن همه شبیه همند،تمدن یکیست و بی تمدنی هزاران،از دید ما سگ های متمدن حیوانات دو دسته اند یا یکی از ما هستند یا بربرند.

- چگونه باید تبدیل به سگ شوم؟.

دودمان سگ پیر پیرترین سگ گله بود.او همیشه از گذشته غرور آفرین خودش که هیچ کس ان را ندیده تعریف می کرد و همیشه از نگاه بالا به حیوانات و سایر سگان نگاه می کرد.او جز سگ های ضعیف گله بود اما به خاظر سن و سال و خنثی بودنش نفوذ زیادی یافته بود.دودمان نفرت بسیار زیادی از حیوانات بدون قلاده داشت و از آن جا که شیر قلاده نداشت او را بربر می دانست.او در جوانی عضو گله سگان شکاری بوده اما همان موقع هم سگ شکاری توانمندی نشده بود،او به مرور زمان پیر و فرتوت شده بود و ناتوانی در وی دیده میشد. همه انتظار مرگ او را داشتند اما او نمی مرد.این پیر غرغرو با غرغرهایش روی سگ های دیگر که همیشه موضع خنثی داشتند تاثیر می گذاشت.

دودمان پیر، قلاده ای را نشان داد و گفت این که میبینی نامش قلاده است.تو هم اگر میخواهی متمدن شوی باید اول از همه قلاده بگذاری بیا و سرت را وارد آن کند.

شیر هم درخواستش را اجابت کرد.

زنجیر قلاده به گیره ای که روی دیوار قرار داشت متصل بود و توان حرکتی شیر را محدود می ساخت.قلاده چیز عجیبی بود.بی انکه قفسی داشته باشد و خبری از میله ای آهنی باشد ، در شرایط حضور در طبیعت بی انتها او را محدود کرده بود و شعاع جابجاییش را به اندازه حیوان درون قفس محدود می کرد.گویی قلاده نوع کم هزینه تر و بهینه تر زندان بود که فقط برای فراموشی حضور زندان در ذهن حیوانات ساخته شده بود.

شیر فریاد زد:این قلاده مانع حرکت من شده است.من دیگر آزادی حرکتی ندارم

سگ پیر فریاد زد:خفه شو،دیگر این کلمه را بیان نکن،آزادی همان بربریت است،آزادی مال بربرهاست،آزادی همان ولگردیست،آزادی می خواهی گورت را گم کن و به جنگل برگرد.در جنگل همه آزادند که هر بلایی سر هم بیاورند.تمدن به آزادی نیاز ندارد.تمدن به نظم نیاز دارد و آزادی دشمن نظم است پس آزادی دشمن تمدن است.برای متمدن بودن و نظم لازمه آن باید یک ارباب و هزاران مرید وجود داشته باشند.ارباب آزاد است که هر

کاری میخواهد بکند او آزاد است که مرزهای آزادی و محدودیت دیگران را تعیین کند.فراموش نکن توله شیر خام اگر نظم می خواهی، اگر می خواهی سنگ روی سنگ بند شود باید آزادیت را محدود کنی حد آزادی و محدودیت را قلاده تعیین می کند.قلاده تعیین میکند تو تا چه میزان آزادی.

- اما من نمی توانم آن طور که میخواهم حرکت کنم
- نباید حرکت کنی اگر در گله سگان وارد شوی باید بدانی "من"" وجود نداد،این "ما" است که وجود دارد و برای تحقق این امر تو باید از هر نوع رفتار فردی،غریزی و نا خودآگاه تهی شوی،باید بدانی هیچ حرکتی جدا از جمع معنا ندارد.چند ثانیه در همین وضعیت بمان.تا هر نوع میل نا خودآگاه و غریزیت که تو را رها و از رفتارهای جمعی دور می کند از خودت دور کنی.
- حیوان چند ساعتی را با قلاده سر کرد.تحمل قلاده در آغاز برایش سخت.اما گذر زمان معجزه ایست که سبب میشود به عمیق ترین سختی و بزرگترین عذاب ها آن هم در دل بدترین شرایط عادت کرد.اما حتی بعد از عادت کردن هم ایستایی و بی ارادگی چیزی بود که شیر در این وضعیت آزار میداد.

باز هم ظهر شده بود و خورشید در میانه آسمان می درخشید.سگان ناهارشان را خوردند،اما به شیر سهمی از ناهار ندادند آنها فقط به نزدیکی او می آمدند و تلاش داشتند تا اشتهای او را تحریک کنند.پس از آنکه آستانه تحریک شیر به اوج رسید دودمان پیر با غذا به سمت وی آمد.سگ پیر دودمان به شیر گفت اگر غذایی می خوری باید برای آن له له بزنی،زبانت را بیرون بیار و له له بزن.

و شیر هم این کار را کرد.وقتی غذا را جلوی شیر گذاشتند دودمان دهانش را به شیر نزدیک کرد و گفت:یاد بگیر برای حقت التماس کنی،اگر التماس کنی حتما ارزش آن را بیشتر می دانی.حیوانات متمدن تا برای چیزی التماس نکنند ارزش آن را متوجه نمی شوند.

در طول یک هفته مراحل سگ شدن شیر با همکاری خود شیر به سرعت طی شد.در آخرین مرحله شیر باید یاد میگرفت که چگونه چون سگان روی پنجه راه برود سرش را جلو بیاورد و چون سگان بو بکشد.

او استعداد خوبی در تظاهر به سگ شدن داشت.اما هر چه تلاش کرد نتوانست بعضی مهارت های سگان را به دست بیاورد. او یاد حرف گربه شنی افتاد که می گفت: تمرین زیاد ذات موجودات را تغییر نمیدهد.یکی از آن مهارت ها که شیر هرگز در کمترین سطوح هم آن را به دست نیاورد،بویایی بود. شیر هیچوقت در بوياييش پیشرفت نکرد.اما همیشه تظاهر میکرد که در حال بوییدن اطرافش است.چرا که سگها انتظار داشتند او هم مثل انها شود و شیر از ترس آنکه مبادا او را به جرم متفاوت

بودن مجازات کنند این کار را انجام می داد.امااین تظاهر دروغین برای شیر بسیار سخت بود و راه رفتن روی پنجه ها عذاب آورترین تظاهر وی بود.

حیوان در ابتدا ناخودآگاه در برابر این تقلیدها مقاومت می کرد.اما بعد از گذشت زمان به حدی به آن عادت کرده بود که زندگی بدون تقلید ها برایش بی محتوا جلوه می کرد.پس از مدتی سگ شدن برای او یک هدف شده بود او تمام توانش را به کار گرفت تا هر چه زودتر به یک سگ تبدیل شود. پس از مدتی شیر آنچنان در سگ شدن افراط می کرد که هر روز بدنش را به گل می مالاند تا آن رنگ زرد بد رنگ که هم گربه شنی و هم دودمان پیر او را به واسطه آن تحقیر میکردند از وی زدوده شود و هم شباهت بیشتری به سگان پیدا کند.افراط شیر در سگ شدن حتی تعجب سگان را بر می انگیخت.،راه رفتن به سبک سگ ها به مرور زمانی آسیب هایی را در مهره های کمر و گردن وی و در نواحی پای او ایجاد کرده بود.

زندگی در میان سگان نگهبان بسیار سخت نبود چرا که کمتر کسی جرات حمله به ارباب را داشت.بر عکس این ارباب بود که به حقوق مردم فقیر تجاوز می کرد.فعلا کسی انگیزه یا جرات حمله را نداشت.

حیوان ماه ها و ماه ها را میان سگان نگهبان سپری کرد و به سرعت رشد فیزیکی خود را ادامه داد .به محض غروب خورشید سگان شکاری که تماما حیوانات توانمندتری از سگان نگهبان بودند از ماموریت روزانه بر می گشتند و برای سگان نگهبان خاطراتی هیجان انگیز از طبیعت خیال انگیز هند که یک سویش رودهای پر آب و سوی دیگرش کوه های سر به فلک کشیده و در جنوبش جنگل های پرپوشش متراکم مرموز و پیش بینی ناپذیرش همراه با بیابان های سوت و کور آفتاب بی رحم احاطه شده بود تعریف می کردند.سگ کلانتر در خاطره گویی های شبانه اش از مواجهه اش با سایر حیوان ها سخن می گفت.از پسران کوچکی که بر گرده شترهای غول پیکر به طی کردن بیابان ها مشغولند یا از گیاهان گوشتخواری که قادرند به طرفه العینی غافلگیرانه جانداران را طعمه خود کنند.

در میان خاطره گویی های پر شور و نشاط سگ کلانتر که حیوانات با لذت آن را گوش می دادند دودمان پیر تذکره ای از گذشته های دور و محو که حتی راست یا دروغ بودن آن معلوم نبود از دوران پر شکوه جوانیش که کسی آن را به خاطر نداشت می افزود.

از تمام خاطرات توله شیر رویا پرداز فقط جذب دو چیز شده بود.اولی نی نوازان مرموز وهم انگیزی بودند که کارهای محیر العقول میکردند. کارهایی که حتی انسان ها هم در واقعی بودن آن شک و تردید داشتند.و دیگری خاطراتی که از جانور فرهمند و قدرتمندی چون ببر حیوانی که چون انسان ها روی پاهایش راه میرود و از هر نظرچه سرعت و قدرت بسیار غبطه زا و تحسین بر انگیز بود،تعریف می کردند.همین خاطرات باعث شده بود تا این توله شیر ماجراجو آرزوی عضویت در گله

سگان شکاری را در سر بپروراند و هر روز خود را در مسیر جدید و پیش بینی نا شده ای که طبیعت در برابرش میگذارد چون برگی در باد مسیر نامتعارف سرنوشت قرار دهد.

اما شیر جرات بروز دادن چنین تمایلی را نداشت چرا که خود می دانست علی رغم همه تظاهرهایی که میکند نه توانایی بویایی دارد نه میتوان با راه رفتن روی پنجه هایش از مهلکه های پرشمار طبیعت جان به در برد.او همیشه این تمایل و آرزو را سرکوب میکرد.هر چند بودن در میان سگان نگهبان سختی های کمتری داشت و سگان اکثر روزها را به بیکاری می گذراندند.او به زندگی به سبک سگان شکاری بیشتر علاقه داشت.علی رغم آن که عایدی هر دو یکسان و زحمت سگ های شکتری به مراتب بیشتر بود اما طبع ماجراجو و خطر پذیرش او را به طبیعت بی انتها به جای قصر ارباب که اکنون زندانی پر زرق و برق بود می کشاند.

یک روز بر اثر راه رفتن غلط تمامی پنجه های شیر از ریشه در آمدند و حیوان دیگر قادر نبود تا روی پنجه هایش راه برود.همین موضوع او را محکوم به راه رفتن روی پاهایش کرد.پس از مدت ها تقلید از سگان این اتفاق باعث شده بود شیر همانطوری راه برود که غریزه اش به او آموخته است.حیوان آزادانه چشمانش را بست و شروع به حرکت به شکلی موزون کرد،پس از چند گام، گام های شیر رفته رفته سریعتر شد و به سرعت محو شد.سگ ها به این تفاوت نتوانستند اعتراض کنند چرا که شیر آن قدر سریع و درست راه می رفت که راه رفتنش هر اعتراضی را از همان آغاز نا مربوط نشان می داد.

در نزدیکی غروب، شیر که پیشتر به سرعت از دید سگان نگهبان محو شده بود در جلوی سگان شکاری و شانه به شانه سگ کلانتر که سریع ترین سگ ارباب و شاید سریعترین سگ تمام هند بود حرکت می کرد.

کلانتر حتی در اوج سرعتش هم نمی توانست از شیر پیشی بگیرد و این موضوع تعجب همه سگان را سبب شده بود.آنها از اینکه شیری که تا دیروز نمی توانست مثل یک سگ عادی روی پنجه هایش راه برود حالا شبیه یک ببر در حال شکار جست و خیز می کند بهت زده بودند.

دویدن سریع سبب شده بود جریان باد تمامی گل هایی که شیر روزانه برای شباهت به سگان به بدن خود می مالد را از دست دهد.

اکنون پوست زرد و طلایی رنگ شیر که حالا کاملا پرنورتر از همیشه بود زیر قرص کامل ماه و پرتو نوری که از افق به پهنه گیتی گسیل می شد می درخشید.

این بار شیر با سگان شکاری برگشت. سگ کلانتر که سرعت زیاد او را دیده بود او را به حضور در میان سگ های شکاری دعوت کرد بنابراین او از فردا دیگر یک سگ نگهبان نبود.

تغییرات جدید شیر نارضایتی سگ ها را سبب شده بود اما چون مورد تایید سگ کلانتر رهبر کاریزماتیک سگان قرار گرفته بود اعتراضشان را علنی نمی کردند و به غرولندی زیر لب اکتفا می کردند.

شیر شب قبل از خواب حسی عجیب داشت.حسی که تا کنون آن را تجربه نکرده بود،یک ذوق همراه با ترس یا هیجان برای دیدن طبیعت هیجان انگیز پرماجرا، مرموز و ناشناخته.

شیر در طول زندگی خود که حالا بیش از ۱۵ ماه از آن می گذشت تا به حال این حس هیجان را تجربه نکرده بود. زندگی گذشته او محدود می شد به ترس، فرار و تقلید از دیگران به منظور تبدیل شدن به چیزی شبیه آنان.حالا که شکستن پنجه هایش او را مجبور کرده بود دست از ترس و تقلید بکشد برای اولین بار حس هیجان را تجربه می کرد.شیر در آن لحظه فکر میکرد خوشبخت ترین موجود روی زمین است.اما حقیقت چیز دیگری بود. او حیوان بدبختی بود که به تازگی بعد از دو سال برای اولین بار هیجان را تجربه می کرد.و همین موضوع ذوقی وصف ناپذیر برای او به وجود آورده بود.اما چه اهمیتی داشت حقیقت چیست مهم خوشبختی شیر بود.

از صبح فردا دیگر همه چیز برای او عوض شده بود دیگر باران نه یک سقوط متخاصم ذرات بلکه طراوتی دل انگیز بود.قرص خورشید که پشت کوه های بلند و ورای رطوبت بارانی همچون مادری مهربان که از دورهای دور با نگاهی مادرانه فرزندش را از میان طبیعت بهشت گون زیر نظر دارد هر خطر و نا امنی طبیعی را غیر قابل تحمل می کرد.دیگر حتی بالا زدن ها و حرکات گروهی دسته کرکس ها در دل آسمان نیلگون و بر بلندای رنگین کمان هفت رنگ یه یک رقص سالانه شبیه شده بود و طبیعت به مانند اتاقکی آراسته که در جشن تولد کودکی معصوم تزیین شده بود برای اولین بار با شیر سر دوستی داشت.

شیر شانه به شانه سگ کلانتر حرکت می کرد.سگ کلانتر با همه سگ های گله و چه بسا با اکثر سگان دنیا فرق داشت.شخصیت والا و تعلیم یافته ی او،کنار صدای گیرا و جذابش و آگاهی و دانش زیادش نسبت به رموز و طبیعت و جغرافیای بی انتهای آن،در کنار رفتار و شخصیت این حیوان اصلاح شده ژنتیک یافته را که حاصل دستکاری انسانی بود برای توله شیر ناپخته تبدیل به گنجینه دانشی کرده بود. که هر آن باید بیش از پیش ادراک می شد.اینبار ذرات گرد و غبار هوا نه به آن شکل زوزه کشان بیابان و نه به آن شکل شلاق گون جنگل بلکه با حالتی نوازش گونه همراه با رطوبت صبحگاهی بدن شیر را می نواخت.

سگ کلانتر شروع به صحبت کرد و گفت:وظیفه اولیه هر سگ شکاری پاکسازی طبیعت از هر موجود خطرناک و مزاحم برای آدمیان و به تبع آن سگان است.موجودات مزاحم دو نوع هستند.نوع اول موجودات شکارچی هستند که امنیت انسان طعمه ها و دام هایشان را به هم می زنند و دیگری موجودات بیماری زا که زندگی و محیطی انسانی را آلوده می کنند.انسان در برابر موجودات کوچک و نامرئی به مراتب آسیب پذیرتر از هیولاهای جنگل است.ما سگ ها...سپس اشاره ای با دست به خود و شیر کرد به واسطه دو خصلت طبیعی،بویایی خوب و توان مبارزه گروهی و تربیت پذیریمان یار انسانها در این زمینه هستیم.همیشه سعی کن برای شناخت طبیعت اطرافت بو بکشی،بویایی قوی برگ برنده ما نسبت به انسانهاست.شاید مهمترین عاملی که انسان ها را به ما نیازمند می کند همین بویایی باشد.اهرم نامرئی بو گاها می تواند مهمترین از بینایی و شنوایی باشد.تو با بوییدن میتوانی از آنچه که از زیر زمین،پشت کوه ها و عمق دریا ها می گذرد با خبر شوی.ما وظیفه داریم نظم و امنیت این قلمرو را حفظ کنیم.قلمرویی که هنوز طبیعت وحشی و نفرت انگیز حیوانات در آن زنده است.ما باید آن قدر این منطقه را برای جانوران وحشی نا امن کنیم که رفته رفته عقب نشینی کنند.صدا ابزار مهمیست تا می توانی در تولید صدا تلاش کن. بسیاری از تضادهای طبیعت بی آنکه به جنگی منجر شوند در همان مرحله صدا تمام میشود.حیوانات متخاصم به طور ناخودآگاه قدرت حیوان را با صدایش تشخیص میدهند.از این رو بعضی از حیوانات حتی آنان که قدرت چندانی ندارند با ایجاد صداهای بلند سعی در ترساندن رقبای خود دارند. سگ های ولگرد را به خاطر می آوری؟آن ها به این جمله اعتقاد داشتند."بلند فریاد بزن حتی اگر توان مبارزه نداشته باشی" هفتاد درصد حیوانات از آنها می ترسیدند و فرار می کردند.اما همین که ما گروه سگان شکاری را دیدند دانستند که دیگر صدا کاربرد ندارد،توان مبارزه هم نداشتند آنگاه فرار کردند.هیچ حیوانی نمی تواند تمام روز بجنگد تو باید بتوانی با صدا و تظاهر به قوی بودن بسیاری از دشمنانت را دور کنی.سعی کن تا آنجا که ممکن است از درگیری اجتناب کنی.

بعضی از اوقات باید وانمود به حمله کنی همین وانمود کردن به حمله ترسی را در رقیبت ایجاد می کند.رقیب احساس ترس می کند و پا به فرار می گذارد.رقیب که به واسطه ترس فرار کند آنگاه تو مالک قلمرویش هستی.فراموش نکن هر قلمرویی مال کسیست که در آن بدون هیچ محدودتی هر کاری بخواهد می کند و از همه مواهب آن استفاده میکند.او همان سلطان یا حاکم آن منطقه است.

آنجا را نگاه کن راسوی زیر آن درخت را می بینی؟راسو حیوان منفوریست انسان ها نیز از آن نفرت دارند ما باید او را از قلمرو ارباب دور کنیم.اولین ابزار صداست سپس اشاره ای با دست به سگ ها کرد.سگ ها هر چه توان داشتند را در حنجره جمع کردند و پارس های محکمی را بر سر راسوی نگون بخت هوار کردند.راسو که پیشتر سرش پایین بود. بهت زده از جایش برخاست و با چشمانی متعجب گله از سگان را دید که با دندان هایی که آب از لب و لوچه شان آویزان بود را دید.راسو به

محض دیدن آنها با چنان سرعتی فرار کرد که گویی هرگز در آنجا نبوده است.سگان از جمله سگ کلانتر شروع به خندیدن کردند.آنها جوری می خندیدند که گویی در حال تفریحند.به مرور زمان شیر دریافت که اساسا دور کردن حیوانات ضعیف و ترساندن آنان برای سگان شکاری یک تفریح است.

کمی جلوتر در دامنه کوه که گذرگاه ورودی ماشین روی جنگل بود یک خدنگ را دیدند.اینبار کلانتر از شیر خواست تا شانس خود را امتحان کند.شیر هرچه توان داشت در حنجره هایش جمع کرد و فریاد بسیار بلندی زد.خدنگ آن قدر ترسیده بود که بی آنکه سرش را برگرداند و به دنبال صاحب صدا بگردد از قلمرو ارباب دور شد.

در ماه اول شیر در کنار سگان شکاری به گشت و گذار در طبیعت و تفریح ترساندن جانداران ضعیف تر گذراند.این یک ماه زندگی در میان سگان شکاری بهترین لحظاتی بود که او در عمرش تجربه کرده بود.لحظاتی همراه با ماجراجویی،اکتشاف تفریح نادانی و سرخوشی.

از هفته بعد دیگر این تفریحات برای شیر خسته کننده شده بود دوباره شیر حس میکرد زندگی همان یکنواختی و کسل کنندگی سابق را پیدا کرده است.فقط اخیرا دیگر خبری از سایه ی کرکس نبود. گویی کرکس ها به جای دیگر مهاجرت کرده بودند.البته بودن آن ها هم دیگر ترس شیر را نمی انگیخت،او با نگاهی کنجکاوانه کرکس را در اوج آسمان نظاره می کرد. از هفته دوم پس از ماه اول به بعد دیگر شیر از تفریحات سگان شکاری خسته شده بود و دیگر در عملیات های آنها شرکت نمیکرد.جدا از همه آنها به بالا کوه ها یا عمق جنگل ها می رفت و به کشف حقیقت می پرداخت.

شیر در سفرهایش محلی از سکونت و تجمع آدمیان را که روستا نامیده میشد را یافته بود. سگ کلانتر می گفت روستا جنگلیست که در آن آدمیان زندگی می کنند.اگر این جنگل ها متراکم تر شود آن گاه شهر تشکیل می شود.او از دور زندگی مردم روستا را نظاره می کرد.میدید که چند نی نواز چرک مردم را دور خود جمع کرده و با سازهایشان مارهایی را هر گونه که میخواستند حرکت میدادند.شیر در دل بر حماقت مشمئز کننده مارها فکر می کرد و آن ها را مستحق تحقیر می دانست چرا که بدن پر ابهت خود را به صدای چندمارگیر استخوانی سپرده بودند.

هر چقدر که آشنایی شیر با طبیعت بیشتر می شد حیوان ساکت تر و درون گراتر میشد او دیگر کمتر با سگان وقت می گذاشت.دیگر سگ ها هم از هر نوع درگیری با او امتناع می ورزیدند چرا که حالا شیر که نشانه های بلوغ در او هویدا میشد رفته رفته قدرتش از همه سگان بیشتر میشد و حضورش نیز مزایایی برای سگان داشت.حضور شیر ترس جانوران موذی را از این منطقه بیشتر می کرد.شیر به واسطه صدای رعب انگیزش همه حیوانات را از منطقه می راند و این موضوع آسایش سگان را سبب شده بود.سگ ها این آسایش را غنیمت شمرده و به تفریح می پرداختند شیر نیز به کشف روستاها مبادرت می ورزید.

او اینبار روستای جدیدی را یافته بود که دختری را در برابر مار قاضی محاکمه میکردند.آری مردم روستا که دانش و شهامت قضاوت را نداشتند قضاوت را بر عهده ماری گذاشته بودند که شباهت زیادی با مارهای رقصان دهکده دیگری داشت.

دختر متهم گویی میدانست چگونه میتواند مار قاضی را کنترل کند.دختر می رقصید و مار قاضی مبهوت پیچ و تاب شورانگیز موزون وی بود.دختر برای ساعتی رقصید و مار قاضی را به تماشاگری تبدیل کرد.شیر دیگر این موضوع را پیگیری نکرد چرا که خورشید رفته رفته غروب می کرد و طبیعت هر آن نا امن تر از قبل میشد.او به خانه ارباب برگشت و شامش را در لانه سگی که در آن زندگی میکرد خورد.

زندگی شیر مثل اکثر اوقات یکنواخت و کسل کننده بود اما این بار شیر به واسطه قدرت و هویتی که به مرور زمان و درمیان سگان یافته بود کمتر از گذشته با سختی روبرو بود.

حالا بازهم کرکس به آسمان ها برگشته بود و حضور کرکس دیگر نه برایش عادی بلکه نمادی از آرامش و یکنواختی طبیعت و منطقه شده بود.او نمادی بود از آخرین میراث طبیعت اصیل که هنوز به واسطه سودجویی انسان ها نابود نشده است.در خلال آن روزها شیر دیگر کرکس را تحسین می کرد و حتی به کرکس ها غبطه میخورد.آنها بدون آنکه با تهدیدی مواجه شوند.آزاد از زمان و مکان، شکار و شکارچی و ارباب در بالاترین نقطه ها کوچکترین جزییات و بسیاری از زیبایی های طبیعت را از نظر می راندند.

شیر هر چند به طور ناخودآگاه از اکثر سگان فاصله گرفته بود اما گاه و بیگاه با سگ کلانتر صحبت هایی میکرد.سگ کلانتر به شیر هشدار داده بود تحت هیچ شرایطی به دو روستا نزدیک نشود.

روستاهای میان دو رود و روستای میان دو کوه، دو روستای به غایت فقیری بودند که برای قرن ها در جنگ و دشمنی با یکدیگر به سر می بردند.آنها علی رغم همه اختلافاتشان با هم در یک چیز مشترک بودند کشتن سگ ها.

مردم این دو روستا هر یک به بهانه ای روستایشان را به قتلگاه سگ ها تبدیل کرده بودند.

میان دورودی ها به واسطه استفاده تجاری و تفریحی از سگ ها و میان دو کوهی ها به واسطه این خرافه که سگ نحس است و با خود شومی می آورد هر سگی را که به منطقه شان می آمد با بی رحمی تمام می کشتند.

بله مردمان روستایی که برای هزاران سال در فقر و بلا غوطه ور بود از ترس آمدن شومی، سگ ها را قربانی می کرد.آنها فکر میکردند با قربانی کردن هر سگی یک بلا را از روستایشان دور می کنند غافل از آنکه بلا خودشان بودند.

صدای هلهله و شادی از میان دو رود برخواست.پسر بچه لاغر سبزه روی و فرزی یک سگ را در دستش گرفته بود و با لبخندی غرورآمیز او را به اطرافش نشان می داد.مردم شهر دور او را گرفته بودند و هر یک سنگی به وی زده و قهقهه ای بلند سر میدادند طبیعی هم بود مردمی که برای عمری در نکبت زندگی کرده بودند به سرگرمی و تفریح نیاز داشتند.

شیر مبهوت این صحنه ی رقت انگیز بود. او به این فکر می کرد که چگونه ممکن است مردمی به این فقیری به جای آنکه به دنبال رفع فقر و تقویت رفاه خودشان باشند چنین تفریحات سنگدلانه ای می کنند.

سگ کلانتر با همان صدای گیرا و جذاب همیشگیش از پشت از شیر پرسید

- آن سگ را میشانسی؟

شیر نگاهش را دقیقتر کرد،بله این سگ آشنا بود،این سگ پیشروی همان سگان ولگرد بود که در دوران ضعف و آوارگیش او را تا آستانه مرگ بردند.

کلانتر ادامه داد:

- میبینی این مردم با سگ همان کاری را می کنند که آن سگان با تو کردند،میبینی آن سگانی که زمانی در برابر آن توله شیر رنجور تا این میزان قدرت نمایی می کردند تا چه میزان در برابر پسربچه ای ضعیف خار و خفیف هستند.

او ادامه داد:

- همین مردمی که اکنون این چنین قدرتمندانه و فاتحانه سگی را میزنند که پیش از این تو را میزد در برابر قوی تر از خود همانند این سگ خارند.در نظام سلسله مراتبی ظالم و قربانی نفرات شاید عوض شوند ولی اصل ضعیف کشی به قوت خود باقیست.
- ولی تو هم یک سگ هستی.درست مثل آنان،آیا ممکن است آن مردم چنین بلایی سر ما نیز بیاورند؟.
- نه ما از آن سگ ها متفاوتیم،آن انسانها از ما میترسند،ما سگ اربابیم و ارباب مالک تمام زمین ها و غذاهاییست که آن ها استفاده می کنند.اگر ارباب ما نباشد این مردمان احمق و خرافاتی که خودشان هم شبیه همین سگان ولگرد هستند به جنگ ما می آیند.اما اکنون آنها از ارباب میترسند و هرگز با سگان ارباب نمی جنگند.

سپش اشاره ای به قلاده روی گردن خود و شیر کرد و گفت:

- روی این قلاده اسم ارباب نوشته شده است و نشان میدهد ما در مالکیت او هستیم،این قلاده و نوشته ی روی آن ضامن امنیت توست و بدون آن من و تو هم هیچ برتری نسبت به سگان ولگرد نداریم.ما هر چه داریم از ارباب داریم،پس همه چیز را از سوی او با آغوش باز می پذیریم حتی اگر زهر باشد.من اصلا زندگی بدون ارباب را بلد

نیستم و اصلا نمی دانم چگونه است و چگونه شدنیست.من ازمان دنیا آمدنم هم در ارتش ارباب داشتم و هیچ سگ غیر ولگرد بدون اربابی را در زندگیم ندیدم.بس است برگردیم،

قبل از برگشت شیر سرش را به روستایی که مارگیرها در ان به رقصاندن مارها مشغول بودند برگرداند و میدید که مارها چگونه زیر کورسوی نور فانوس های دست ساز می رقصند.

شیر با تمام ابهت و بینشی که اخیرا یافته بود هنوز هم برای غذا آن طور که دودمان پیر به او آموخته بود له له می زد.هر روز بر درون گرایی شیر افزوده میشد و هر ساعت بیشتر در خود فرو می رفت.این ساعت های طولانی که با یکنواختی و رفتارهای سگانه سپری می شد رفته رفته رقت انگیزتر و کسل کننده تر می شد.شیر این اواخر به کلی درمانده شده بود. او شب ها تا دیروقت بیدار می ماند و عوعوی بوف کور همدم گریه های گاه و بیگاه شبانه اش می ماند.شاید تنها لحظات لذت بخش زندگیش لحظات هم کلامی و شنیدن خاطرات سگ کلانتر از سرزمین های دور کویرهای بی رحم و کوه های سر به فلک کشیده بود.

بارداری سگ ماده که دیگر به روزهای زایمانش نزدیک می شد یکنواختی جامعه سگی را بر هم زده بود و هیجانی در اکثر سگان ایجاد کرده بود.هفت توله سگ با چشمانی درشت و صورت هایی بازیگوش متولد شدند.این اولین بار بود که شیر توله سگ را میدید.توله سگ موجودی زیبا و دوست داشتنی بود حتی برای شیری که تا حد زیادی از سگان عاصی بود.توله سگ ها آرامش بخش و محبت برانگیز بودند.شیر فهمیده بود که سگ ها در بدو تولد زیباترند و هیچ نشانه ای از رذالت و کثیفی در آنها دیده نمیشود.

در این زمان اویچزنا هم دو سگ زینتی را با قیمتی گزاف خریده بود.خرید سگهای زینتی هیاهویی در میان سگ ها بپا کرد.آنها دشمنان زیاد جدیدی یافته بودند.سگ های سفید رنگ لوسی که هیچ مهارتی در کارهای روزانه نداشتند و فقط به واسطه زیباییشان که مورد پسند اویچزنا بود به داخل خانه ارباب رفته بودند.خانه ارباب برای سگان به مانند معبدی شکوهمند بود که حتی برای سگ فرهمندی چون کلانتر هم یک محراب دست نیافتنی بود.این سگ های زینتی و جدید با نگاهی مغرورانه و دماغی سربالا سگ های دیگر را می دیدند.سگ ها به واسطه ی ورود سگ های جدید احساس حقارت و سرخوردگی می کردند.در میان سگ ها سگ کلانتر بیشتر از همه این حس را داشت.او بزرگترین دست آورد زندگیش را ستایش ارباب و تحسین سایر سگان نسبت به خودش می دانست.اما او دیگر یک سگ محبوب و مورد ستایش نبود و جایگاهش به یک سگ عملیاتی تقلیل یافته بود.

موضوعی که بیش از همه سگان را آزار می داد این بود که گروهی از سگان بی اعتنا به قلاده ای که برای آنها هویت بود بدون داشتن ستاره ای که برای آنها هدف بود به دور از تمام سختی ها و ریاضت هایی که آنها کشیده بودند به خانه ارباب که برای حیوانات بهشتی رویایی بود دست یافته بودند.

سگ های زینتی جدید جایگاهی به مراتب رفیع تر از سگ کلانتر یافته بودند.آن ها در میان آدمیان زندگی می کردند و رفاهی شبیه آنان داشتند.غذاهای آنها را میخوردند و خوابگاه گرم و نرمی داشتند که حتی برای ملیون ها هندی هم آرزویی دست نیافتنی بود.

دودمان پیر میگفت این سگ ها هنوز سگ نشده به آدمی رسیدند و این را حاصل کج سلیقگی اویچزنا می دانست.سگان دیگر به خصوص ماده سگی که به تازگی زایمان کرده بود این را به ضعف و حسادت سایر سگان به سگ های زینتی جدید ربط می داد.او هر روز و شب از زیبایی سگان جدیدالورود تعریف میکرد.حتی او و دودمان پیر یکی دوباری به زیر ایوانی که سگ ها در آن بودند رفتند تا باب آشنایی را فراهم کنند اما با بی اعتنایی محض این سگان روبرو شدند.اویچزنا که اخیرا باردار شده بود و در خود وارث خاندان بهاوین را پرورش می داد. همیشه سعی میکرد فاصله سگان زینتی محبوبش را که به شکل متهورانه ای خودشان را برایش لوس میکردند با سگ های وحشی مبارز حفظ کند.تا سگان محبوبش از هر نوع مریضی یا الگوبرداری از هر نوع وارثین طبیعت وحش دور بمانند.

این سگ ها شهرتی جهانی داشتند و از انگلستان با قیمتی گزاق که معادل یک خودروی گران قیمت بود خریده شده بودند.قیمت این دو سگ چند برابر قیمت یک سگ مبارز و شکارچی قهاری چون سگ کلانتر بود.حتی هزینه غذای روزانه سگ ها معادل غذای چهل روز یک نفر از مردم روستاهای اطراف بود.

آمدن این سگ ها روحیات سگ کلانتر را به کلی دگرگون کرده بود.حالا دیگر ناله شبانه شیر رفته رفته به شب زنده داری های خاموش تبدیل شده بود و او نقش سنگ صبور کلانتر را یافته بود.

مثلا یک شب سگ کلانتر به شیر گفته بود: هیچ موقع به این اندازه احساس ضعف نکرده او می گفت در زندگیش چندین بار تا آستانه گریه کردن رفته بود اما هیچوقت گریه نکرده بود.وقتی شیر دلیل ناراحتیش را از او پرسید سگ کلانتر چنین جواب داد.

- تمام عمرم را با وفاداری به ارباب گذراندم،تمامی سختی ها را با فراغ بال تحمل کردم چرا که آن را وظیفه و هدفی برای زندگی و ارتقای موفقیت خودم می دانستم.همیشه برای قلاده ام حرمت قائل بودم و به ستاره روی سینه ام می بالیدم و برای حفظ ان از جانم مایه میگذاشتم.حالا مشتی سگ بدون هیچ مهارتی ،بدون قلاده و ستاره ای و با کج سلیقگی زنی روانپریش جایگاهی بهتر از من یافته اند.من نگران جایگاه نیستم،اگر سگی برتر از من جایگاهم را می

گرفت تا این میزان ناراحت نمی شدم. تمام ناراحتی من از آن است که کسی جایگاه مرا گرفته که حتی ساده ترین ارزش های جامعه سگی را ندارد.این توهین به من نیست به تمام تلاش هاییست که یک عمر کرده ام.توهین به تمام اهدافیست که برای آن ریاضت کشیدم،توهین به تمام ارزش هاییست که تا کنون به آن اعتقاد داشتم.توهین به همه اینها توهین به همه گذشته ام است.گذشته ای که جوانیم را در آن قربانی کردم ،حالا میفهمم که همه چیز را پوچ قربانی کردم.

چند هفته از آمدن سگ های جدید میگذشت و سگان شکاری به شکل بی رمقی اطراف خود را بررسی می کردند.حتی سگ کلانتر دیگر در دفع مزاحمین جدیتی به خرج نمی داد. با این اوصاف تمام مسئولیت ها روی گردن شیر افتاده بود و شیر هر روز چند حیوان مزاحم را از قلمروی ارباب دور میکرد.وقتی شیر از سگ کلانتر دلیل بی مبالاتیش را پرسید پاسخ بی ربطی شنید.

- در زندگیم دوبار ناراحت شدم.اولی وقتی بود که پدرم، آموزش دهنده و تکیه گاه من، مرد. و دوم همین چند روز اخیر.اولی هر چقدر برایم ناراحت کننده اما مرا قویتر کرد چرا که هدفی داشتم.اما امروز هدفم را پوچ کردند و معنا را از زندگیم گرفتند،دیگر چه محرکی برای تلاش کردن، زندگی و بقا می توانم داشته باشم.آیا زمان مرگ من فرا نرسیده؟اولین بار است که به یک مرده حسادت می ورزم خوشا به حال پدرم که در سرخوشی و در یک زندگی معنادار و در راه هدفی مرد.نه مثل من، بی هدف در اوج پیری زمانی که فکر میکنم همه تلاش هایش پوچ بود،در انزوا و افسردگی اشک و غم گویی که حکم یک تبعیدی در جهان آدمیان را دارد همچون یک عنصر طرد شده جان دهم.

زندگی کردن بدون معنا از مرگ بدتر است روزی هزار بار مردن است حالا می فهمم چرا گروهی مرگ را مقدس می پندارند و برای آن لحظه شماری میکنند.

نور خورشید چشم را می زدو شراره های تیز آفتاب زمستانی همچون تیر مسمومی که از چله کمان رها میشود بر چشمان دو حیوان می نشست.سرش را بالا برد چیزی مانند یک سپر آن دو را از نور حالا عذاب اور خورشید محافظت می کرد.هشیار کرکس دقیقا ما بین پرتوهای نور و دو حیوان قرار گرفته بود.سایه کرکس رفته رفته تمامی بدن سگ را میپوشاند و پس از چند دقیقه فقط این سرش بود که از زیر سایه کرکس بیرون بود.

تشعشعات خورشید دور بدن کرکس را به گونه ای احاطه کرده بود که چنین به نظر می آمد که او در میان آنها می درخشد.

شب هنگام که گله سگان شکاری پشت سر شیر و سگ کلانتر وارد قصر ارباب شدند با صورتهای مغموم و ناراحت سگان روبرو شدند.حتی سگان زینتی نیز از این قاعده مستثنی نبودند.

شواهد خبر از اتفاق بدی میداد. اتفاق بد مشترکی که باعث شده بود سگان علی رغم همه تنوع هایشان حس مشترکی داشته باشند.صدای درگیری از داخل خانه می آمد و شیشه ها پی در پی در حال شکستن بودند.داخل خانه صدای فریاد زن و شوهر می آمد.آنها دیگر هیچ شباهتی به آن عاشق و معشوق سابق نداشتند دیگر روابط آن ها به یک زندانی و زندانبان یا حداقل مریض و دکتر شبیه تر بود.دودمان پیر خبر داشت که منجم ها به پدرهاتش هشدار دادند که فرزندی که در شکم اویچزنا پرورش می یابد نحس است و تمامی دست آوردهای چند قرن اخیر خاندان بهاوین را به باد می دهد.پدر هاتش به وی دستور داده بود که پسر پیش از به دنیا آمدن باید سقط شود.اویچزنا برای هفته ها مقاومت کرد،برای او این نوزاد جدید چیزی بیشتر از یک فرزند یا یک یادگار از هاتش بود،او پس از سالها گذشته تلخ و آوارگی از وطنش به وطن جدیدی وارد شده بود.او حالا در وطن جدیدش پناهگاه و مامنی ابدی را در کنار فرزندش که نیمی از وی بود جستجو می کرد.

مقاومت اویچزنا به مرور زمان در هم شکست و کودک نیامده از دنیا رفت. زمانی که جنازه جنین سقط شده را میدید شبیه یک لوح گلی بود.حتی هاتش با آخرین خواسته اویچزنا که تقاضای نگه داشتن جنین را کرده بود مخالفت کرد و او را در مکانی نا معلوم به خاک سپرد.این سرنوشت کوتاه مدت کسی بود که تا چند ماه پیش قرار بود وارث خاندان قدرتمند بهاوین شود.

اویچزنا بعد از این سقط جنین کاملا دیوانه شده بود هیچ یک از خدمه و حیوانات قصر از او ایمن نبودند.هاتش دیگر وظیفه پرستاری از معشوقه ای که به دست خود و به دستور پدرش، درست به دلیل سفارش طالع بین، دیوانه کرده بود را یافته بود.چندی بعد هاتش برای مسئله ای کاری از هند خارج شد و تمام قصر به آن عظمت را در اختیار زنی دیوانه قرار داد.اویچزنا در روزهای بدون هاتش تمام وقتش را با سگان زینتی می گذراند اما دیگر سگان زینتی هم از دست او کلافه بودند.

یک روز که سگ ها با هم درگیری داشتند و خواب اویچزنا را بر هم زده بودند اویچچزنا بیرون آمد و سگ های درگیر را با شلاق تنبیه کرد.حالا سگ کلانتر فهمیده بود اوضاع از این هم میتواند بدتر شود. دیگر نه ارزشی باقی مانده بود نه تکیه گاهی.

رفتارهای دیوانه وار اویچزنا نارضایتی همه سگان را سبب شده بود آنچنان که سگ کلانتر با همه وفاداریش نارضایتی اش را اظهار میداشت و دودمان پیر که جز به ستایش ارباب سخن نمی گفت لب به نارضایتی گشوده بود.همه ناراضی بودند.

شیرکه وضعیت بد سگان به خصوص سگ کلانتر ،صمیمی ترین دوست و بهترین استاده تمام زندگیش از دوران آوراگی، این فراسگ برتر را میدید.به ستوه آمده بود.

همین سگ کلانتر بود که او را از حمله سگان ولگرد و به تعبیر دقیق تری مرگ نجات داده بود. و زندگی رقت انگیز میان سگان را برای او به محیطی از کشف و شهود تبدیل کرده بود.

پشت سکوت مرموز شیر تلی از خشم فروخورده و دلیل غریزی و اکتسابی برای عصیان وجود داشت.چند روزی بود که شیر برای غذاها دیگر له له نمیزد حمله میکرد و غذا را می بود.دلیلی هم نداشت او که حالا ز همه سگان قویتر شده بود به قواعدی پایبند باشد که گذارنده و صاحبش به آن اهمیتی نمی دادند.وقتی گذارنده و عامل یک قانون، قانونی را رعایت نکند دیگر دلیلی هم ندارد یک پیرو آن را جدی بگیرد.

سیترا که از واکنش های شیر تعجب کرده بود و احساس خوبی نداشت بعد از هر بار غذا دادن می گفت:شیر پاک دیوانه شده،دودمان دیگر نه توان،نه حوصله درگیری و آموزش دادن به شیر را داشت.روز به روز به عصیان گری رفتار شیر اضافه میشد. دیگر اصلا سیترا به او نزدیک نمیشد.شیر خودش غذایش را بر می داشت .در نبود هاتش و افسردگی سگ کلانتر و ترس سایر سگان کسی جرات کنترل شیر را نداشت.سیترا و همکارانش از رفتارهای شیر که روز به روز بدتر میشد ناراضی بودند.سیترا به آمیت می گفت:

نگاه کن چه کردم،توله شیر رنجور و در آستانه مرگ را از سر ترحم و دلسوزی نجات دادم و با مراقبت هایم آن را تبدیل به هیولای بی شاخ و دمی کردم که حالا خودمان از او وحشت کردیم.چه بد حسیست که زیر دستت هیولایی بپروانی که خود بعد از مدتی از کنترل آن عاجز باشی.

....

شواهد همه از عصیان وحشتناک شیر خبر می داد اما در نبود هاتش هیچ کس نمی دانست با شیر چه کند؟او را بکشد؟حبسش کند یا بفروشد.تصمیم نهایی در مورد او را هاتش می گرفت.

شیر هر چقدر به صورت سگ کلانتر خیره می شد نفرتش از آدمیان افزایش می یافت.غم هایی که پشت چشم های سگ کلانتر تلنبار شده بود او را از هاتش و همسرش که پیشتر نسبت به آنها حسی نداشت متنفر میکرد.

شیر به این نتیجه رسیده بود که سگ بودن دیگر هیچ فایده ای ندارد ،اگر فایده ای داشت حال و روز سگ کلانتر این نبود، شیر هم خوشحال بود هم ناراحت،خوشحال از آن جهت که از همان ابتدا میان خودش و سگان فاصله ای ایجاد کرده بود و ناراحت از آن جهت که اگر در گله سگان نباشد چه جایگزینی خواهد یافت؟.

بودن در میان سگان هر چه بود بهتر از آن آوارگی ترحم بر انگیز ،نگون بختی و بی سر پناهی داخل جنگل و شنیدن تحقیر گربه شنی، فرار یا ترس از سایه کرکس و زوزه ی گرد و غبار بود.حالا شیر چه انتخابی داشت؟زندگی رفت انگیز میان سگان را باید تحمل میکرد یا به سرگشتگی و آوارگی جنگل بر می گشت؟.کدامیک مهمتر بود امنیت، رفاه، نظم یا آزادی در کنار ترس و سرگشتگی؟

دوگانه بدی روبروی او قرار گرفته بود.برای قبول نکردن هر یک هزاران دلیل وجود داشت و برای قبول کردنش فقط یک دلیل،آنهم عبارت بود از هزار دلیل برای رد دیگری.این نفرت تشدید شده شیر از زندگی سگی تحت کنترل آدمیان ریشه در واکنش های سگ کلانتر داشت.شاید هم واکنش های سگ کلانتر فقط احساساتی درونی را در وی بیدار می کرد.حسی که در نهانخانه غریزی او پنهان شده بود.شیر اکنون به مانند انبار باروتی بود که فقط یک جرقه با انفجار فاصله داشت.

در شب ۲۱ آگوست زلزله ی به ظاهر کوچکی که خود مقدمه ای بر زلزله ای بزرگتر بود رخ داد.و سنگ زینتی بزرگی با وزن زیاد و لعاب بتنی که در سر در خانه هاتش قرار داشت. از ارتفاع زیاد و با سرعت بالا روی پای سگ کلانتر افتاد.به محض برخورد سنگ، سگ کلانتر ناخودآگاه فریادی از عمق درد کشید.صدای فریاد سگ کلانتر بسیار عجیب بود.حتی دودمان پیر با آن سنی که داشت به خاطر نمی آورد که سگ کلانتر یک بار هم فریاد کشیده باشد. فریاد سگ کلانتر بسیار عجیب بود به گونه ای که از دور چنین پنداشته میشود صدای گرگی در حال زوزه یا ناله سگی در حال زایش است.نعره های ناراحت کننده سگ کلانتر فقط دلایل جسمی نداشتند.سگ کلانتر حاصل سال ها سختی و نا امنی هایی که در راه ارباب متحمل شده بود و آن را در خود سرکوب کرده بود را اکنون بروز می داد.او اکنون به جای تمام سختی هایی که در زندگیش دید و دم برنیاورد فریاد می کشید.او حالا ناسپاسی دیده بود و طبیعی بود که از عمق جان عربده بکشد.عربده هایی که یک عمر تلاش دیده نشده در آن حس میشد.گویی انسان ها زحمت کشیدن و نابودی سگ ها را در راه اهداف خود حق خودشان می دانستند.طبیعی هم بود سگ کلانتر هم همین باور را داشت.آنها هویت ،امنیت و رفاه را از انسان ها داشتند و باید هم برای آرامش آن ها جان دهند.این برای سالها باور سگ کلانتر بود.پس سگ کلانتر از چه چیزی شاکی بود؟از باوری که یک عمر به آن اعتقاد داشت و حالا آن باور به مرحله ای رسیده بود که روی تاریکش را به او نشان دهد.شاید هم به این رسیده بود که باورش اشتباه بود و عمری را در بیراهه تلف کرده بود و هیچ به دست نیاورده بود.

ناله های سگ کلانتر تمامی حیوانات و نگهبانان قصر را دور او جمع کرد. عربده حیوان به طرز ترسناکی در دل آسمان محو میشد.صدایش آرامش را از محیط میگرفت و همین موضوع باعث شد زن نگون بخت بی پناه از خواب بپرد.دختر مدت ها بود دیوانه شده بود پاک عقلش را از دست داده بود.او شلاق سه سر را که به مارهای مرتاض ها شبیه بود برداشت .هنوز هم قلبش از شوک فریادهای حیوان وقت نشناس به تندی میزد،رنگش پریده بود و با عصبانیت بالای سر حیوان رفت.چشمان حیوان به مظلومی کودکی بود که هرگز متولد نشد.

همه حیوانات و کارگران ارباب دلشان برای سگ وفادار و زحمتکش ارباب سوخته بود.همه به جز اویچزنا.

دختر اصلا اهمیتی نمی داد چه چیزی در مقابلش قرار دارد .او فقط به درون خودش فکر می کرد.درونی که از دوران جنگ سرد و فروپاشی بعد از آن تا خیانت ها و فریبهایی که در آمریکا دیده بود عذادار بود.درونی که آن قدر آسیب دیده بود که هر جنایتی را توجیه می کرد.او آن شلاق زینتی آبا اجدادی را که قیمت گزافی داشت تکان داد.سگ کلانتر نمی توانست حرکت کند، درمانده و رنجور در برابر ملکه یخی به خاک افتاده بود.آمادگی تحمل هیچ درد جدیدی نداشت.هر تماس شلاق با او یک زخم کاری میشد.شلاق سه سر بر قامت خمیده ی حیوان فرود می آمد.ناله سگ به هوا بلند شد.شلاق های دوم و سوم محکمتر از قبل بر سر او هوار می شد.دیگر سگی که زمانی نماد ابهت،نظم و وظیفه شناسی بود به مانند نوزادی ناقص ضجه میزد.ضجه هایی که حالا در دل آسمان تشدید میشد.در صورت همه کارکنان و حیوانات حتی سگان زینتی محبوب اویچزنا نارضایتی موج میزد.شیر احساس می کرد صحنه مرگ پدرش را که او هیچ وقت ندیده در برابرش بازسازی می کنند.سگ کلانتر دیگر هیچ شباهتی به برادر بزرگتر ،استاد و همراه با تجربه شیر نداشت و این موضوع انزجار شیر را بر می انگیخت،چرا که هر شلاقی ضربه ای برتصویر آرامش بخش استاد با صلابتش در ذهن شیر میزد.شیر نگاهی به سگان کرد.همه مغموم و ناراضی بودند.حتی صورت بعضی از آنها بغض آلود بود.ماده سگی که به تازگی زایمان کرده بود دستش را جلوی چشمان فرزندانش گرفته بود تا در آغاز زندگی صحنه در هم شکستن سگ مقتدر کلانتر،پیشوای مورد احترام سگان،نماد قدرت و وفاداری را نبینند.شلاق ها یکی پس از دیگری بر قامت رنجور سگ فرود می آمد .شیر که به صورت ناراضی سگان نگاه می کرد چنین پنداشت که سگان منتظر یک جرقه هستند تا نارضایتی خود برای نجات فرمانده محبوبشان را در عمل ابراز کنند.

شیر چشمانش را بست تمام توانش را در پاهایش جمع کرد چند گام کوتاه برداشت و به سوی ملکه بیمار یخی حمله کرد.چنان ضربتی زد که اویچزنا چند متر به کنار پرت شد و با پهلو بر زمین افتاد.شیر برگشت و به سگ کلانتر نگاه کرد.انتظار داشت او خوشحال باشد و همراه جوانش را به واسطه این معرفت و وفاداری تحسین کند.همه از جمله سگ کلانتر با چشمانی عصبانی او را نگاه میکردند.حرکتش جرقه ای در سگان ایجاد کرد.اما نه جرقه ای برای کمک به او بلکه جرقه ای برای تقابل با او.تمام سگ ها حد فاصل او و اویچزنا در برابرش صف آرایی کردند. وفا و دودمان پیر پیش قراول سگان بودند.سگ ها شروع به درگیری با شیر کردند.شیر که از این واکنش تعجب کرده بود چند لحظه بی حرکت ماند.اما وقتی دید سگان هر چه توان دارند را برای آسیب زدن به او به کار میگیرند.درگیری با تمام قوا را شروع کرد.

اویچزنا با شلاق و لباس گران قیمتش که حالا گلی شده بود و شدت عصبانیت او را بیشتر کرده بود برخاست و فریاد بلندی کشید.در حالی که شیر در حال درگیری شدید با سگان بود و سگ کلانتر نفس راحتی از تمام شلاق ها می

کشید صدای طپناچه ای در آمد.سیترا برای کنترل منازعه چند گلوله به شیر شلیک کرد و شیر بی جان از سمت چپ روی زمین افتاد.

سیترا شیر را بی هوش و در قفس از ارباب تحویل گرفت و همانطور به او تحویل داد.پس از چند روز شیردوباره در قفس به هوش آمد.نور خورشید تیره تر از همیشه از لابلای آهن زنگ زده قفس به چشمان شیر می رسید.چشمان شیر که پس از مدتها بیهوشی نور را می دید.دگر بار اذیت میشد.اما شیر این بار چشمانش را تا انتها باز کرد و مستقیما به خورشید نگریست.چند ثانیه که گذشت دیگر چشمش به خورشید عادت کرده بود و دیگر نور آن آزار دهنده نبود.

معلوم نبود او برای چند روز بیهوش بود.اما تغییرات زیادی در قصر ارباب اتفاق افتاده بود.او در گوشه ای از دیوار سگ کلانتر را میدید که با پای راستی که دیگر شل شده بود و بدنی که جایش با رگه هایی از شلاق گران قیمت آبا اجدادی ارباب خراشیده شده بودو پوستی چروکیده سعی در محو کردن خود داشت.

چشمانش رو به پایین آمده بود،صورتش باریکتر و نشیمنگاهش به زمین نزدیکتر شده بود.دیگر خبری از ستاره روی سینه اش نبود. سگ خودش را در منطقه جدیدی قرار داده بود تا بتواند به راحتی از نظرها محو شود.

ستاره روی سینه سگ کلانتر حالا بر بدن قهوه ای رنگ خپل وفا که اکنون کمی چاقتر شده بود می درخشید.وفای سگ سرش را بالا گرفته بود و مانند اسبی در حال درساژ خرامان خرامان راه می رفت وستاره پیشین وفا که نشانه

ریاست بر گله سگان نگهبان بود بر سینه فرتوت دودمان پیر جای گرفته بود.حالا دودمان پیر پس از سالها زندگی در حاشیه ستاره ای روی سینه اش میدید.اوضاع عادی به قصر ارباب برگشته بود.همه سگ ها به مانند قبل و چه بسا خوشحالتر از گذشته بودند به جز سگ کلانتر که اکنون درون و بیرون خود را میان اشکال هندسی و کاشی های زرد خانه ارباب پنهان می کرد.سگ کلانتر در طول این چند روز آن قدر ضعیف شده بود که شیر یک آن او را با سگ پیشروی گله سگان ولگرد اشتباه گرفت.اما هنوز چشمان نافذ و بلندپرواز او مثل سابق می درخشید تا هنوز هم در عین درماندگی و در میان خطوط مورب شلاق ها اصالت و برتری ژنتیکی او را نشان دهد.

.....

- با مسئولان سیرک بمبئی صحبت کردم،۰۰۰/۲۰ تا موافقت کردند.فقط جایی نگفتم این شیر پرخاشگره،فقط گفتم با افزایش سن اشتهایش بیشتر شده بود .و هزینه اش برای ارباب مقرون به صرفه نبود.ارباب معتقد است در هند فقرایی محتاج تر از توله شیر آواره وجود دارند.

اویچزنا از دور در حالی که چند گوشت پخته شده کبک را در کنار پودر غذاهای مکمل انگلیسی و گران قیمت در دهان سگ های زینتی مورد علاقه می گذاشت.برای رفتن توله شیر،وقت نشناس،نمک نشناس،یاغی و بی وطن لحظه شماری می کرد.

غروب بود همه حیوانات دور از محل قفس شیر در نزدیکی آتش جمع شده بودند.و اویچزنا و هاتش در داخل اتاقکی که منتهی به استخر خانوادگی میشد در کنار سگان محبوبش مشغول خوردن شام بودند.باران های وقت نشناس موسمی شروع به باریدن کردند.سیترا در نزدیکی در ورودی گاراژ قصر ارباب منتظر کامیون حمل حیوان از سوی سیرک بمبئی بود.

زیر قطرات پر خروش و پر فشار باران سگ کلانتر لنگ لنگان به قفسی که شیر در آن محبوس بود نزدیک شد.دو حیوان سرشان را پایین انداختند گویی که از نگاه کردن در روی یکدیگر گریزان بودند.حس متضاد و آمیخته ای سرگردان میان نفرت و علاقه میان آن دو وجود داشت.سگ در حالی که باران پانسمان روی پاهایش را خیس کرده بود و با پاهایش گل ها را جابجا می کرد

پرسید:تا کنون هیچوقت مرا اینگونه دیده بودی ؟بدون ستاره،ناتوان در راه رفتن صحیح،درست مثل یک سگ ولگرد شل

- هنوز هم چشمهایت با سایر سگان فرق دارد.آنچه که تو را از ابتدا از سایر سگان متمایز میکرد چشم هایت بود نه ستاره ی روی سینه ات.این را وقتی فهمیدم که دیدم از فاصله دور بدون آن ستاره هم چشمانت کماکان میدرخشد و دودمان و وفا با همان ستاره هم چون گذشته حقیرند.

- دلداری فریبنده و آرامش بخشی بود.اما من امروز بدون ستاره و بدن سالم بی شباهت به یک سگ ولگرد نیستم،البته هنوز کاملا ولگرد نشدم و خوشبختانه قلاده ارباب را دارم.این قلاده مرا به دنیای متمدن متصل نگاه می دارد.

شیر که متوجه شده بود قلاده اش نیست با خستگی پرسید:

- چه بر سر قلاده من آمد؟

- یادت هست یک روز گفتم مزیت ما نسبت به سایر حیوانات این است که ارباب قدرتمندی داریم که نامش روی قلاده مان حک شده.الان آن قلاده را از تو گرفتند تو اکنون یک حیوان ولگردی، میرائی از دنیای وحشی و نا متمدن جنگل،البته خودت به خودت ظلم کردی و آن را از خودت گرفتی؟آخر برای چه و کدام دیوانه به ارباب خود، سرچشمه هویتش حمله میکند؟.

-من برای حمایت از تو به ارباب حمله کردم.تو رفیق من، هم سنگر و هم نشین دوران بلوغم بودی. تو برای من مظهر نظم و پختگی بودی.من نمی توانستم نابودی و تحقیر این مظاهر را ببینیم.اگر من حمله نمی کردم تو تا کنون مرده بودی.،من هر چه در مورد شکار و زیستن یاد گرفتم از تو یاد گرفتم باید دینم را به تو ادا می کردم.

- من زندگی بدون قلاده ارباب را نمی خواهم،اصلا نمی دانم زندگی بدون قلاده و ارباب چگونه است.ترجیح می دهم.یک سگ مرده باشم تا یک سگ ولگرد بدون قلاده و ارباب.هرگز برای حمله ابلهانه و ناسپاسانه خود به ارباب و خانواده اش مرا بهانه نکن.که من مرگ به دست ارباب را به حمله به وی ترجیح می دهم.گفتی بسیار به تو آموختم.مهمترین آموزه من به تو آن بود که گفتم "ما هر چه داریم از ارباب است"آن وقت تو به مظهر هر آنچه ما داریم حمله میکنی؟و ادعای آموختن از من داری.

- تو یکبار جان مرا نجات دادی و من هم یکبار جان تو را،این یک جبران بود.

- این من نبودم که جان تو را نجات دادم این ارباب بود که جان تو را نجات داد و بعد تو ناسپاسی کردی.حقت بود در میان سگان ولگرد می مردی.تو لیاقت قلاده را نداشتی.

- آری من بدون قلاده راحت ترم

- یک سگ ولگرد هر چقدر مورد محبت ارباب قرار گیرد باز هم طبع ولگردش او را به دنبال ولگردی خودش می برد.

-من اصلا سگ نیستم،شیرم.شیر.

- یک نصیحت به تو میکنم شیر، هیچوقت به اربابت خیانت نکن دنیا بدون ارباب جهنم است جهنم

- اما تو از همین اربابت قدرنشناسی دیدی،نا سپاسی دیدی،تحقیر شدی،سنگ خانه ارباب سلامتیت گرفت و همسرش غرورت را،آن هم پس از سالها وفاداری و خدمت.

- گوش کن و به خاطر بسپار،همیشه اربابت را احترام کن ارباب بد از بی اربابی بهتر است،سگ ولگرد هیچ آسیبی نمی بیند چرا که بدون ارباب در آسیب غوطه ور است و به آن عادت میکند.اکنون به سرزمینی میروی که روزی هزار بار آرزوی ارباب و بازگشت به اینجا را می کنی.دلت برای شلاق های خانم و غرغرهای دودمان پیر تنگ خواهد شد.

چهار کارگر آبی پوش چهار گوشه قفس شیر را گرفتند و او را به خارج خانه انتقال دادند.شیر از دور سگ کلانتر را نگاه میکرد.میپنداشت که فرضیاتش تماما غلط بودند.یا او احمق بود یا سگ کلانتر یا هر دوی انان.

سیترا پول فروش شیر را گرفت و آن را به هاتش که همسر زیبایش در کنارش در حالی که دو سگ زینتی را در آغوش داشت داد.اویچزنا سگان زینتی را به جای فرزند نداشته خود پذیرفته بود. از این رو خلا عاطفی فرزند مرده اش را به کلی فراموش کرده و روابطش با هاتش را به حالت عادی رسانده بود.

شیر دور و دورتر میشد.شبنمی جلوی دیدش را گرفت.چشمان سگ کلانتر شبیه چشمان هاتش و سگان زینتی شده بود.پشت قطرات شبنم تنها چشم های اصیل متعلق به اویچزنا بودند.در گاراژی بسته شد.شیر به محفظه ی تاریک انتقال یافت.صدای موتور به گوش رسید. و کامیون شروع به تکان خوردن در جاده های ناهموار و سنگلاخی منتهی به سیرک کرد.

فصل۳ـ گله حیوانات متمدن

در نزدیکی های طلوع صبح در شرایطی که هنوز خورشید کاملا بیرون نیامده بود و هنوز انوار طلاییش را در سیاهی شب نگسترانیده بود. صدای عذاب آور باز شدن درهای کامیون اسقاطی که شدیدا نیاز به روغن کاری داشتند موها را به تن شیر راست می کرد.تلفیق صدای جیرجیرک و جغد شب زنده دار با نور محو سوسوکنان روشنایی پرنوسان که چهار گوشه آن را تاریکی محض احاطه کرده بود منظره ای هول انگیز روبروی شیر قرار میداد .زیرکورسوی نور روشنایی پرنوسان، سایه شیر به قدری بزرگ شده بود که دو دیوار کنار و سقف را احاطه کرده بود و از دور شیر همچون طعمه ای در دهان سایه اش به نظر می رسید.

در اولین صبح حضور شیر در دنیای جدید صدای درهم و برهم حیوانات پر شمار و متعدد شیر بیدار کرده بود.او که هنوز تماما آگاهی خود را نیافته بود با منظره ای بی نهایت زیبا روبرو شد. آنچنان زیبا که شاید شیر آن را امتداد خوابش میدید.صندلی های طلایی جلا یافته که حالا در میان روشنایی روز می درخشیدند و بازتابنده ی درخشش نورانی خورشید بودند در زیر توپ های بزرگ به رنگ قرمز آتشین قرار گرفته بودند و منظره ای رویاگون را پدید آورده بودند.

مردان و زنانی زیبا آراسته و با لباس های متحدالشکل به رنگ آبی پر رنگ که خطوط مورب طلایی روی آن می درخشید،و هر یک ابزاری از شلاق های چوبی گرفته تا مشعل های آتشین در دست داشتند.در زیر پاهای آنها شیرهایی زیبا و آراسته با اندامی بزرگ و ورزیده و با ابهت تمام راه می رفتند.یال های نرهایشان به مانند انسان ها به اشکال و طرح واره های مختلف درآمده بود و در جوانب صورت های زیبا و مردانه شان قرار گرفته بود.

دو ماده شیر در کنار پنج شیر نر دیده می شدند. یکی از ماده شیرها در گوشه ای دنج و دور مشغول ایستادن و حفظ تعادل روی یک صندلی دایره ای بود و ماده شیر دیگر درست در مرکز شیرهای نر دیده میشد.

به محض آنکه زیبایی خیره کننده ماده شیر به به چشمان حیوان تازه وارد خورد به سمت اجتماع شیرها گام برداشت.ماده شیر هم به فراخور همین گام برداشتن های حیوان تازه وارد به او نزدیک شد تا آنجا که چشمان زیبایش که به مانند زمردی غوطه ور در میانه اقیانوس میدرخشید تماما رو به رو و خیره به شیر تازه وارد قرار گرفته بود.همین که حیوان تازه وارد خواست ماده شیر را لمس کند دریافت که به زنجیر محکمی که متصل به دیوار است بسته شده و بیشتر از این مرز نمی تواند حرکت کند.روی پلاکاردی که به واسطه آلیاژی درخشان و گران روی گردن ماده شیر خودنمایی می کرد نوشته شده بود:

حیوان: ماده شیر نام: مرلین،نژاد :شیر آفریقایی،خریده شده از باغ وحشی در الجزایر.

صدای به هم خوردن کلیدهای آهنی نگاه خیره دو شیر به یکدیگر را شکست و دو مرد تنومند به نزدیکی شیر وارد شدند مرلین چند گام به عقب برداشت،دو مرد چیزی شیبه گردنبند منتهی به پلاکارد مرلین را به گردن شیر تازه وارد اضافه کردند و رفتند.درست وقتی که صدای پاهای دو مرد دور و دورتر میشد مرلین به نزدیکی شیر آمد.چشمان زمردینش را به پلاکارد شیر خیره کرد و با صدای زیبایی که ظرافت و شور زنانه در آن موج میزد روی پلاکارد را خواند.روی پلاکارد نوشته شده بود.

"شیر نر،خریداری شده از خاندان بهاوین،نژاد شیر ایرانی(اوراسیایی)،نام شیر بهاوین،قیمت ۰۰۰/۲۰ دلار .

شیر بهاوین که سعی داشت پلاکارد را برانداز کند وقتی دید چیزی نصیبش نمیشود سوال کرد:این چیست که بر گردنم آویخته اند؟آیا این هم نوع دیگری از قلاده است؟

مرلین با طراوتی خاص پاسخ داد:نه شناسنامه است.

- شناسنامه دیگر چیست؟

- شناسنامه چیزیست برای آنکه تو را بشناسند، معرف توست و مشخصه های تو را بیان میکند.

- روی شناسنامه من چه چیزی نوشته شده است؟

-مهمترین چیزی که روی هر یک از آنها نوشته میشود نام ماست.

- نام،نام من چیست؟

- مگر نام خودت را نمیدانی؟چگونه ممکن است حیوانی بیش از دو سال سن داشته باشد و نام خودش را ندارند.،نام تو بهاوین است و نام من مرلین.

-بهاوین؟؟بهاوین نام من نیست نام اربابم است.

- پس نام خودت چیست ؟

-شیر،

- شیر نام گونه مان است ،من هم مثل تو شیرم،آن حیوانات هم که میبینی شیر هستند،اما نام،همان چیزی که تو را از ما خاص میکند بهاوین است.

-پس قلاده چه میشود؟شما قلاده ندارید؟سگ کلانتر به من گفت هر جانور متمدنی قلاده دارد.

- قلاده برای جانوران متمدنی که نمی توان با آموزش کنترلش کرد طراحی شده است.ما نیازی نداریم،ما نمایش سازانیم و به دنیای متمدن آدمیان تعلق داریم،قلاده برای حیوانیست که هر آن احتمال عصیان و بازگشت به خوی حیوانیش میرود نه برای ما که دیگر طینت حیوانیمان را دور ریخته ایم و تبدیل به نوع متفاوتی از انسانها شده ایم.

- چگونه توانستید طینت حیوانیتان را دور بیاندازید و به انسان تبدیل شوید؟

مرلین با دست اشاره کرد و گفت : آن گونه.

مرد آبی پوش بچه میمون کوچکی را به سختی با شلاق میزد و او را محکوم به نوع خاصی از راه رفتن کرده بود. پس از چند دقیقه ضربه زدن به میمون، میمون،حرکت مورد نظر را کرد و برای پاداش تکه غذایی گرفت.

شیر با خود فکر میکرد:آیا اینجا همان جاییست که سگ کلانتر به او وعده داده بود؟جایی که دلش برای شلاق های خانوم و غرغرهای دودمان پیر تنگ میشود.چرا که در خانه ارباب شلاق وسیله تنبیه بود و اینجا وسیله آموزش.

پس از چند ثانیه سکوت مرلین گفت: امروز عصر ما در میان انسان ها و برای آنها نمایش داریم،نمایشی که ماه ها برای آن تمرین کرده ایم و از هر منظر آماده آنیم.آن نمایش یک شاهکار خواهد بود.من میروم تا آخرین تمرین ها را برای اجرای با شکوهمان بکنم.

سپس با لبخندی محو چرخشی موزون کرد و خرامان خرامان به میان شیرهای نر که همگی نگاه جذابشان را خیره به ماده شیر مرلین کرده بودند رفت.

مرد آبی پوش با حرکت دست اشاره ای به شیر ها میکرد و شیرها پس از هر حرکت دستی، حرکتی جدید انجام میدادند.یک بار روی صندلی های مدور می ایستادند و یک بار از میان حلقه های آتشین می گذشتند.

بعد از گذر چند ساعت شیرها غذایشان را خوردند و به قفس های گروهیشان وارد شدند .اندکی استراحت کردند و آماده رفتن به نمایش شدند.از ساعت بعد از ظهر درست همزمان با محو شدن روشنایی نور طبیعی چراغ های سیرک روشن میشدند. و صدای هیاهوی جمعیت و قهقهه های نا منظمی که از سوی مردان و زنان و کودکان به گوشش می رسید لحظه به لحظه بیشتر میشد.

ساعتی بعد شیر بهاوین مشرف به همه این تزیینات در تنهایی مرگباری نشسته بود و تنها راه ارتباطی او با جهان خارج صدای های مختلف و پرنوسانی بود که هیاهو و هیجانی وصف ناشدنی میان آدمیان به آگاهی می رساند.

عقربه های ساعت دقیقا ساعت ۹ شب را نشان میدادند.

کارگران درها را باز کرده و هر هفت شیر که مرلین در راس انها قرار گرفته بود وارد شدند.گروه شیرها به شکلی نمایشی و جذاب گردنشان را عقب داده بودند،و سینه شان را به جلو متمایل کرده بودند و با گام هایی بلند راه می رفتند.شیرهای نردرست به مانند جوجه اردک هایی که دنباله روی مادرشان بودند به نظر می رسیدند.

از فردای آن روز زنجیری که حکم قلاده را داشت به گردن شیر وصل کردند و او را در میان هفت شیر تعلیم دیده قرار دادند.شیر متصل به زنجیر، تنها کاری که می توانست بکند نگاه کردن به تمرین های روزانه سایر شیرها بود.او فهمیده بود که از دیدن مرلین زیبا هرگز خسته نمی شود.

او با ولع عجیبی تمرینات روزانه مرلین را دنبال می کرد.و می دید که مرلین با هر حرکت دستی حرکت مشخصی انجام میدهد و سپس مورد نوازش مربیش قرار می گیرد. و در پایان گوشت های لذیذی که بویش هم مسخ کننده است را به عنوان پاداش تحویل میگیرد.

شیر در زنجیر، که غذایش کیفیت کمی معادل دوران عضویت در گله سگان داشت لحظه ای به غذایش نگاه کرد و تصمیم گرفت هر طور که شده به غذاهای مرلین دست یابد.پس از اتمام غذا مرلین به سمت اولین شیر نر آسیایی که در زندگیش دیده بود ،به سمت بهاوین، می آمد و با او صحبت می کرد.مرلین به شدت تمامیت خواه و قدرت

طلب بود و از این رو همیشه مسر بود تا خود و حضورش را در نهان خانه ذهن موجودات جای بیاندازد.مرلین که در سیرک همه توجهات را جلب می کرد به شکل دیوانه واری گدای توجه دیگران بود و اگر کسی به او توجه نمیکرد عصبانی میشد.روز به روز بر کنجکاوی مرلین نسبت به شیر نوبالغ بهاوین که حالا با تکمیل یال های سیاه دور سرش،و عضلات قدرتمند متناسبش شبیه به یک شیر نر واقعی شده بود،افزوده میشد.مرلین تمام زندگیش از تولد تا کنون را که حالا تبدیل به ستاره ای مشهور شده بود در سیرک سپری کرده بود.او در رده بندی های جانورشناسی یک شیر زاده اسارت به حساب می آمد و اصلا نمی دانست چطور یک شیر می تواند خارج از سیرک زندگی کند. بالاخره روزی مرلین برای یافتن پاسخ همه این کنجکاوی ها سر صحبت با بهاوین را باز کرد.

- چرا تو همش ۲۰۰۰ دلار قیمت داری؟ ،حتی یک گوساله هم از تو گرانتر است.
- طبیعی هم هست گوساله گوشتش مصرف میشود ،اگر هم ماده شود بزرگ میشود شیر میدهد و می زاید و بخش اعظمی از نیازهای حیوانات و انسان ها را تامین میکند.،من نه شیر میدهم،نه میزایم نه گوشت قابل خوردنی دارم،چه چیزی باید سبب ارزش من شود؟.
- من هم نه شیر می دهم نه گوشت قابل خوردنی دارم،اما قیمتم بسیار بیش تر از یک گاو است.
- راستش را بخواهی من نمی دانم این قیمت های آدمیان چه مبنایی دارد،بسیار عجیب و پیچیده است.من سگ های زینتی بی فایده ای را میشناختم،که قیمتشان چند برابر یکی از بهترین و آموزش دیده ترین شکارچیان طبیعت یعنی سگ کلانتر بود.به همین دلیل به متحیر در معیارهای قیمت آدمیان برای یافتن ارزش حیوانات هستم.
- زندگی بیرون سیرک چگونه است؟آیا راست است که شیرانی هستند که بیرون از سیرک زندگی میکنند؟
- راستش را بخواهی من در مورد زندگی شیران خارج از سیرک بسیار نمی دانم.از زندگی شیران جنگل آن قدر می دانم که هر آن اتفاقی می افتد، که به تبع آن گروهی حذف شوند.و معمولا توله شیرهای نر نخستین حذف شدگان هستند.اکثریت همیشه در برابر حذف ظالمانه اقلیت سکوت میکنند تا مبادا نظم جدیدشان شکل نگیرد از این رو همه در برابر نظم جدید مطیعند.
- مرلین که از شنیدن این قاعده وحشیانه جا خورده بود پرسید؟چه بر سر اقلیت رانده شده می آید.
- مطمئن نیستم ولی گویا رسم بر این است که طعمه کرکس می شوند.مثل این که سنت طبیعت است.
- پس همه طرد شده ها می میرند؟
- طرد شده ای را میشناختم که زنده ماند.
- خب، پس خوب است راه نجاتی هم هست.

- من گفتم زنده ماند،نگفتم که نجات پیدا کرد،نجات پیدا کردن با زنده ماندن فرق دارد.سرش را پایین برد لحظه ای سکوت کرد و با صدایی آرام و مردد گفت: شاید هم تناقض داشته باشد.شاید زنده ماندن بدون گله، خانواده، قانون و راهنما از مرگ هم بدتر باشد.در چنین شرایطی همه آماده اند به تو ضربه بزنند چرا که تو غریبه ای آواره ای که وطن یا دلیل و به تبع آن انگیزه ای برای زنده ماندن نداری.

چشمانش را به چپ متمایل کرد،و گفت زندگی کردن چون آواره ای بی وطن از مرگ بدتر است.

- تو از که خریده شدی؟اینجا روی پلاکاردت نوشته شده است هاتش آروش بهاوین.
- اشراف زاده ای که مرا نجات داد و سپس زندان کرد.او از من برای منافعش بهره جست بی آنکه احساس دینی به من کند.آدمیان همیشه همینند هیچ دینی نسبت به حیوانات احساس نمی کنند حال آنکه انتظار دارند همیشه مدیون آنها باشی.
- چرا تو را فروخت؟آن هم با این قیمت کم.
- دیگر مطیع نبودم، شاید قیمت کمم هم به همین دلیل باشد.مطیع نبودن از قیمت کم می کند و بی ارزشتر به نظر میرسی.
- خوشحال باش، خوشبختی به تو رو کرده تو اکنون یکی از مایی،یکی از هشت شیر نمایشگر،شیرهایی زیبا و آراسته با شهرتی که تمام منطقه آن ها را میشناسند.شیرهایی که گاها چند برابر آدم ها پول در می آورند.و به اجتماع انسانی شادی و هیجان را تزریق می کنند. خوشحال باش دیگر اینجا خبری از خیانت ها و وحشی گری های جنگل نیست.ما شیر ها دیگر برای انسان ها خطری نداریم،سودی داریم و انسان ها چون به ما اعتماد دارند قلاده را از ما دور کردند.
- اما خلا آن را با شلاق، پلاک و زنجیر پر کرده اند.

پلاک با قلاده فرق دارد قلاده برای حیوانات وحشیست ،قلاده یعنی اینکه هنوز تو یک وحشی هستی که باید با قدرت زور از تو استفاده ای مفید کرد.اما پلاک یعنی بخش مفیدی از جهان متمدن امروز هستی.بابت شلاق هم نگران نباش آنها وسیله ای برای آموزشند اگر زوتر یاد بگیری کمتر شلاق میخوری.

- چگونه زودتر یاد بگیرم؟
- هر کار من کردم تکرار کن
- این همان آموختن است؟.

- آری
- آموختن همراه با درد،
- آری اما دردی که ما را متمدن میکند به آراستگیمان نگاه کن،به راستی چه فرقی با آدمیان داریم،ما خودمان را از آدمیان میبینیم و آدمیان هم مارا از خودشان،
- به وفای آدمیان حساب نکن،سگی را میشناختم که آراستگی و مهارتش بیش از شما بود اما آدمیان علی رغم وفاداری بسیار، او را هرگز آدم نپنداشتند.
- هی شیر تو بسیار بدبین و منفی بافی،ما را با سگان مقایسه نکن.یک سگ هر چقدر هم در سگ بودن پیشرفت کند هرگز شیر نمی شود.
- نمی خواهم نا امیدتان کنم.ولی تجربه من میگوید انسان ها به حیوانات حس مالکیت دارند و آن را چیزی بیش از ابزاری برای رسیدگی به آرزوهایشان نمی بینند.بعید می دانم آنها شما را چون خودشان ببینند.انسان ها حتی به آدم های مشابه خودشان که برایشان کار میکنند این نگاه را دارند.خودم با چشمانم میدیدم که هزینه تجمل خانواده ای از هزینه غذای روستایی بیشتر بود.آنگاه شما از موجوداتی که خودشان هم نوعشان را با خود یکی نمی بینند انتظار داری ما را انسان ببینند.
- آلن شیر نری که یال هایش به آراستگی چون آدمیان بر اطراف سرش شانه شده بود. سرش را به گوش مرلین نزدیک کرد و گفت:
- با او بحث نکن،او از دل جنگل وحشی آمده و با مفاهیمی مثل تمدن نا آشناست.یک حیوان وحشی که هنوز تمدن را نیاموخته معلوم است در برابر پذیرش آن مقاومت میکند.
- این حرفها برای شیر آشنا بود پیش از این سگ کلانتر با بدنی زخمی اینها را به او گفته بود.

.....

روزها از پی یکدیگر می گذشت و زندگی روزانه شیر با نگاه به مرلین و تقلید حرکات وی میگذشت.شیر در عقب تمام شیرها می ایستاد و بی توجه به اطراف هر کار شیران دیگر به خصوص مرلین می کردند را تکرار می کرد تا از گزند شلاق در امان بماند.فرآیند یادگیری شیر بهاوین بسیار سریعتر از انتظار مربیان پیش می رفت.یادگیری که خود حاصل تقلید بود و به هیچ عنوان اتفاقی تربیتی یا آموزشی به حساب نمی آمد. او بدون هیچ بینشی و بی انکه فهمی از تحرکات داشته باشد آنها را انجام میداد و آقای فورد مدیر سیرک از این موضوع بسیار خوشحال بود.چرا که شیری را به کمترین قیمت خریده بود و او اکنون قادر بود درست به مانند شیرهای گران قیمت و پر سابقه، نمایش

را اجرا کند.رفته رفته جایگاه شیر و کیفیت غذاهایش ارتقا می یافت.او بعد از هر تقلیدی که از مرلین انجام می داد با دست نوازش مربیان سیرک روبرو میشد.اولین نوازش ها برای او حسی عجیب و دلپذیر بود. زندگی او تا پیش از این فقط محدود به تهدید،فشار و جنگ اطاعت و عصیان بود.

اما حالا او وجه دیگری از احساسات را میدید.احساساتی مثل نوازش،حس حامی داشتن یا تلاش برای حامی کسی بودن،او برای اولین بار به این نتیجه رسیده بود زندگی فقط خود شخص نیست گاهی ما شدن است.اما نه آن ما شدنی که منظور دودمان پیر بود.ما شدنی که دو جانور خود را به اشتراک بگذارند تا به منی برتر دست یابند.غذاها روز به روز بهتر میشدند و شیر به محیط جدید خو گرفته بود.او دیگر یاد گرفته بود از زندگی لذت ببرد.هر روز بیش از پیش به اهمیت لذت بردن از زندگی پی برده بود و برایش عجیب بود چگونه بی آنکه به لذت فکر کند تا کنون بزرگ شده است.شیر داشت همه چیز را فراموش می کرد.تحقیرهای گربه شنی،دندان آخته سگان ولگرد،خیانت وفا و غرغر های دودمان و ناسپاسی سگ کلانتر و ترس از سایه ی کرکس به خاطراتی محو بدل شده بودند.حالا وقت آن رسیده بود شیری که اندکی با سه سالگی فاصله داشت به مثابه بچه ای بازیگوش که هیچ ترس و دغدغه ای ندارد در محیط به بازی و تفریح بپردازد.

تقلید های شیر از حرکات مرلین دیگر به اوج رسیده بودند.حالا او دیگر نقصی نداشت و آماده نمایش در تمام هند بود.آوازه سیرک راولپندی نه تنها به تمام هند بلکه به تمام کشورهای اطراف رسیده بود.همین موضوع باعث شده بود تا آقای فورد مدیر سیرک برای سود بیشتر کامیون های بسیاری برای حمل لوازم سیرک استخدام کند.یک کامیون گران قیمت مسئولیت حمل حیوانات را بر عده داشت.

اما در همین کامیون مجلل هم حیوانات به قفس می رفتند.شیر بهاوین که مدت ها بود از مرلین تقلید می کرد درست به مانند مرلین داخل قفس می رفت.مرلین و سایر شیرهای نر با چنان ذوقی به قفس می رفتند که اینگونه به نظر می آمد که از قفس لذت می برند.شاید آنها قفس را با بهشت اشتباه گرفته بودند.شیر بهاوین که تمامی خاطرات تلخ و دغدغه هایش را به کلی از یاد برده بود اصلا فراموش کرده بود قفس تا چه میزان میتواند رقت انگیز باشد.همین که وارد قفس شد سرخوشی های کوتاه مدت که زاده فراموشی های بلند مدت و مبهوت زیبایی مرلین شدن بود به سرعت جایش را به غم ها و خاطرات تلخ گذشته داد.خاطرات تلخ یکی پس از دیگری در ذهنش مرور میشد.هر میله قفس او را به بخشی از گذشته تلخ و تحقیر امیزش می برد.غرغرهای تحقیر آمیز دودمان پیر، رذالت قدرت طلبانه وفا در کنار تجربیات قابل ارج سگ کلانتر که با وفاداری مشمئز کننده اش،تلخ ترین خاطرات زندگیش را سب شده بود.به یاد می آورد.در طول قفس در شرایطی که مرلین و آلن به شکل کودکانه ای به بازی سرخوشانه

خود می پرداختند شیر بهاوین به این می اندیشید آیا وقتش را در میان سگان تلف نکرده بود؟آیا زندگی سگی یک بیراهه مطلق نبود؟آیا نباید برخوردهای پرخاشگرانه تری با دودمان غرغرو و وفای رذل می کرد؟.آیا سگ کلانتر ارزش آن هم پیروی و الگوگیری را داشت؟اصلا چه موضعی باید در برابر سگ کلانتر اتخاد میکرد؟از یک سو باید او را به خاطر نظم،انضباط ،شجاعت تجربه و بینشش نسبت به محیط را ستایش می کرد و از سوی دیگر حقارتش را نسبت به سرنوشت و تسلیم محض ارباب بودن تحت هر شرایطی تقبیح می کرد.

وقتی بین سگها زندگی میکنی در هر صورت محکوم به عذابی یا باید سگ شوی و به عذاب سگ بودن تن دهی یا سگ نشوی و به عذاب متفاوت بودن در میان جماعتی تمامیت خواه تن دهی.

اخیرا مدت ها بود که شیر داخل یک قفس عادی بخش عظیمی از جهان را زیر پا گذاشه بود.منطقه وسیعی که کمتر انسانی می تواند آن را تجربه کند.تجربه و دیدن چنین گستره جغرافیایی آن هم تا این میزان جزئی و دقیق در میان حیوانات فقط به وسیله پرندگان ممکن است علی الخصوص کرکس ها.

اما همه دیدن های شیر نقصی داشت که ارزش تجاربش را ناچیز میکرد.او این طبیعت وسیع را از درون قفسی در حال گذر و در داخل کامیون میدید و یحتمل شیر ترجیح میداد یک دهم طبیعت روبرو را اما در حین آزادی تجربه کند.دیدن از داخل قفس بدتر از ندیدن بود.درست به این می ماند که آب را به تشنه ای نشان دهی که اجازه خوردنش را ندارد.

معمولا تیم شیرها محبوبترین نمایش های سیرک را برگذار میکرد.نمایش بمبئی به قدری هیجان انگیز و وصف ناشدنی بود که مردم برای چند دقیقه حیوانات را تشویق کردند.گل ها و ستایش تماشاگران یکی پس از دیگری به سمت شیر ها می آمد.مرلین نه تنها در جلب توجه شیرها بلکه در جلب توجه آدمیان هم موفق عمل میکرد.بعد از هر نمایش شیرها به نزدیکی تماشاگران می رفتند و تعظیم بلندبالایی میکردند. تماشاگران هم از شدت شور و شوقی که داشتند هر یک پولی یا جایزه ای روی سر شیر ها می انداختند.معمولا اکثر سکه ها در نزدیک مرلین جمع میشد.نمایش شیرها که تمام میشد نوبت نمایش کرکس ها میشد.در خلال رفت و آمدها شیر ها از همان دری خارج میشدند که فیل ها وارد میشدند.جانوران بزرگ و پر مصرفی که علی رغم جثه عظیمشان رفتارهایی شبیه حیوانات کوچک جنگل داشتند.شیر بهاوین همیشه موقع خروج سرش را به عقب بر میگرداند گویی که چیزی در سیرک به جای گذاشته بود.

او حرکت فیل ها را میدید.مسخره و خنده دار بود، مردم میخندیدند و از این تناقض لذت میبردند.این خنده ها نه به علت زیبایی نمایش،بلکه حاصل تناقض مسخره آن بود.مردم میدیدند آن هیولاهای عظیم درست به مانند کودکی که تازگی ایستادن را یادگرفته برای ایستادن روی دو پا و در احجام گردی تقلی میکردند.

رو به مرلین کرد و گفت هر لذتی که حاصل چنین نمایشی باشد ارزشی ندارد این لذت حاصل قرار گرفتن در جایگاهی متضاد است.این حتی از رقص مارها هم مسخره تر است.بهاوین زمانی که در میان سگان بود بر حقارت و حماقت مشمئز کننده مارها احساس تاسف می کرد.بعد از فیل ها نوبت نمایش میمون بود. میون نگون بخت ترین جانور تمام سیرک بود هر چند که به زیبایی نمایش را اجرا می کرد.و چون تنها بود میزان وابستگی او به سیرک بیشتر میشد.او موظف بود سخت ترین بخش نمایش را اجرا کند،اجراهایی سخت.

اجراهای او خاص و منحصر به فرد و همینطور زیبا بود.او از نظر مهارت و تنوع بهترین اجراها را خلق میکرد.اما علی رغم هنرنماییهایش مردم به او اهمیتی نمیدادند و بهترین اجرا را متعلق به شیرها میدانستند.برای آنها هر چه جانور عجیب تر پر طمراق تر بود اجرایش جذاب تر به نظر می آمد.این ریشه در یک الگوی ذهنی چند صد ساله داشت که شیر ها را پر ابهت و میمون را جانوری حقیر میدانست.

در نمایش میمون شلاق بیش از پیش نقشی مهم می یافت چرا که در کارهای نمایشی میمون جزئیات اهمیت بیشتری می یافتند و حرکات سخت تر میشدند.میمون نگون بخت با هر حرکت شلاق حرکت انسانی متفاوتی بروز میداد.او به شکل خنده داری شبیه انسان های مینیاتوری حرکت می کرد و همین موضوع باعث شعف تماشاگران می شد.

مرلین دلربا که حالا خستگیش زیباییش را دو چندان کرده بود به داخل قفس خود در چادر سیرک ،که هنوز برقرار بود، رفت و خوابید.مرلین با چشم هایی بسته دلرباتر از همیشه به نظر می آمد.صورت او با لبخندی معصوم چنان شیرخواره در قنداق در خوابی سرخوشانه به نظر می رسید.شیر بهاوین با کنجکاوی به وی نزدیک شد تا نگاه عمیقتری به وی بیاندازد.مرلین با همه ی چیزها فرق داشت.با هر آنچه که دیده یا شاید شنیده بود.مگر میشود این همه دلربایی در یک ماده شیر جای گیرد؟بهاوین بالای سر مرلین که جدا از دنیای زمینی و در شرایطی که گویی روی ابرها بالا و بالاتر می رفت با ضرب آهنگ خاصی نفس می کشید.بهاوین سرش را به گونه های وی نزدیک کرد او را بو می کیشد ،بوی تند و پر جرارتی که دل انگیزتر از آن در جهان وجود نداشت حس می کرد.لبانش را به صورت ماده شیری که حالا فرازمینی به نظر می رسید گذاشت و شروع به لیسیدن اعضای متقارن کمر وی کرد.ناگهان ضربه ای او را از مرلین جدا کرد و او را به چند متر آن طرفتر برد.آلن شیر از شدت خشم دندان هایش را فشار می داد و آماده هر برخوردی بود. شیر بهاوین که از این برخورد نا متعارف شوکه شده بود از جای برخاست و با چشمانی بهت زده روبری آلن قرار گرفت.هیچ اثری از ترس یا خشم دیده نمی شد.اندک زمانی به این فکر کرد که چه واکنشی باید داشته باشد مرلین بهت زده از خواب برخاست.آلن باز هم دندان هایش را می فشرد و اینبار نعره بلندی سر داد.نعره بلند او باعث ترس میمون در حال تمرین و اسب هایی که در اصطبل برای نمایش آماده میشدند می شد.همه شیر ها جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.حالا پس از مدت ها که از تنبیه سگ کلانتر گذشته بود بار دیگر خشم در

چشمان شیر را که مدت ها جز تقلید کار دیگری انجام نداده هویدا می کرد. هر آن احتمال درگیری وجود داشت که نگهبانان سیرک آن دو شیر را جدا کردند و هر یک را در قفس هایی مجزا و با فاصله طولانی از یکدیگر گذاشتند.

همه شیرها به سمت آلن رفتند و با خشم به بهاوین نگاه میکردند. طبیعی هم بود آن ها با آلن احساس قرابت بیشتری می کردند تا این غریبه اوراسیایی.

گویی رانده شدن از جمع ها مشخصه بهاوین بود او از گله شیرهایی که پدر و مادرش عضوی از آن بودند رانده شد، گربه شنی او را تحقیر کرد و راند،گله سگان ولگرد او را تا دم مرگ بردند و گله سگان ارباب این شیطان وحشی را به جنگ خود خواندند.حالا چرا باید گروه شیران نمایشگر سیرک با حیوان منحوسی که از هر گله از جمله گله خودش رانده شده بود یکی شوند؟آنها شیرهایی گران قیمتی بودند که بسیار بیشتر از یک شیر آواره ارج و قرب داشتند.

دیگر جز مرلین هیچ یک از شیرها با او صحبت نمی کرد و حتی مرلین هم از اندک صحبت هایش با وی پشیمان شده بود .چرا که او تحمل اظهار نظرهای نا امید کننده و منفی بینی شیری که با همه دنیا سر جنگ داشت را نداشت.

او از دیدن صلح حیوانات و انسان فراری بود.اصلا ایجاد بی نظمی در ناخودآگاه او نهادینه شده بود برای آنکه نگاه شیر ها به یکدیگر خشونت آنها را تقویت نکند و غریزه تهاجمی او را از نهانخانه وجودی او به بیرون نکشد آن ها را از معرض دید یکدیگر دور کردند.مرلین و سایر شیرها در قفس های بزرگ مجهز وطلایی رنگ همیشگی رفتند و بهاوین را در داخل قفس کوچکی متعلق به یک سگ نهادند.

چند دقیقه بعد درست در شرایطی که شیر قفس را وارسی می کرد و سعی می کرد که به آن خو بگیرد سایر حیوانات کم ارزش سیرک وارد قفس های خود شدند.و این کامیون گران قیمت مملو از موجوداتی شده بود که هر یک به بخش های مختلف و بعضا متضادی از جهان تعلق داشتند.آن قدر متضاد که حتی تصور مواجهه آنها در حالت طبیعی و در طبیعت، غیر ممکن به نظر می آمد.اما حالا به لطف نیروهای پول شلاق و ترس حیوانات گرد هم آمده بودند.

شیر روبرویش را نگاه کرد و به میمونی که در قفسش قرار گرفته بود گفت:

- تو به خوبی نمایش اجرا میکنی شیفته نمایش هایت هستم.
- نمایش چیست؟من که نمیدانم از چه صحبت میکنی؟
- حرکات قشنگی که با دقت و زیبایی جلوی چشم تماشاگران اجرا میکنی.آنها را میگویم.چطور می شود خودت از کاری که سالها می کنی بی اطلاع باشی.

نمیدانم از چه صحبت میکنی،من هر چه انجام میدهم برای آن است که شلاق نخورم.شلاق در تمام زندگیم با من بوده یک روز نبوده که شلاقی را ندیده یا حس نکرده باشم.

- یعنی تو واقعا نمیدانی چه حرکتی میکنی؟پس چگونه آن را تا این میزان دقیق انجام می دهی؟
- برای آن که شلاق را حس نکنی باید آن را با دقت نگاه کنی،هر حرکت شلاق علامتیست برای کاری که باید بکنی،تو انتخاب داری،انتخاب بین کتک و تقلید،تقلید آنچه که در تمرین با کتک آموختیم،من برای هر حرکت درستی بسیارها ضربه خوردم.من فقط آن قدر میدانم که اگر فلان کار را با فلان حرکت شلاق انجام ندهم یا اشتباه انجام دهم شکنجه سختی در انتظارم است.
- یعنی تمامی حرکات دقیق و زیبایت حاصل عادت است؟
- میمون، بهت زده به شلاق مربی که گوشه ای روی دیوار تکیه داده شده بود نگاه میکرد. و اصلا متوجه سوال شیر نگشت.

در ذهن بهاوین سوالی پر رنگ تر از همیشه شکل گرفت.آیا حرکات شیرها هم حاصل همین ترس و عادت بود؟آیا اوضاع مارها از حیوانات داخل سیرک بهتر نبود؟آیا شیر که از مارهای رقصان متنفر بود خود بدتر از آنها نشده بود؟حداقل آنها به واسطه جادوی موسیقی سرسپرده آدمیان بودند.حتی سگ کلانتر به واسطه باوری که به آدمیان داشت این چنین سرسپرده آدمیان بود اما آنها چه؟ او به چشمان بهت زده میمون که ترس در آن موج میزد نگاه میکرد.

حالا او حکمت آن جمله سگ کلانتر را فهمیده بود که می گفت:به جایی میروی که روزی دلت صد بار برای غرغرهای دودمان و شلاق های خانم تنگ شود"

آیا حقارتی که او در سیرک تجربه می کرد از حقارت زندگی سگی و تحمل شلاق های خانم کمتر بود؟شلاق های خانم هر چه بود دیگر تبدیل به عادت نمی شد.دیگر لازم نبود به واسطه حرکت وسیله شکنجه ات وظیفه ای ابراز کنی،شلاق در دست خانم یک ابزار تنبیه بود نه وسیله تربیت نظام یافته.بله زندگی سیرکی از زندگی سگی بدتر بود.حالا یاد حرف سگ کلانتر افتاد و دلش برای شلاق های خانم و غرغرهای دودمان پیر تنگ شد.

عشق چند هفته پیشش به مرلین تبدیل به چیزی شبیه نفرت شده بود و رفته رفته مقداری ترحم به آن اضافه شده بود.سگان نام قلاده خودشان را مظهر تمدن گذاشته بودند و مرلین و دیگران به پلاکشان چنین نامی داده بودند.حال آنکه آن چه که آنها را مطیع کرده بود نه قلاده نه پلاک بلکه شلاق بود و نام مطیع شدن آنها نیز تمدن بود.اما آنچه در واقع

اتفاق می افتاد ترس بود.آنها نام ترس از بدتر شدن اوضاع را تمدن گذاشته بودند و چیزی را مظهر تمدن می دانستند که بزرگترین محدود کننده،وابسته ساز و عامل به بند کشیدن زندگیشان بود.

تنها راه لذت بردن از زندگی سیرکی همان راه لذت بردن از زندگی سگی بود.باید غرورت را له کنی و هویت و غریزه ات را نابود کنی،همیشه از بدتر شدن اوضاع بترسی و به واسطه ترس از بدتر شدن اوضاع به بدترین وضعیتی که زندگی کنونیت را سبب شده خو بگیری.به آن می گویند عادت،عادت از دید شیر عبارت بود از خو گرفتن به وضعیت بد فعلی و دور ریختن هر نوع تمایل به تغییر از ترس بدتر شدن.

حالا شیر در دل، انزجار و خشمی بی انتها نسبت به شلاق حس میکرد.اوهمه عصبانیت و خشم فرو خورده اش ازاولین خاطره باد آورده اش را در شلاق خلاصه میدید و آن را مظهر تمامی اتفاقات شر زندگیش می پنداشت.او امیدوار بود تمام عصبیت و سرخوردگی هایش را با حمله به شلاق جبران کند.

دیدن شلاق عصبانیت او را بیشتر و بیشتر می کرد.اما در قفس نمیشد عصبانیتش را تخلیه کند.سرش را برگرداند و از دریچه ی کامیون نگاهی به طبیعت انداخت،دلش برای طبیعت تنگ شده بود.آیا زندگی در طبیعت به مانند جانوری ولگرد بی وطن و آواره به این تمدن نمایش و تشویق ها شرف نداشت؟

در طبیعت کنار جاده هیچ موجودی دیده نمی شد.فقط سایه کرکس که تصویری بی رنگ از حرکاتش در آسمان را بازتاب می داد روی زمین به چشم میخورد.او خود کرکس را نمیدید اما به واسطه سایه اش متوجه حضور او بود.

در دلش آرزو می کرد کاش او هم یک کرکس بود،آزاد و رها از هر تهدید و بایدی بی آنکه محکوم به تحمل سایه شلاق یا دشمنی باشد. میتوانست تمامی طبیعت زیبا را از نظر براند.

امروز ۲۵ نوامبر بود روز نمایش سیرک در راولپندی،از چند روز قبل بنرهای بزرگ تبلیغاتی در سراسر نقاط شهر نصب شده بود و امکانات بسیاری برای تزیین و آذین بستن سیرک به کار رفته بود.

ابتدا نوبت نمایش اسب ها بود،اسب های کوچک و بزرگ با جامه هایی آراسته و زیبا و به رنگ های متنوع نمایش های آغازین را اجرا میکردند.اسب های حاضر در سیرک معمولا یا از نژادهای ضعیف و زینتی بودند یا از اسبان پیری بودند که حد فاصل بازنشستگی یا مرگ را تجربه می کردند.

صدای هیاهو و سکوت پس از آن نشان می داد که نمایش اسب ها تمام شده و نوبت نمایش شیرها رسیده است.اسب های پیر در صفوف منظم به مانند سگان زینتی یکی پس از دیگری به سالن استراحت وارد می شدند.همه حیوانات منتظر ورود شیرها بودند. مرلین در راس شیرها و بهاوین سر در گریبان در عقب آنها وارد سالن نمایش شدند.

شیرها روبروی تماشاگران قرار گرفتند و همه به جز بهاوین که زمین را نگاه میکرد با حرکت شلاق مربی تعظیمی بلند بالا به انسان ها کردند.بهاوین سرش را بالا آورد و سقف باز آسمان سیرک را نگاه می کرد.گویی که دنبال کرکس می گشت اما خبری از او نبود.در مسیری جدا از سایر شیرها حرکت کرد و به گوشه صحنه نمایش رفت.مربی شلاق را به دست گرفت و آن ها را حرکت داد ،پس از ان مرلین با حرکت دست مربی از میان حلقه های آتشین صورتی رنگ عبور کرد.صدای تشویق تماشاچیان به هوا خواست و مرلین با رضایت و غرور دوری زد و به عقب صحنه رفت.آلن و سایر شیرها یکی پس از دیگری از داخل حلقه عبور کردند و بهاوین روی زانوهای خود بی تفاوت نشسته بود.کارکنان سیرک هفت صندلی را آوردند .دوربین ها مشغول ثبت تک تک وقایع بودند.

شیرها هر کدام به نوبت با حرکت دست مربی به روی صندلی های گرد می رفتند.همه صندلی ها پر شده بودند و فقط یک صندلی خالی متعلق به شیر بهاوین وجود داشت،یکی از کارکنان از پشت چند ضربه چوب به بدن شیر بهاوین زد اما بهاوین حرکت نکرد.تماشاگران شروع به دست زدن کردند گویی آنها از شیر بهاوین طلبکار بودند و به او دستور حرکت می دادند.پس از مدت طولانی بهاوین از جای برخاست. کارکنان نفسی به راحتی کشیدند فهمیدند شیر ۲۰۰۰۰ دلاری رام شده است.تماشاگران منتظر حرکت شیر بهاوین بودند، سکوت عمیق سرتاسر سیرک را فرا گرفته بود.میمون با چشمانی بهت زده از دریچه ای در پشت صحنه سیرک شیر را می دید.بهاوین نزدیک صندلی آمد.حالا مربی با صورتی پر اراده شلاق را تکان میداد بهاوین نمی دانست این حرکت شلاق چه علامتی دارد.دیگر هم انگیزه ای برای تقلید از مرلین نداشت.اهمیتی هم نداشت، او اگر معنای آن را هم میدانست از علامت آن تبعیت نمی کرد.

چرا یک حیوان باید اختیارش را به دست ملکه عذاب و اهرم رنج خود بدهد؟شیر که پاسخی برای این سوال نمی یافت.به تکان های شلاق و مربی بی تفاوت بود و رویش را برگرداند.

او رسما نظم،انضباط و پویایی اجرای سیرک را نابود کرده بود.چند ضربه ترکه بر بدن او نتوانست او را به اجرای نمایش برگرداند.حالا نوبت شلاق سلاحی که حرف آخر را در دنیای حیوانات سیرک میزد بود.شلاق در هوا می رقصید و بر قامت شیر میخورد.اما شیر گویی شلاق ها را حس نمی کرد،ذهن او در گذشته سفر می کرد و یاد شلاق هایی می افتاد که بر سر سگ کلانتر هوار میشد،او که شلاق بر سر یارش را تحمل نمی کرد حالا خود در معرض شلاق شدیدتر و نظام یافته

تری قرار رگفته بود.و این همان بدتر شدن اوضاع بود حالا شیر در همان وضعیت مشابه جنگ با سگان ولگرد قرار گرفته بود.زمانی که آموخته ها و باید های جمعی رنگ باخته اند و تنها نیروی فرار از انفعال غریزه است.بله شیری که تربیت نشده و فقط تقلید میکند سرسپرده شلاق نمی شود.حالا او به غریزه اش، آن نیرویی که در نهانخانه وجودش پنهان شده بود اعتماد کرد.هر چه توان داشت در پاهایش جمع کرد و بازوان پر توان و چنگال های تیزش را آماده حمله به سوی آقای پاولوف مربی سیرک کرد.و او را به میان تماشاچیان پرت کرد.در یک آن سیرک شبیه مراسم گاوبازی اسپانیایی ها شده بود.تماشاگران جیغی کشیدند در مدت چند دقیقه بخش اعظم سالن خالی شده بود.شیرهای سیرک بهت زده سر جای خود ایستادند آنها حتی به مانند سگان هم مقابله ای نکردند چرا که قدرت تصمیم گیری نداشتند وقتی نه شلاقی باشد نه پاولوفی آنها نمی دانند چکار کنند.آن ها شیرهایی منفعل تر از سگان بودند.شیر به دیگر مربیان سیرک حمله کرد بیم آن می رفت و هر آن احتمال داشت تلفاتی به جای بگذارد.صدای طپانچه پایانی بر همه هیاهو ها شد.شیر بیهوش از سمت چپ بر زمین افتاد.

.....

آقای فورد:فاجعه است،فاجعه،این برای سیرک ما یک ضربه چند صد هزار دلاریست،ضربه ای سنگین به اعتبار و نمایش های زنجیره ای ما..

مشاور جلو آمد و گفت:از همان اول هم آوردن این شیر ریسک بود.به خاطر چند هزار دلار صرفه جویی یک ضرر چند صد هزار دلاری خوردیم.

- یک ضرر چند صد هزار دلاری به اضافه ضربه بزرگتری که به اعتبار ما خورد.این موضوع حتی میتواند تمام نظام تربیتی و شرطی سازی این سیرک و سایر سیرک ها را زیر سوال ببرد.الان آماده باشید تا صفحات مجازی پر از فعالین حقوق حیوانات شود که با چرت و پرت هایشان دنیا را پر کنند.حالا ما در معرض انبوهی از اتهام و چالش قرار می گیریم،آنهم از سوی فعالین حقوق بشری که نه درک درستی از حقوق دارند نه درک درستی از بشر،آنها جماعتی رفاه زده هستند که گوشه خانه شان با فنجان قهوه ای در دست نشسته اند و از بیکاری به دنیایی عاری از ظلم و نقص می اندیشند.آنها همان کسانی هستند که نمی دانند آن آرامش و رفاه کنونیشان حاصل سرمایه داری سفاکیست که به خون حیوانات تشنه است.حالا آماده باش یک مشت دلقک با پالتوهای چرمشان در دفاع از حقوق حیوانات ما را نقد کنند.

آقای فورد نا امید برخاست و گفت:آن حیوان چگونه تا کنون به این خوبی برنامه اجرا می کرد اما امروز ....؟

- - او از کودکی میان ما نبوده،میان سگان شکاری تربیت شده،کلی شکار کرده نعره کشیده؟حالا ما چگونه عادت هایش را از او می گرفتیم؟شلاق؟ غذا؟ هر دو سلاح های ناکافی برای نابود کردن غریزه ای جنگلیست.بعد از مدتی غریزه وحشیش را بازیافته،سخت است حیوانی در جستجوی خود و غریزه اش را کنترل کنی و مانعش شوی،این شیر پیش از این هم به اربابش حمله کرد.تنها را کنترل او کشتنش است،حتما تا کنون انگیزه ای، محرکی او را در این مکان نگه داشته بود که اکنون برایش رنگ باخته است.
- -احتمالا همان ماده شیر بود.هیچ چیزی اندازه جنس ماده یک نر بی هویت را رام نمیکند.او که مرده است را نمی توان کشت،بالاتر از سیاهی رنگی نیست،او که از گله آواره شده اگر دیگر دلیلی برای ماندن نداشته باشد نمی ماند.دیگر بی وطنی و اوارگی بخشی از زندگیش شده.
- از بین مشتریان باغ وحش اسلام آباد بالاترین قیمت را داده.
- به نظرم بهترین کار فروختن اوست جلوی ضرر را هر جا که بگیری منفعت است،این شیر بدنام است،شیری که دو بار حمله کرده و باز هم احتمال خطر آفرینیش است،این حیوان سر انجام روزی به قیمت رایگان سر از کارخانه های سوسیس سر در خواهد آورد،او در آینده چیزی گرانتر از آشغال نخواهد بود،او که بر سازمان ناپذیریش و نظم ناپذییش پا فشاری می کند روز به روز از قیمتش کم خواهد شد تا چنان یک زباله اخراج شود.

.....

مرلین از سایر شیرها جدا و به قفس بهاوین نزدیک شد.

- ثابت کردی یک حیوان وحشی جنگلی هستی که بویی از تمدن نبرده،لیاقت تو همان جنگلیست که در آن برادر برادر را می درد.
- - نه لیاقت من حتی آن هم نبود،از آنجا هم رانده شدم.من از همه جا رانده می شدم.هر اتفاقی بیفتد آخرش یک نتیجه دارد من رانده شده و آواره ای هستم که از جهنمی به جهنم دیگر می روم.
- فرصت داشتی،در میان شیران آراسته و متمدن زندگی کنی،اما شانس خوبی که لیاقت آن را نداشتی خودت با دستان خودت نیست و نابود کردی.
- زندگی؟شما به این می گویید زندگی؟شما زندگی نمی کنید ،ادای زندگی کردن در می آورید.حیوانی که توانایی انجام هیچ واکنش یا تصمیم گیری در شرایط منحصر به فرد را ندارد چه فرقی میتواند با مرده داشته باشد.شما مثل عروسک های خیمه شب بازی می مانید و با هر حرکت شلاق واکنشی لوس و منفعلانه و از پیش تعیین شده بروز می دهید.،شما حتی از حیوانات جنگل هم عقب ترید آن ها حداقل میان ترس و وحشت زندگی میکنند.اما شما

حتی زندگی هم نمی کنید ادای زندگی کردن را در می آورید و با ظاهری آراسته میان دو انتخاب که در واقع یکی هستند بین سو استفاده شدن یا تحمل شکنجه یکی را انتخاب میکنید.

- تو اصلا معلوم است در جستجوی چه چیزی هستی؟از جنگل رانده شدی،از میان سگان هم همینطور،اکنون از میان حیوانات سیرک رانده می شوی.این راه تو را به کجا می رساند به کارخانه های سویس؟اصلا چرا زنده ای تو که همیشه جایی برای زندگی نکردن پیدا می کنی پس بمیر.
- من فقط به خاطر کرکس زنده ام،او میگفت در هر حالتی طعمه اش میشوم،او خواهد فهمید که اشتباه میکند من طعمه او نمیشم.درست مثل پدرم
- زندگی تو بر مبنای یک لجبازی بی نهایت کودکانه است،این کرکس که تو میگویی نمیدانم چه کسی یا چه چیزیست،اما تو از همه متنفری با همه دشمنی،همیشه دنبال یافتن دلیلی برای تنفر از کسی هستی،آن قدر این تنفر یا عصیان گری را ادامه می دهی تا تبدیل به نفرت شوی.
- من از هیچ حیوانی در ابتدا متنفر نبودم،حتی دوست داشتم به نزدیکی آنها بروم،اما هر وقت به آنها نزدیک میشدم هزار دلیل برای نفرت از خودشان در اختیار من قرار میدادند.به سمت سگان رفتم،اما از آن ها دوری جوییدم.تصمیم درستی بود چرا که در اخر آنها حتی به سگ کلانتر مهمترین مقتدای زندگیشان خیانت کردند همانطور که او به من خیانت کرد.

ابتدا فکر کردم چون شیرم با آنها فرق دارم و به همین دلیل طرد شدم.تا آنکه میان شیر ها آمدم.تو را دیدم،موجودی که تمام عمرم در خیالم آن را تصور میکردم.احساس کردم برای یک نفر مهمم.احساس شادی و سرخوشی موقتی به من دست داده بود.فکر میکردم یکی از جمعی هستم،فکر میکردم کسی مرا دوست دارد.کسی که من نیز دوستش داشته ام.اما من برای تو فرقی با تماشاچیان نداشتم.تو دنبال جلب توجه بودی و برایت فرقی نمی کرد این توجه از جانب چه کسیست من یا تماشاچیان.

- حیوان سیرک اجازه ندارد بدون اجازه صاحبان سیرک عاشق شود،ما روزی چند داروی عقیم کنند میخوریم.عشق جرم است.درست مثل منیت،مثل آزادی،اینها امیالیست بدوی و متعلق به همان جنگل،همانجایی که همه جفت میشوند،میخورند و می زایند.تو اگر جفت میشدی وجشی تر از قبل میشدی،اگر میخواهی در میان سیرک جانداران متمدن زندگی کنی باید عشق را از خاطر ببری.

عشق و فردیت غریزه بدوی حیوان را تشدید می کند. و صد دلیل برای عصیان به او میدهد.عشق را در جنگل دنبال کن تو به جانوران متمدن تعلق نداری.

- من این تمدن را نمیخواهم،تمدنی که در ان منیت،آزادی و عشق جرم است،از هر بدویتی بدتر است ترجیح میدهم آزاد و عاشقی بدوی باشم تا متمدنی بی هویت.من این بدویت را بیشتر می پسندم
- شاید تو به بدویت علاقمند باشی اما بدویت به تو علاقه ای ندارد،اگر این طور نبود تو را از خود نمی راند.شاید این فقط مرگ است که به تو علاقه دارد.
- بیا با هم باشیم،با هم زندگی کنیم و برای هم شویم،قول میدهم که تمدن از دل عشق زاییده می شود و هر جا که کنار هم باشیم آنجا بهشت خواهد بود.
- متاسفم بهاوین من و تو تصمیم گیرنده نیستیم،اگر هم بودم جوابم منفی بود.من یک نمایشگرم من دنبال جذب همه هستم،من برای دوست داشتن ساخته نشدم من فقط برای دوست داشته شدن ساخته شده ام.نزدیکی جرم است،این یک قانون نا نوشته بین حیوانات سیرک است ما بیشتر از یک جایی حق نزدیکی به هم را نداریم. و همه حیوانات این را رعایت میکنند.تو چون جوانی و نادان چنین می پنداری که عشق معنایی دارد. دوست داشتن فقط از دور قشنگ است، وقتی به آن برسی می بینی هیچ فرقی با سایر رویدادهای طبیعت ندارد.

حال که توهمی بیش نیست فقط زور است که وجود دارد. در یک رابطه میان شیران،ماده نگونبخت بار تمام مشکلات را به دوش می کشد.اینجا در سیرک حداقل تبعیض جنسی وجود ندارد.اما در جنگل چرا،این جا فقط به خاطر حیوان بودنم در عذابم اما در جنگل ماده بودن هم به آن اضافه میشود.کاش انسان بودیم.

- آرزو نکن که انسان شوی،تلاش کن و زندگی رویایی خودت را بساز جوری که انسان ها آرزو کنند تو شوند
- آنگاه سینه هایش را صاف کرد و لحنی حماسی به صدایش داد و گفت:

" بیا تا بهشتمان را بسازیم"

- تو بسیار رویا پردازی میکنی ما نمیتوانیم ماهیتمان را تغییر دهیم،آن هم دو نفره،نظم هزاران ساله طبیعت و نظم چند ده ساله و چند میلیون دلاری سیرک ها بزرگتر از ان است که من و تو بتوانیم آن را تغییر دهیم.،اگر آرامش میخواهی رویاهایت را فراموش کن، وضعیت کنونی را بپذیر و میل تغییر را از خودت دور کن که تمایل به اصلاح فقط نابودی تو را به همراه دارد.

مرلین سرش را برگداند و رفت.بهاوین او را نگاه می کرد زیبایی همیشگیش را میدید.او مثل همیشه زیبا و جذاب بود و احساسات بهاوین را تهییج می کرد.اما حالا زیبایی او آزاردهنده شده بود.زیرا زیبایی که میتوانی آن را ببینی اما چشیدنش جرم است عذاب آور است.مرلین هم مانند زیبایی های طبیعت دست نیافتنی بود. اصلا زیبایی خلق شده بود تا به دست نیاید و حسرت، عصبیت و نا هنجاری شیر را بیشتر کند.اگر آرامش میخواهی باید دست از

لجبازی برداری و زیبایی های طبیعت را که متعلق به خودت نیست به کل فراموش کنی،آن گاه تو میمانی یک آرامش حسرت آمیز و جهانی که در محدودیت می گذرد.هر کسی زیبایی میخواهد باید او را با همه رنج هایش بطلبد و برای چشیدن لذتش هم عذابی بچشد. شیر تمامیت خواهی که همه لذت های طبیعت را میخواست اکنون فقط باید با عذابش درگیر میشد.

مدیر:این شیر تا کنون هر جا که رفته دردسر درست کرده،شیریست که با همه چیز میجنگد از جمله انسان ها،کنترل این شیر با شلاق و قفس میسر نیست باید مواد خواب اور به او تزریق کرد. این را گفت و یک قوطی روی میز گذاشت.

روزهای اول مصرف داروهای خواب اور برای شیر سخت بود او تقریبا روزی ۲۳ خواب و یک ساعت نیمه هشیار بود.

اصلا نمی دانست در کجا قرار دارد و جز تصاویری سورئال و محو از یک محیط بسته که در آن گربه سان هایی مختلف با پیکره هایی متنوع دیده میشدند نمی دید.پس از دو ماه بدنش به داروهای خواب آور عادت کرد و از قبل فعالتر شد.او تصاویر واضح تری میدید.مسئولان باغ وحش میدانستند برای کنترل این شیر او را به مرگ موقت خو دهند .

حالا شیر ساعات بیشتری را به هوش بود،اما بسیار کم تحرک. اکثرا از جایش تکان نمی خورد.اصلا آن قدر بی هوش بود که حتی نمی توانست به دنبال شناخت اطرافش برود چه برسد به ستیزه جویی.او هنوز نمیدانست آنچه که می بیند وهم است یا تصویر نا واضحی از واقعیت.در کمال تعجب میدید که چند گربه سان بزرگ درست شبیه مارهای مرتاضان در برابر چوبی تعظیم میکنند.چوبی که نه در دستان یک انسان بلکه در دستان یک گربه کوچک شهری قرار داشت.گربه ای حتی کوچکتر از گربه شنی،گربه شهری اورادی میخواند و دیگران آن را تکرار میکردند و از دگر سو شیر با چشمانی بهت زده آن را نگاه می کرد و این حکایت زندگی روزانه او شده بود.

گربه شهری پس از چند روز یکنواختی به سوی او آمد و گفت:

- سلام شیر بهاوین خریداری شده از سیرک بمبئی ۱۲۰۰۰ دلار،قیمت کمیست برای یک شیر حتی کفتارهم از تو گرانتر است.،تا کنون شیری به این ارزانی ندیده بودم.البته به تو خواب آورهای زیادی می بندند فکر میکنم اگر قیمت خواب اورهایت را به قیمت خودت اضافه کنی به قیمت یک حیوان عادی جنگل برگردی.چرا قیمتت تا این میزان کم است
- نمی دانم مثل آنکه هر چقدر زمان میگذرد و هر چقدر بیشتر به بلوغ میرسم و خود را میشناسم و چون خودم رفتار میکنم،همین میشود،قیمتم کم و کمتر میشود.انسان ها معیارهای عجیبی برای قیمت گذاریهایشان دارند.

- عجیب است در طول این مدت چیزی جز خواب از تو ندیدم با رفتار چند روزه ات نمی توان گذشته ات را حدس زد،اما میتوان حدس زد آن قدر گذشته ویران کننده ای داشتی که برای تغییرت به مواد شیمیایی پناه برده اند.
- همه حیوانات همینند،همه باید از آن چه که هستند تغییر پیدا کنند.گروهی اواره و در خظرند ،گروهی به قلاده پناه میبرند و گروهی به شلاق،حالا هم نوبت داروهای خواب اور است.همیشه چیزی برای کنترل ما هست.

گربه شهری که تعجب کرده بود،چشمانش را باریک کرد و گفت:

- تو شیر جنگل بودی؟
- نه من آواره ای در جنگل بودم،ابتدا سعی کردم از آوارگی جنگل فرار کنم،اما نه تنها آوارگیم درمان نشد،بلکه آزادی ،هویت و استقلالم نیز از من گرفته شد.حالا فهمیده ام در هیچ دنیا آرامشی وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد عذابیست که زمان تشدیدش میکند.
- گربه شهری انگشتش را بالا برد و گفت:اشتباه میکنی دنیا به مانند دیواره سیاهیست که روزنه ای از نور را به تو نشان میدهد.آلبته همه آنقدر خوشبخت نیستند که روزنه نور را بیابند ،آنها فقط سیاهی را می بینند و تا ابد بدبختی میکشند یا باید خود فریبی کنند و لکه های سفید دروغینی روی دیوار زندگی بکشند،حیوانات سیرک، سگهای نگهبان همه خود فریبی میکنند.آنها نقاط سفید قلابی مثل،ارباب شلاق یا تماشاگر را زیر لوای دروغین تمدن خلق میکنند و چنین می پندارند که خوشبختی را یافته اند.حال آنکه خوشبختی حقیقی نزد من است.نگران نباش بدبختی هایت تمام شد.من به تو چهره زیبا و آرامش بخش دنیا را نشان میدهم.

شیر که چنین می پنداشت حرف های خودش را از زبان دیگری می شنود به وجد آمد و گفت:

- میخواهی روزنه نور را به من نشان دهی؟

گربه شهری لبخندی زد. دستانش را بالا برد صدایش را حماسی کرد و گفت:

- فراتر از تو من به تو منبع نو را نشان میدهم نه روزنه آن را.

گربه شهری دستش را به سوی افق دارز کرد و گفت:ابرگربه سان سفید، ببر آنابسگار.

در امتداد دستان گربه شهری تصویری از یک ببر ایستاده روی دو پا که نور از میانش میگذاشت و این تصور را ایجاد می کرد که خورشید را روی دوش دارد و درخششی فرازمینی به آن می داد دیده میشد.

- آیا آن مجسمه،همان که میگویی،ابر گربه سان سفید یا ببر آنابسگار، منبع نور است؟
- فراتر از آن این مجسمه نمادی کوچک از شکوهی بی انتهاست
- شکوه بی انتها؟
- او هر کاری بخواهد میتواند بکند،

- حتی میتواند،یک گله وفادار،یک خانواده به من بدهد که مرا همین که هستم بدون کمی و کاستی بپذیرد و در میان آنها به دشمنی نخورم، تحقیر نشوم و به تمامی آرزوهایم جامه عمل بپوشاند..
- حتی فراتر از آن،او به تو خوشبختی هایی می دهد که الان نمیتوانی تصورشان کنی،چون اصلا نمیدانی چه هستند.
- و در مقابل از ما چه میخواهد؟
- ارادت شما باید به طور روزانه این ارادت را به او ثابت کنید،فراموش نکن او هیچ نیازی به ارادت ما ندارد،اما یادآوری روزانه اش هر نوع احساس تلخ را از تو دور میکند و تو را به گربه سانی برتر بدل میکند.

حالا هر چه میگویم را تکرار کن.

سپس اورادی را به زبانی که تا کنون نشنیده بود خواند و شیر بهاوین آن را تکرار کرد.

Great panther

Holy king of the nature

The true leader

The real Anabesgar tiger

The animals savior

From the brutal hands of owner

شیر ۴ بار این اوراد را تکرار کرد.

پس از آنکه گربه شهری اورادش را تمام کرد از لای محفظه های شیشه ای عبور کرد.گربه شهری تنها حیوانی بود که به واسطه جثه کوچکش در میان قفس ها تردد می کرد.او آزادترین زندانی بود و به جای آنکه محدود به یک قفس باشد این آزادی را داشت که قفسش را خود انتخاب کند و به شکلی کلی تر در قفسی به وسعت دنیا سرگردان شود.گربه شهری از شهر آمده بود و مدعی بود به چند زبان آدمیان مسلط است.او همیشه خاطرات زیادی از زندگی با انسان ها تعریف می کرد و مدعی بود با آنها زندگی کرده و بر تمامی فنون زندگی انسانی تسلط دارد و میتواند تمامی آنها و راه انسان شدن را به حیوانات بیاموزد.او حتی مدعی بود که با پای خودش به باغ وحش می آید و مسئولان او را به عنوان حیوان باغ وحش نخریدند چرا که می دانند گربه شهری با دانشی که دارد آزاد است و هیچ کسی نمی تواند آزادی او را محدود کند.چرا که همیشه میگفت آزادی مفهومی درونی و نامرئیست که کسی نمی تواند آن را بگیرد.همه حیوانات حرف های گربه شهری

را باور کرده بودند چرا که هیچ کسی ندیده بود که کسی بتواند گربه شهری را در قفسی حبس کند.پس از چند روز یک روز که شیر بیدار شد با سایه گربه سان عظیم الجثه ای روبرو شد یک آن شوکه و سپس بیهوش شد.وقتی به هوش آمد بالای سرش گربه شهری ایستاده بود. گربه شهری با کنجکاوی پرسید:

- چه شده است؟
- نمی دانم آنچه دیدم واقعیت بود یا وهمی حاصل آن داروهای خواب آوری که به خوردم داده بودند.من گربه سانی دیدم که مانند یک اسب میشد روی آن سوار شد و سایه اش چند برابر خودش شده بود یک لحظه فکر کردم ابرگربه سان را دیدم.

گربه شهری که حالا متوجه موضوع شده بود قهقهه بلندی سر داد و گفت

- آنچه که تو دیدی ابرگربه سان نبوده بلکه شیببر بوده،تو خیلی عجولی که میخواهی با یک روز شناختن ابرگربه سان، او را ببینی.
- شیببر دیگر چیست؟

صدای خنده های بم و دامنه داری از پشتش به گوش رسید.در قفس بزرگتری که پشتش بود و از کنار هم عرض قفس شیر کشیده میشد.گربه سان غول پیکری دو برابر خودش را دید،صورتش به مانند شیر بود و بدنی قطور و بزرگ داشت به گونه ای که آدمیان میتوانستند آن را زیر کنند،صورتی تپل و تنبل داشت و چشمانی خسته و بی تفاوت روی صورتش خودنمایی می کردند.

شیببر خندید و گفت:

- مرا با ابرگربه سان اشتباه گرفتی؟مقصر من نیستم مقصر زاویه نور تابش صبحگاهیست که گاهی این چنان سایه ام را پر ابهت میکند.
- آری سایه ها گاها بزرگ میشوند و باعث میشوند تا بدن ما روی دیوارها بیش از آنچه که در جهان واقع است خودنمایی کنند.
- نامت چیست؟
- شیر
- شیر که نامت نیست اسم گونه ات است.
- - چرا وقتی تنها یک شیر است آنگاه شیر اسمی خاص است.
- من هم یک شیببر هستم،تنها شیببر این منطقه.

- گونه ات چیست شیری یا بری
- هر دوی انها یا شاید هم هیچکدام ،پدرم شیر است و مادرم ببر،اهمیتی ندارد که من هر دوی آنها هستم یا هیچکدام.فرقی نمی کند شبیه پدرم شیر باشم یا شبیه مادرم ببر،مگر خودشان که شیر یا ببر بودید چیز خاصی بودند که برای من اهمیتی داشته باشد یکی از انها باشم.مهمترین کاری که آنها در زندگی کردند این بود که مرا زاییدند چه زندگی بی محتوایی.
- تاحالا گربه سانی بزرگتر از خودت دیدی؟
- خیر من جیوان برترم و تمام ویژگی های برترین ها را دارم،من زاده دخاات انسان های و موجودی اصلاح ژنتیک شده ام.من، هم خود بزرگترین گربه سانم هم دندان های نیشم بزرگترین میان گربه سان ها.
- عالیست،پس تو حیوانی منحصر به فرد هستی
- بادی به غبغب انداخت و گفت :آره
- پس باید کارهای خاص زیادی کرده باشی.
- امممم
- زودباش،بگو میخواهم بدانم چه کارهای خاصی کردی.برنامه های روزانه ات را بگو
- راستش من زیاد میخوابم چون زود خسته میشوم.زیاد هم میخورم همه این ها به خاطر بدن بسیار بزرگم هست.
- زندگی کم حادثه ای داری،حتی حیوانات سیرک روزهای فعالتری نسبت به تو دارند،من یک گربه شنی را میشناختم که چیزی بیشتر از یک هزارم تو اندازه داشت،ولی حوادث بیشتر، خطرات و ریسک های بیشتری را متحمل میشد.او حداقل فرار میکرد. اما تو ان کار را هم نمی کنی.
- آری من بیشتر میخوابم،تنها کاری که میکنم اورادیست که در مدح ابرگربه سان میخوانم.

شکل هندسی باغ وحشی که شیر در آن قرار داشت عبارت بود از شش ضلعی هایی به هم پیوسته مثل کندوی عسل ،که میان آن ها آبشارهای مصنوعی و فضاهای سبز کوچکی وجود داشت. که توهم آزادی را می داد.قفس های شش ضلعی در کنار هم شش ضلعی بزرگتر حیاط مرکزی را می ساختتند که محل اقامت گربه سان ها بود و فاضلاب شهری از زیر آن عبور میکرد.در آنجا علاوه بر شیر و شیببر ، پلنگ برفی یک پلنگ خال خالی،یک کفتار خال خالی و یک ماده کفتار سفید زندگی میکرد. در اندکی دور تر قفسی دیگری بود که قطعه قطعه شده بود و هر یک از انها به گربه سانانی کوچک تعلق داشت. ،بعد از صرف ناهار که آغشته به مواد غذایی خواب آور بودند گربه سان ها به حیاط مرکزی می آمدند و در کنار یکدیگر قرار می گرفتند.در بالای حیاط مرکزی هیچ سقفی وجود نداشت و پهنه گسترده رنگ آبی در انتهای آسمان افق دید حیوانات را پوشش میداد. در ساعاتی که حیوانات بیرون

می آمدند با هم روبرو میشدند و صحبت میکردند. همیشه در این ساعت بیرون روی شیر آسمان را جستجو میکرد طوری که به نظر می آمد دنبال چیزی می گردد.

یک بار شیببر از او پرسید که در جستجوی چه چیزی است؟

و شیر در پاسخ گفت: کرکس.

- کرکس دیگر چیست؟
- جانوریست عجیب،پرنده ای که در بالاترین ارتفاع پرواز میکند و مدعیست از همان بالا تمامی حیوانات را زیر نظر دارد.البته تا کنون ندیدم هیچ دخالتی در طبیعت کند،عجیب است که کنار گود مینشیند و سر انجام مقصد نهاییت را تعیین می کند. او با همه حیوانات از جمله انسان ها این ارتباط را دارد و مدعیست که راس زنجیره غذاییست.با نگاهی آزار دهنده و صدایی مشمئز کننده و تحقیر آمیز همه را طعمه خود می داند، اما با این وجود که از مرگ دیگران سود می برد همیشه توصیه به زنده ماندن میکند،حرف های او بزرگترین عامل من برای تلاش به زنده ماندن است.
- این جیوان عجیب و غریب حکما لاف می زند،اصلا چرا باید همه را طعمه خودش بداند؟اگر گرسنگی دلیلش است که بالاخره سیر میشود هر اشتهایی انتهایی دارد،اصلا چرا او که چشمانش بی نقص است و ارتفاع پروازش بالا، باید مرده خواری کند،همه میدانند گوشت زنده بسیار با ارزش تر و کم خطرتر است.
- پلنگ برفی به سمت شیر و شیببر اضافه شد و پرسید در مورد چه چیزی صحبت میکنید؟
- در مورد کرکس او را میشناسی؟
- آری یک بار سگ ولگردی را شکار کردم،وقتی او را خوردم کرکس را دیدم،دیوانه ای یاوه گو بود ،میگفت هم قلمرو و هم بقایت را مدیون منی بی آنکه مرا بشناسی.،البته همان بهتر که مرا نمیشناسی،چرا که آنان که مرا میشناسند از من متنفرند،من منفورترینم و از این موضوع خوشحالم و خنده ای بلند سر داد.من که اصلا اهمیتی به آن مرده خوار ندادم،او چیزی بیش از آشغال خوری که به دنیای زندگان تعلق ندارد نیست و به همین دلیل تظاهر میکند که از همه حیوانات جداست،حال آنکه او فقط مردار خوریست که نمی تواند زنده بخورد.
- صدای خدنگ از دور آمد:من او را میشناسم،آن شیر را میگویم،آن مزدور را،همان توله شیر حقیریست که در معیت سگان هاتش و سگ نفرت انگیز و جلاد کلانتر گام بر می داشت و ازانسانی ظالم حمایت میکرد.یک بار با ان صدای کریهش مرا ترساند.چقدر بزرگ شدی ظاهر یک سلطان جنگل را یافته ای شاید بتوانی با ظاهر پر ابهت و دروغینت دیگران را فریب دهی اما من درون حقیرت را به یاد می آورم.شیری که دنباله روی سگان بود.پلنگ و کفتار خال خالی با شنیدن این حرف نگاه غضب آلودی به شیر کردند و با عصبانیت گفتند.

- تو یکی از سگان هاتش بودی؟
- مشکلی دارد؟
- هاتش منفورترین آدم میان حیوانات بود.خودخواهی و سودجویی غیر قابل کنترل او بود که روز به روز قلمرو و رستنگاه ما را نابود کرده و طبیعت ،تمام داشته های ما و بسترگاه آینده ما، را نابود کرد،هاتش برای ما مبدا تمام شرارت های جهان و معادل یک شیطان بود و تو خدمتگزار شیطان بودی؟
- خدنگ فریاد زد و گفت، او به تنهایی نمی توانست این کار را کند به کمک سگان مزدورش این کار را می کرد.به خصوص سگ منفور کلانتر،آن دژخیم آن جلاد تعلیم دیده و اصلاح شده،در بد جهانی زندگی می کردم جایی که علم در خدمت زیاده خواهی هاتش فقط مزدوران را بهبود می بخشید.
- کفتار خال خالی: بله و وقتی مزدوران ارتقا یابند جهان جهنم بزرگتری میشود،سپس رو به شیر کرد و گفت : اکنون سگ کلانتر کجاست ای مزدور؟
- او تبدیل به چیزی شد که همیشه آن را تحقیر می کرد.یک موجود بی مصرف که توان جنگیدن ندارد،او اکنون مرداریست که نمرده،
- حقش بود آن مزدور جلاد،تو نمی دانی او چه بر سر حیوانات جنگل آورد؟
- خدنگ گفت:او خودش هم یکی از آنها بود،من خودم میدیدم که همه چیز را از سگ کلانتر می آموخت. او فرصت پیدا کند همه ما جانوران اصیل جنگل را که به مزدوری انسان ها در نیامده ایم را میکشد.

حیوانات با خشم به شیر نگاه می کردند و شیببر به خواب رفته بود.

بهاوین در برابر این صورت های خشمگین به دفاع از خود برخاست و گفت:

- دوستان ،من فریب خورده ای بیش نبودم،من توله شیری بودم که نه جایی داشتم و نه دانسته ای ،آنها ما را گول زدند که کار ما خدمت به تمدن است.

پلنگ برفی با عصبانیت فریاد زد: تمدن؟؟؟؟تمدنی که خراب کردن خانه های دیگران آغاز شود چه میخواهد بسازد؟از دل نابودی آبادانی زاده نمیشود،

ماده کفتار با عصبانیت گفت:تو خودت از جنگل بودی و با نابودگران جنگل متحد شدی؟نفرین به تو ای سرباز شیطان.

شیر گفت: من عضوی از جنگل نبودم،من طرد شده ای از جنگل بودم،آن گاه که سرگردان و آواره در نزدیکی مرگ دست و پا میزدم و از کوچکترین علائم جنگل می ترسیدم؟ شما کدامتان به من کمک کردید،شما مرا از خودتان راندید حالا طلبکارانه مرا فرزند جنگل میخوانید؟من جوان بودم و آواره و به هر ریسمانی چنگ میزدم.

خدنگ گفت:این توجیه یکی از سگان هاتش است،موجوداتی که از ترس ولگرد شدن مزدور شدند و اسم متمدن روی خود گذاشتند را انتظار دیگری نیست.

شیر ادامه داد:من تنها حیوانی در تمام طبیعت هستم که به خانواده هاتش حمله کردم،شرط می بندم هنوز هم جای پنجه های من در جسم و روح همسرش خودنمایی کند.

پلنگ برفی گفت:از کجا بدانیم، که راست میگویی؟چگونه حرفت را اثبات میکنی ای مزدور؟

- به سادگی،من اکنون اینجا هستم و این خود نشانها ی بر عصیان من است،اگر علیه هاتش طاغی نبودم اکنون در خانه اش بودم. و سپس داستان زندگیش را برای حیوانات تعریف کرد.

در وسط تعریف هایش گربه شهری وارد شد و گفت:

- بیایید که موقع هم خوانی سرود است.وقتی را که به ابرگربه سان کبیر تعلق دارد با بحث کردن در مورد گذشته آلوده و غرق در جهالت خودتان تلف نکنید.در آن هنگام همه شما گمراه بودید،اما اکنون همه ما زیر سایه های ابرگربه سان سفید متحدیم.ما اکنون یک کل واحدیم،هم شما گربه سان ها برادر یکدیگر و فرزند ابرگربه سان پدر ما هستید ،به گذشته فکر نکنید،به آینده و رهاییتان فکر کنید ،آینده امید بخشی که ابرگربه سان سفید برای شما تدارک دیده ،

دوباره حیوانات بزرگ بدن های غول پیکر خود را در اختیار گربه شهری کوچک قرار دادند ،اوراد را خواندند و رفتند.

پلنگ خال خالی هر از چندگاهی خاطراتی از دوران حضورش در جنگل و جنگ هایش با سگان، گرگ ها و انسان ها تعریف می کرد.خاطراتی تحسین آمیز که متعلق به یک حیوان قدرتمند خودساخته بود

اما همین که پلنگ میخوابید شیببر نزد شیر می آمد و میگفت که خاطرات او تماما دروغ است؟ او از بچگی در همینجا بزرگ شده و آرزوهایش را تحت عنوان خاطراتش به تو می گوید.

روزها یکی پس از دیگری طی می شدند و روز به روز بر ارادت شیر به ابرگربه سان،آن فرشته ی قدرتمندی که انسان ها را از جهان تماما آلوده رها می کند، افزوده میشد.او هر روز با صدای بلدی در مدح این قهرمان آواز سر می داد،حیوان

نگون بخت هر گذشته تاریک و خلا عاطفی را که داشت در او جستجو میکرد و به میزان خلا هایش فریادهایش بلندتر میشد.

پس از گذشت چهارماه شیر آن قدر در ستایش ابرگربه سان افراط می کرد که صدای همه حتی گربه شهری در آمده بود.

گربه شهری به او هشدار داده بود که سعی کند از افراط در خواندن سرود ها اجتناب ورزد. چرا که در دل هر افراطی تفریطی و در دل هر تفریطی افراطی زاییده میشود.اگر ارادت مریدی به سرعت غیر طبیعی افزایش یابد به همان سرعت نیز کاهش می یابد.ارادت ناگهانی اعراض ناگهانی به همراه دارد و چنین ارادتی به سرعت به نفرت بدل می شود.

شیببر خواب آلود از ارادت افراط گرایانه شیر ناراضی بود.اما شیر اهمیتی به نارضایتی دیگران نمی داد.برای او فقط ابرگربه سان بود که وجود داشت.حق هم داشت اهمیت مطالباتی،مثل گله،همدم، آرامش هویت و پذیرش از طرف دیگران بسیار مهمتر از غرغرهای شیببر بود.

گاهی کفتار خال دار حملاتی به شیر میکرد و خنده ای ترسناک سر می داد.شیر دلیل این کار را نمیدانست کفتار هم تو جیهی نداشت،شیر که تحت آموزه های کلانتر تبدیل به مبارز کاملی شده و اکنون با بلوغ و رشد عضلاتش بی اغراق به یکی از قوی ترین جانوران طبیعت بدل شده بود. به آسانی حملات کفتار را دفع می کرد.اما کفتار حملاتش را قطع نمی کرد گویی که مبارزه برای او نه یک باید بلکه یک تفریح است.

پس از یک ماه بازدیدهای باغ وحش کم شده بود. دیگر مسئولان سیرک از پس هزینه سنگین خورد و خوراک حیوانات بر نمی آمدند.اما از سوی دیگر نمی توانستند اجازه دهند تا باغ وحش به حال خود رها شود. از این رو جیره غذایی حیوانات بزرگ از جمله گربه سان های بزرگ را کم کردند.گربه شهری خود همیشه بخشی از غذای گربه سان ها را می گرفت،و آن را هزینه تحقیق و یافتن راه های ارتباطی با ابرگربه سان می دانست.او برای آنکه بدون دغدغه بتواند ارتباط با ابرگربه سان را انجام دهد.مسئولیت تامین غذایش را به گربه سان های بزرگ رسانده بود و سهمی از غذای هر کدام از آنها را می گرفت.

حالا با کم شدن جیره غذایی گربه شهری تقاضای غذاهای بیشتری را کرده بود.چرا که مدعی بود در مواقع بحران نیاز حیوانات به ابرگربه سان بیشتر می شود و این موضوع هزینه بیشتری می طلبد.از این رو درخواست بیشتری برای غذا می کرد و به تبع همین درخواست گربه شهری، حیوانات غذای روزانه کمتری می خوردند پس توان فیزیکی آنها روز به روز تحلیل می رفت.گربه شهری کم توانی حیوانات را به بی اعتقادی و مادی گرایی آنها مربوط می دانست.او معتقد بود هر چه سرسپردگی حیوانات به ابرگربه سان بیشتر می شود راحت تر از غذا دل میکنند.به همین دلیل شیر که ایمان و باور

زیادی داشت و تقریبا تمام روزش را به ستایش ابرگربه سان می گذراند از خوردن غذا صرف نظر می کرد و بخش اعظم آن را به گربه شهری می داد.حیوانات نیز تحت تاثیر هر کدام سهم غذای بیشتری را به گربه شهری، واصل ابرگربه سان، می دادند.

حالا دیگر شیر تمامی ارتباطش با محیط بیرون را قطع کرده بود ،حتی در ساعات هواخوری هم در قفس می ماند و در گوشه به تکرار اوراد برای چندمین بار در روز می پرداخت.هر وقت اورادش تمام میشد گربه شهری اوراد جدید و بی معنی برای خواندن به او میداد.گربه شهری هر وقت وضعیت بدنی شیر را نامناسب می داد بخش لایموتی از غذای وی را به او بر می گردادند.،چرا که نمیخواست شیر بمیرد،یحتمل چشم طمع به سهمیه غذای وی داشت.با گذشت چند هفته در شرایط بحران مالی باغ وحش گربه سان های بزرگ روز به روز لاغتر می شدند.اما گربه شهری در آن وانفسای بحران اقتصادی و محدودیت ها ذره ای آسیب ندیده بود و حتی چاقتر از قبل به نظر می آمد.شیببر در دو هفته اول لاغر شد اما دوباره بعد از مدتی بدنش اضافه وزنی فراتر از پیش را یافته بود.شیببر دیگر به طرز مرموزی نسبت به عبادت ها بی تفاوت شده بود و حیوانی که تا دیروز جز خوردن و خوابیدن کار دیگری نکرده بود شروع به زور گویی به حیوانات کرد.اما هنوز هم از زور گفتن به شیر اکراه داشت چرا که هیبت و تجارب پر شمار وی او را به رقیبی خطرناک مبدل کرده بود.

گروه اداره کننده باوغ وحش قیمت بلیط ها را نیم بها کرده بودند تا بتوانند بر این بحران غلبه کنند،بحران مالکیت سیرک بالا گرفته بود. پیش بینی میشد مدیریت سیرک عوض شود،مدیران جدید با وعده های بزرگ آمدند اما تنها چیزی که اتفاق افتاد گرفتن وام های سنگین از بانک ها بود.این دریافتی های بانک ها تغییری در جیره غذایی حیوانات ایجاد نکرد.مسئولان باغ وحش که دیده بودن دحیوانات به وضعیت بد جدید عادت کرده اند و با هزاران مشقت آن را تحمل میکردند دیگر تلاشی برای اصلاح و ضعیت و رساندن به قبل آن نکردند.چرا که حیوانات به گونه ای به سهمیه کم غذایی موجود خو گرفته بودند که وضعیت قبل از ان را چون تخیلی طرب انگیز میدیدند.

شیر که پس از چند ماه از تکرار بی رویه عبادات خسته شده بود، از گربه شهری در مورد نتیجه ستایش های خود پرسید.او میخواست که بداند کی و چگونه می تواند ابرگربه سان سفید را ببیند و به آرزویش برسد.

گربه شهری پاسخ داد:

- درست در زمان و مکانی که توقعش را نداری،ابرگربه سان سفید تو را نجات می دهد.البته باید پیش از آن وفاداریت به ابرگربه سان را ثابت کنی،ابرگربه سان از همان جا تو را می بیند پیش از این هم تو را دیده او همیشه در حال

سنجش وفاداری توست.و در روزی که غرق در مشکلی و انتظارش را نداری می آید و تورا به همه آرزوهایت می رساند.

،یکی روزی که نمی دانم کی و در جایی که نمیدانم کجا خواهد بود ،او با چشمان پدرانه ای چون برادری بزرگتر در شرایطی که پشت سرش نوری به روشنایی خورشید می درخشد می آید و تو را در آغوش می گیرد.او با محبت پدرانه ای که هیچوقت نچشیدی در نقش برادری که هیچوقت نداشتی درست به زیبایی معشوقی که هیچ وقت لمسش نکردی به تو می رسد.و چون استادی که هرگز آموزه ای از او ندیدی حقیقت را به تو نشان خواهد داد.من از حقیقت آن قدر می دانم که حقیقت در نزد ابرگربه سان است.

- اگر ابرگربه سان سفید روزی بیاید و میان ما زندگی کند،تو چه کار خواهی کرد؟دیگر حضور تو بی معنا خواهد بود،آن روز تو هم باید مثل تمامی مسئولان باغ وحش بروی.
- آرزوی من این است روزی او بیاید و من بروم و شما به خوشبختی برسید،من می روم و ابرگربه سان را به حیوانات دیگری که غرق در بدبختی هستند معرفی می کنم،چیزی که انتها ندارد تعداد حیوانات بدبخت و در رنجی که نیازمند آزادی و منجی هستند می باشد،این از خوش شانسی شماست که از میان این همه حیوان بدبخت من شما را انتخاب کرده ام.

تغییری در ارادت شیر به ابرگربه سان ایجاد نشده بود اما او فی نفسه به این نتیجه رسیده بود که خواندن سرود به شکل منفعلانه بی فایده است.او مثل کسی که روی تکه پاره ای چوبین در وسط دریا منتظر کشتی بود به واسطه تجارب گرانقدرش فهمیده بود او که تکامل می خواهد باید به سمت هدفش برود نه آنکه صرفا منتظر ان باشد.او هر شب با چشمانی گرد شده،بلند پرواز و پر رویا به مجسمه ابرگربه سان سفید نگاه می کرد.درست همان موقع کفتار را میدید که با چشمانی نیمه باز او را نگاه می کند.،شیر میدانست که ابرگربه سان سفید تقدیر را به گونه ای مدیریت می کند تا این دوستدار بلند پروازش به سوی او مسیری بیابد. شاید بزرگنمایی بود اما ابرگربه سان سفید هم باید به چنین مریدی افتخار می کرد ،مرید سرسپرده و دست از جان شسته ای که پس از طی تجارب طولانی گروههای مختلف حیوانی و دیدن کشورهای مختلف به او ارادت پیدا کرده بود،چنان که تجربیات سگی که در ان قلاده مظهر تمدن بود یا سیرکی که در آن شلاق مظهر تمدن و غذا پاداش فرمانبرداری از آن بود را پای اندیشه حضور حیوانی برتر همان ابرگربه سان آرامش بخشی که جای پدر،برادر و همسر را یافته بود،قربانی می کرد.آیا ابرگربه سان نمی تواست به پشتوانه چنان مرید سرسپرده ای خود را پادشاه حیوانات بنامد؟بیراه نبود که ابرگربه سان را مدیون خود بداند.حالا سوال اصلی که ذهن شیر را اشغال کرده بود این بود که پس از رسیدن ابرگربه سان چه تصمیمی بگیرد؟آیا وقت آن نرسیده انسان های ظالم از

اریکه قدرت به پایین کشیده شوند و حیوانات دیگر از سنت های ارتجاعی خود دست بردارند و خود را از شلاق و قلاده ای برهانند و دیگر بر سر قلمرو با هم نجنگند؟آیا وقت آن نیست که خودشان از طبیعت سخاوتمند و پر نعمت تمامی نیازهای خودشان را به دست آورند؟.

در چنین بهشت درخشانی که زیر سایه قدرت و محبت ابرگربه سان شکل می گیرد.حیوانات بدون ترس از خظر نا امنی،گرسنگی فرصتی برای لذت بردن از طبیعت و چشیدن طعم زندگی می یابند؟خون در داخل رگ های بدن شیر گردش سریعی یافت و شیر بسیار مشعوف و از خود بی خود شد.چشمانش را بست و از تمامی موانعی که بر سر روحش بود گذر کرد.حالا روح او در بالاترین نقطه طبیعت آنجا که کرکس گشت های روزانه اش را می زد.دیده می شد.طبیعت زیبا بود ،آبشارها ابشارهای مملو از آب پذیرای حیوانات نوبالغی که با سرخوشی در طبیعت انبوه گشت میزدند بود.کرکس بسیار ضعیف شده بود دهنش خشک و مشغول جان دادن بود.،شیر حال کرکس را پرسید.

کرکس می گفت بدترین روزهای عمرش را می گذراند.نظم جدید یک قربانی دارد آن هم منم.،گویی حالا تحول بنیادین دنیا رخ داده کرکس ها هم باید مثل دایناسور ها منقرض شوند.شیر دلش برای کرکس میسوخت اما منطق حکم میکرد قربانی شدن یک گونه اگر محصول خوشبختی میلیاردها حیوان باشد هزینه گزافی نباشد.

اما آیا این همان توجیهی نبود که هنگام قربانی شدن شیر از گله به کار رفت؟قربانی شدن اقلیتی برای آسایش اکثریتی؟اما فرزند طرد شده جنگل خیال بهبود جنگل را در سر می پروراند.،او با ابرگربه سان صحبت میکند حتما ابرگربه سان شیر هایی که او را طرد کردند را به همراه مادر خائنش که در نکاح قاتل پدرش است می بخشد.آنگاه سگ کلانتر ارباب ندارد،خبری از شلاق نیست،دنیای آزاد بدون انسان ها برای سگ های ارباب هم کسل کننده است.حتما سگان هم مثل کرکس قربانی نسل جدید تمدنند.اوه در دنیای جدید مرلین و سایر شیرهای سیرک می توانند برای همه حیوانات نمایش بگذارند بی آنکه حرکت شلاق و زور یک مربی باشد.چه دنیای زیبایی میتوانست باشد.،مرلین زیبا در قلب دنیای زیبا،فریاد زد آه مرلین،مرلین کجایی؟ سرش را پایین آورد. مرلین را در میان دریاچه ای به شکل قلب دید ،که خودش را می شوید.مارهای رقصان نی میزنند و می رقصند .او به نزدیکی مرلین رفت،دیگر مرلین باورهای پوچ سیرک را دور انداخته بود،دو حیوان محدودیتی برای لمس یکدیگر نداشتند.در همین موقع صدای خنده های ترسناک کفتار بلند شد شیر از جا پرید و بیدار شد.

باز هم نور صبحگاهی خورشید چشمانش را اذیت میکرد.گرسنگی های اخیر و داروهای خواب آور بدن او را ضعیف تر و خموده تر از قبل می کرد.باز هم کرکس در اوج آسمان و در میانه شمس و شیر بالهایش را تا انتها باز کرده بود.این بال

های گشوده فقط یک معنی داشت.تمام آنچه که شیر دیشب دیده بود خواب بود.بال های تا انتها باز کرکس حقیقت را چون آب سردی بر پیکر خیال می ریخت و او را تا مرز نا امیدی مطلق پیش می برد.اینبار گربه شهری هنوز پیدا نشده بود.معلوم نبود که کجا رفته او به طرز عجیبی مفقود شده بود خنده های کفتار بلند و بلنتر از همیشه در داخل شش ضلعی گربه سان ها پخش می شد.پلنگ خال خالی بی قرار دور قفسش حرکت می کرد و بی آنکه مقصد یا مسیری روبرویش باشید بی قرار میدوید.شیر همه نابسامانی هایی درست مشابه سایر حیوانات اما با شدت کمتر حس می کرد. ،هیچ یک از حیوانات دلیل نابسامانی ها را نمی دانستند فقط شیر به واسطه تجربیاتش میتوانست حدس بزند که غریزه همان نیرویی که او را همیشه از محیطی که مشغول در جا زدن در ان است جدا می کند،حس دگرگونی به او داده است.

در ساعت ۸:۳۱:۲۲ مسئولان سیرک اولین وعده غذایی را برای گربه سان های بزرگ به داخل شش ضلعی بزرگ آورند.پلنگ بی قرارتر از قبل دور خود چرخید.التهاب در چشمان همیشه خواب آلود شیببر کم تحرک موج میزد،اما بر عکس حیوانات،شیر بی حرکت ایستاده بود گویی که در جهان دیگری زیست می کرد سرش را برگرداند و لحظه ای به مجسمه ابرگربه سان سفید که نور کم اما گسترده اول صبح را بازتاب می کرد و سایه غول پیکر او را بر بدنه ساختمان های غول پیکر شهر انداخته بود خیره شد.

از ساعت ۹ رفته رفته مراجعین روزانه باغ وحش بیشتر شده بود.مینی بوسی به رنگ آبی کم رنگ توقف کرد.تعداد زیادی از بچه های مدرسه ای که شاد و پر انرژی در محوطه باغ وحش تردد می کردند و به دیواره های شیشه ای قفس حیوانات می چسبیدند،انجا را به محل قهقهه های خود تبدیل کرده بودند.هر یک واکنشی منحصر به فرد به گربه سان ها داشت.یکی زبانش را در می آورد و آن دیگری خیره و با نگاهی کنجکاوانه همه چیز را بررسی می کرد.پس از چند ثانیه بچه های شاد و سر خوش بی آنکه ترس یا نگرانی حس کنند به پرسه زنی های مختلف پرداختند.اما رفتار حیوانات دقیقا متضاد آن ها بود.آنها سرشار از دلهره، ترس و نگرانی بودند.گویی حیوانات از چیزی خبر داشتند که انسان ها از آن بی خبر بودند. عقربه های ساعت بزرگ شهر ۹:۵۹ دقیقه صبح را نشان میدید. تیک تاک ساعت به شکل ترسناک و متناوبی شنیده میشد،در آن لحظه گویی تمامی کائنات ساکت شده بودند و فقط صدای تیک تاک ساعت به گوش شیر می رسید،تمامی اجزای طبیعت از دید وی تبدیل به اشیایی بی جان شده بودند.در سکوت مطلق اخیر تیک تاک های ساعت چون شمارش معکوس شنیده می شد.۵ ۴ ۳ ۲ ۱،حالا ساعت ده شده بود،صدای زنگی که نشان از رند شدن ساعت داشت به شکل ترسناکی پرده گوش ها را می لرزاند،این صدای ترسناک به صدایی ترسناک و گسترده پیوند خورد ،پس از صدا که هیچ وقت پایانش به گوش نرسید و در هوا پخش می شد دیوارها حرکت کردند،انسان های حاضر در شش ضلعی هر یک به سویی دویدند. سقف ها ریزش کردند و شیشه ها شروع به خرد شدن کردند.بله آن اتفاق آن زلزله به وقوع

پیوسته بود و تنها در عرض چند ثانیه ساختمان های برافراشته به تلی از خرابه تبدیل شدند که حدفاصل نگاه شیر و ابرگربه سان را گرفته بود.التهاب و هرج و مرج در درون باغ وحش موج میزد،صدای تیک تاک ساعت در لابلای جیغ و داد و صدای حرکت ملتهب انسان ها گم شده بود ،حالا وضعیت کاملا متفاوت با چند دقیقه پیش شده بود. حیوانات در آرامش کامل و انسان ها در التهاب محض فرو رفتند.شیر جستی زد و غذایش را که امروز به واسطه نبود گربه شهری دست نخورده باقی مانده بود تا انتها بلعید.سپس رو به سایر حیوانات کرد و گفت:من به دنبال ابرگربه سان می روم،آیا شما هم مرا همراهی خواهید کرد؟

شیببر که دوباره خواب آلودگی به چشمانش هجوم آورده بود،گفت : ما نباید به دنبال ابرگربه سان برویم ما باید منتظر بمانیم که ابرگربه سان ما را بیابد.

پلنگ نیز حرف او را تایید کرد و گفت:ابرگربه سان یافتنی نیست،ابرگربه سان فقط در دل صبر به ما می رسد.ما صبر میکنیم تا روزی که ابرگربه سان نزد ما بیاید.

شیر گفت:ای حیوانات من تجاربی بسیار بیش از شما اندوخته ام،اگر تکامل خوشبختی و سعادت را جستجو می کنید باید به دنبال آن بروید،تکامل و سعادت نزد شما نخواهد آمد،این شمایید که باید تکامل و سعادت را بیابید.تکامل و سعادت در دل یافتن کسب می شود.

شیببر خندید و گفت:گربه شهری در میان آدمیان زندگی کرده و به چند زبان آنها مسلط است،او در خصوصی ترین حریم های انسانی بوده و همیشه گفته است که ابرگربه سان در زمان و مکانی که انتظارش را نداریم بر ما وارد میشود ،این را گفت پاهایش را دراز کرد و ادامه داد.

- تلاشت بیهوده است و خوابید درست مثل روزی که زلزله ای نیامده بود و قفس ها تماما پا بر جا بود.

پلنگ خال خالی گفت:من هم مثل شیببر فکر می کنم.

شیر گفت:چرا؟؟ چون هیچ وقت جنگل نبودی،از زندگی دور از قفس و بدون قیم انسانی در جنگل گریزانی؟همه دروغهایت در مورد پهلوانیهایت از جنگل را میتوانی عینیت ببخشی،می توانی تمام خیال هایت را واقعی کنی،فقط کافیست از آینده نا معلوم نترسی و قفس را ترک کنی.

- تو خود را نابود می کنی.تو به سمت مرگ گام بر میداری

- آزادی و ترک قفس ها به مقصدی نا معلوم و در آینده ای مجهول نامش نابودی نیست.هر چند که احتمالا با نابودی همراه باشد اما من بخت و شانسم را می آزمایم،موقعیت کنونی منحصر به فرد است و این پیامیست برای ما برای در جا نزدن و برای مفنعل نبودن،محال است دیگر زلزله ای این چنین بزرگ در چنین زمان و مکان و مناسبی رخ دهد. زلزله یعنی از تکرار گذشته دست بردارید و به ساخت آینده بپردازید و تو ای حیوان ضعیف و دروغگو نام ترست از آزادی و وابستگیت به قفس را تقدیر و دانش نگذار،جواب بسیار ساده است. تو از آزادی می ترسی،چرا که آزادی مسئولیت می آفریند.توان میخواهد و جسارت که تو هیچ کدام آن ها را نداری.قفس واقعی این دیوارهایی نیست که دور ما را احاطه کرده،قفس واقعی در درون ماست،دیوارهایی مثل ترس و ضعف که روح ما را به بند کشیده،من می میروم تو هم هیچ مانع فیزیکی برای رفتنت نداری،از روزی بترس که موانع درونیت فرو ریخته باشد و تو به دنبال آزادی باشی،اما دیوارهای فیزیکی سبب عذابت شوند.من آن را تجربه کردم بد عذابیست که روحت تو را بخواهد به جایی بهتر ببرد اما جسمت در انجام خواسته روحت نا توان باشد.

شیر از روی خرابه ها ی باغ وحش و در کنار انسان های زخمی و هراسناک که در ان لحظه جز به نجات جان خود نمی اندیشیدند عبور می کرد و به سوی مجسمه ابرگربه سان می رفت.یک آن کفتار را کنار خودش دید و پرسید آیا تو هم کنار من به سوی ابرگربه سان می روی؟

کفتار به نشانه تایید سری تکان داد،دیگر خنده های ترسناکش با سکوتی مرموز جایگزین شده بود و اراده در صورت کفتار موج میزد.

شیر و کفتار دوشادوش یکدیگر تلی از خرابه های شهر انسانی را طی کردند تا به مجسمه شکوهمند ابرگربه سان سفید برسند.

جنازه ها و زخمی ها در جای جای شهر رویت میشدند،آنهایی که هشیار بودند با دست شیر را نشان می دادند و فرار می کردند.،برای لحظه ای شیر و کرکس با یکدیگر چشم در چشم شدند و چون دو رقیب یکدیگر را نگاه می کردند.شیر بهاوین پیروزمندانه و مغرورانه به هشیار نگاه می کرد و هشیار بی توجه به پروازش ادامه می داد.او به زمین آمد و مرداری چند بلعید.

شیر و کفتار به آخرین منطقه که ختم به مجسمه شیشه ای ابرگربه سان میشد رسیدند وحالا فقط دیواری میان گربه سان تا ابرگربه سان فاصله بود.زلزله استحکام مجسمه ابرگربه سان را کم کرده بود و ابرگربه سان لرزش هایی کم دامنه داشت.شیر و کفتار هر دو پرش بلندی کردند و به نزدیکی ابرگربه سان رسیدند،آن چه عجیب بود این بود که هر چه آن ها به ابرگربه سان نزدیک میشدند از عظمت وی کاسته میشد و کوچک و کوچکتر به نظر می رسید.

شیر به داخل سکوی ابرگربه سان پرید و با مجسمه شیشه ای کوچک دوبعدی مسطح که اندک حجمی هم نداشت روبرو شد.حفره هایی

به مرور زمان روی مجسمه قدیمی ابرگربه سان قرار گرفته بود و آن را از دور درخشان تر از همیشه میکرد،جنس تهی و شفاف شیشه بازتابنده نور درخشان خورشید بود.

لرزش های ابرگربه سان که حاصل زلزله بود به محض فرود شیر روی سکو تشدید شد،نوسانات به قدری شدید شده بودند که هر آن احتمال سقوط ابرگربه سان می رفت ،این لرزش ها با نوسان حاصل از پرواز بالگرد نجات که با فاصله ای کم از کرکس ها در آسمان پرواز می کرد ترکیب شد و ابرگربه سان از سمت چپ سکویش بر زمین افتاد.در کسری از ثانیه مجسمه شیشه ای ابرگربه سان که اکنون چون زباله ای بی ارزش به نظر می آمد در زمین و هوا پخش شد.

به محض خورد شدن ابرگربه سان کرکس به زمین آمد و در نزدیکی خورده شیشه های ابرگربه سان نشست.

بهاوین با بهت زدگی و اندکی دستپاچگی پزسید:آمده ای تا ابرگربه سان را بخوری؟آیا مدعی هستی او هم مثل سایر حیوانات روزی طعمه تو خواهد شد؟

- نه من هیچوقت دنبال این مجسمه نبودم،من فقط مردگان را می خورم.اصلا این ابرگربه سان چیست؟من آن را می خورم که روزی زنده بود و حیات و روحی داشت.من مجسمه ای که نه حیاتی و نه روحی نداشته را نمیخورم،آن که اصلا زنده نبوده را مرگ بی معنیست.او اصلا نه به دنیای حیوانات تعلق دارد نه به دنیای جاندارن،تکه شیشه ای است مانند تمامی خورده شیشه های پخش در شهر که روزی سر از زباله دان در می اورد.حتی گربه های گرسنه شهری و سگان ولگرد هم به او بی توجهند.او فقط شیئیست ساخته شده دست آدمیان،یک گربه سان نیست،چرا که فاقد روح است،روح و حیات جوهره ای درونی میخواهد که حتی توسط بهترین صنعتگران و هنرمندان هم نمی توان آن را ساخت.انسان ها این شیشه را با تغییر شکل و شبیه سازی ظاهری آن ساختند.اما او هیچوقت زنده نخواهد شد.شکل او رابیین انسان ها در طراحی شکلش از ظاهر خود شما الگو گرفتند.
- کفتار گفت:من سالها این حیوان را می ستاییدم و در رسای او آواز می خواندم؟حالا می گویی چیزی مشابه زباله است؟اصلا چگونه ممکن است؟این همه حیوان از شبه زباله ای ابرقهرمان بسازند؟صدها گربه سان در شناخت هم خانواده خود اشتباه می کنند آن گاه مردار خواری حقیر چون تو درست می گوید؟یعنی تو مدعی هستی که از گربه شهری که میان آدمیان زندگی مرده بیشتر می دانی؟
- من از بالا نگاه میکنم و قطعا بیشتر از حیوانات محصور در چهاردیواری می دانم،من هر روز با تیزبین ترین چشم ها و از مشرف ترین نقاط این مجسمه را می دیدم او حتی یکبار هم تکان نخورد.او با لرزش های بالگردی سقوط می

کند و می شکند.شما مضحک هستید که از مجسمه ای که خورد شد و خودش توان حفاظت از خودش را نداشت انتظار معجزه دارید.

- کفتار:گربه شهری می گفت ابرگربه سان هرگز نمی میرد و عاری از تمامی ضعف های حیوانات است.او نمرده است.
- آری او هیچ وقت نمی میرد چون زنده نبوده،شرط اول مردن حیات است،جانوری که حیات نداشته هرگز به مرحله مردن نمی رسد.او هیچ یک از ضعف های حیوانات را ندارد چون حیوان نیست،حتی جاندار هم نیست.هنوز به مرحله حیوان شدند نرسیده که بخواهد ضعف هایش را بپوشاند،حتی هزاران ضعف هم از دل نقطه قوتی به دست می آید،او که هیچ است نه نقطه ضعفی دارد نه نقطه قوتی ،فقط هیچ است که در آن ضعفی یافت نمی شود.حاصل سالها پرواز در بلندترین ارتفاعات و با تیزبین ترین چشمها به من آموخت که آن که حیات دارد حتما ضعفی دارد.سعی کنید با ضعف هایتان روبرو شوید تا مجبور نشوید برای فرار از آن از یک هیچ یک ابرقهرمان بسازید.

سپس مکثی کرد،سرش را به سمت راست برگرداند و گفت:مختارید حرف های مرا باور کنید یا خزعبلات گربه شهری را.از دور این صحنه را می دیدم که ده ها گربه سان با جدیتی بسیار در برابر حرکت حیوانی کوچک جابجا میشدند.این جدیت شما مسخره ترین چیزی بود که من در دنیا می دیدم.از شما حیوانات برای ساختن این لحظات مفرح تشکر می کنم،سپس بالهایش را گشود و در راس کرکس های دیگر شروع به حرکت کرد.

شیر فریاد:- هی کرکس،از تو متنفرم.

کرکس که دور می شد گفت:هی شیر تو از من متنفر نیستی.تو از حقیقتی که به واسطه من آن را می بینی متنفر هستی اما چون زورت به حقیقت نمی رسد .نفرتت از حقیقت را بر سر من خالی می کنی.

صحنه ی رفتن کرکس دقیقا مشابه همان روزی بود که جنازه برادران توله شیری را که بعدها بهاوین شد تا انتها بعلیده بود. چشمانشان فرو آمد و لب های دو گربه سانی که به سمت ابر قهرمانشان آمده بودند و هیچ را یافته بودند، جمع شد.

شیر می گفت: کرکس ظالم ترین و مشمئزکننده ترین موجود طبیعت است حتی ظالمتر از آدمیان و مشمئمز کننده تر از سگان ولگرد.او نمی کشد به کسی ظلم نمی کند اما نابودت می کند.او از چیزهایی که سال های سال خاطراتت بودند چیزی جز استخوان باقی نمی گذرد.راستش را بخواهی او اولین و مهمترین ترس و دشمن من در زندگی بود.تمام آنچه در زندگیم پیموده ام یک مخالفت با اوست.من هم مثل پدرم او را شکست خواهم داد.سپس رو به کفتار کرد و پرسید : تو در مورد او چه فکر می کنی؟

هیچ جوابی نشنید سرش را برگرداند،کفتار از او بسیار دور شده بود.شیر فریاد زد کجا می روی کفتار؟

- کجا را دارم که بروم؟به جنگل میروم. به جایی که به آن تعلق دارم ،در میان گله ام و در خدمت ملکه گله ام،من به همان چیزی که بودم بر میگردم،همان چیزی که از زمانی از آن فرار کردم.
- صدای هیاهوی آدم ها آمد:هی یک شیر او را بکشید.

انسان ها امدند تا او را بکشند.بهاوین قدر این فرصت را میدانست ،نباید اشتباه شیببر را تکرار می کرد.او باید از شهر خارج میشد و از ادمیان فرار می کرد.از این روی به همراه کفتار به خارج از شهر رفت و منطقه ای امن یافت کفتار ادامه داد.

- از گله ام متنفر بودم،ملکه وحشی و بی تمدنی که به ما می گفت چه کنیم،بی آنکه ما را به دنیایی بهتر هدایت کند،گذشته را تکرار می کرد.روزی یک ماشین سبز رنگ آمد.چند مرد آبی پوش ما را با تیرهایشان مسموم کردند.قرعه به نام من افتاد و دستگیر انها شدم،در انجا چند حیوان دیگر دیدم،یک اسب وحشی ،یک شیر نر زخمی که بی هوش افتاده بود.یک اسب و یک توله خرس سیاه،اسب خرس و شیر نر را به سیرک بردند.اما هر چه شکارچی اصرار کرد مرا به سیرک نبردند.شنیدم که مسئول سیرک می گفت:این کفتار به هیچ دردی نیمخورد،با آن خنده مسخره اش که معلوم نیست چه شیطانی درون او لانه کرده است.ماده هم نیست شاید اگر ماده بود میتوانستم به خاطر مهبلش سودی از او ببرم،اما این کفتار نر به هیچ دردی نمی خورد.هیچ تاجری چنین حیوانی را نمی خورد.گربه سانی شبیه سگ را که نه وفاداری و تربیت پذیری سگ را دارد نه قدرت ببر،نه چالاکی پوزپلنگ نه جامعه پذیری گرگ ها را،برو و او را با قیمتی ارزان تر به باغ وحش بفروش. وگرنه هیچ انسان عادی حیوانی را که رذالت همه حیوانات را به تنهایی دارد نمی خورد.انسان ها از کفتارها حتی بیشتر از سگان ولگرد و گرگ های گرسنه متنفرند.این حیوان معلوم نیست از طبیعت چه میخواهد اصلا او وصله نا جور خلقت است.جانوری ضعیف که سعی در قوی بودن دارد و در تلاش هایش نا موفق نیست.او با آرواره های قویش شیر را به چالش می کشد،اما ذره ای ارزش ندارد.در ابتدای حضورم در باغ وحش خوشحال بودم.فکر می کردم در کنار گربه شهری بر آمده از شهر و تربیت شده در میان انسان ها دنیایی بهتر و برتر از سیرک یافته ام.من هم چون تو رویای رسیدن به ابرگربه سان را داشتم.اما بعد از کم شدن جیر ه غذایی به گربه شهری شک کردم او شبیه تاجرها رفتار می کرد نه مبلغین. او به دنبال غذای بیشتر بود و اصلا اهمیتی به خواسته های ما نمی داد.شک من به گربه شهری اعتقادم به ابرگربه سان را کم کرده بود ،زلزله به من فرصت آزمون این شک را داد.من با تو آمدم تا نتیجه سالها رویا پردایم را ببینم و به جای آنکه ابرقهرمان منجی و عروجی را بیابم فهمیدم عمری فریب خورم و بیهوده زندگی کردم.

به جنگل بر می گردم پیش گله ام آنها وحشی هستند ولی فریب کار نیستند.یک عمر وحشی بودن از یک عمر در فریب بودن بهتر است.تو چرا سر از باغ وحش در آوردی ای شیر،تو که هم قوی هستی،هم سریع،تو زیبایی و سلطان جنگل، انسان ها هم به تو احترام می گذارند.چرا به باغ وحش ما و میان این حیوانات حقیر آمدی؟

و شیر داستان زندگیش را تعریف کرد.

پس از گذشت یک روز درست در زمانی که خورشید پشت کوهها غروب می کرد و تاریکی گسترده میشد،کفتار توقف کرد و گفت:

از اینجا دیگر مسیر ما از هم جدا می شود این اولین و آخرین لطفیست که می توانم به تو بکنم.

- چرا به کجا می روی؟

- به گله ام میروم،ما دشمن طبیعی شیر ها هستیم،البته من نه، گله ام.این پیچ را که رد کنم،دیگر جانور فراری باغ وحش که حالا متوجه عمری فریبش شده نیستم، من عضوی از گله کفتارها دشمنان طبیعی شیرها هستم.این سنت گله من است و من هم وقتی عضو آن هستم باید این سنت را بپذیرم،امیدوارم این آخرین دیدار من و تو باشد. چرا که بار دیگر که تو را ببینم آنگاه تو دشمن طبیعی من و گله ام خواهی بود.

- اگر باز هم یکدیگر را ببینیم من دشمن تو نخواهم بود.چرا که من گله ندارم که به واسطه آن دشمن طبیعی کسی باشم.بدرود ای همره جاده فریب و سرزنش های بعد از آن.

در دوراهی کفتار به سمت راست و شیر بهاوین به سمت چپ رفت شاید این ملاقات کوتاه اولین ملاقات صلح آمیز یک شیر و کفتار بود.پس از مدتی کفتار از نگاه شیر تبدیل به یک نقطه ای در دوردست ها شده بود.

.....

گرسنگی بار دیگر به این شیر نر غول پیکر پر اشتها هجوم اورده بود.زخم این گرسنگی زمانی بیشتر می شد که شیر به یاد می آورد که بر سر یک باور دروغ خودش با دست خودش مواد غذایی را پس میزد.تلخ ترین اتهامی که در زندگیت می زنی اتهامیست که خودت به خودت می زنی و خودت متهم آن هستی.از طرفی میدانی مقصری و شرمگین از خود و از سوی دیگر خودخواهی باعث میشود تا نتوانی خود را آنطور که شایسته است مجازات کنی. شیر در حالی که به همین چیزها می اندیشید و از سوی دیگر احساس سرخوردگی می کرد راه پیماییش را ادامه داد.در افق دیدش چیزی دیده نمیشد جز لاشه ای که مشخص بود آخرین لحظات جان دادنش را سپری می کند و تعداد پر شماری مگس دور او چرخ می زنند.سرش را بالا آورد.هشیار کرکس مزاحم همیشگی از اوج آسمان در حال فرود به سمت جنازه بود.اما همین که چشمانش به شیر افتاد به سوی او رفت و گفت:

- سلام بر جانور لجباز،پر تلاش و آواره جنگل

- سلام بر مزاحم همیشگی،من نمیدانم تو چرا طبیعت به این بزرگی را رها می کنی و فقط در نزدیکی من گشت می زنی.
- مقصر من نیستم من هر جا که مرگ باشد،آنجا هستم،از قضا هر جا که مرگ است تو هم آنجا هستی.
- به هر حال ببخشید که نا امیدت می کنم.اما هیچ نشانی از مرگ در چهره من دیده نمی شود.فقط کمی گرسنه ام.
- و سر خورده
- سر خورده؟
- آری چنین می پنداری ماه ها تمام تلاشت را وقف و قربانی چیزی کردی که بیش از یک فریب ذهنی نبود.
- گاهی یک فریب ذهنی مشترک از هر چیزی واقعیتر است.برای من ابرگربه سان سفید بسیار واقعی تر از تویی بود که در ناکجاآبادی در آسمان مشغول گشت زنی بودی.

کرکس به طعنه گفت:شیشه ای بازیافتی برایت از من بهترین ناظر طبیعت که تمامی شما ختم به آن می شوید حقیقی تر بود؟من که برای هموارسازی زندگانی شما زندگان، مردگان را از محل زندگیتان محو می کنم.خنده ای بلند کرد و گفت:لیاقت چنین موجودی چنین فریبی است.حقت است تا حسرت تمامی دوره های پوچ زندگیت را بخوری.

- خب،متکلت را شنیدم،برو تو به دنیای زنده ها تعلق نداری،گورت را گم کن و بالای سر مردارت برو،آنجاست که منزلگاه توست.
- آخر این مردار با بقیه مردارها فرق دارد.
- - خب برو و مردار متفاوت را بخور،امیدوارم خوشمزه باشد.
- خوشمزه که قطعا هست،البته من به مزه اهمیت نمی دهم،ولی این مردار برای تو متفاوت است نه من.
- من؟چرا من؟
- چون تو او را میشناسی،او هم بخشی از زندگیت بوده،به نزدیکیش برو و بدن در حال جان دادنش را ببین و به پوچی بخش دیگر زندگیت پی ببر.

شیر با شنیدن این حرف با سرعت خودش را بر سر حیوان نگون بخت رساند.

سگی در حال جان دادن با پاهایی لنگ و بیماری های پر شمار پوستی که او را شبیه زباله کرده بود رویت می شد.پیش از آنکه شیر سگ را بشناسد سگ او را شناخت.

- چقدر بزرگ و با عظمت شدی شیر،هر چند بسیار قدرتمند به نظر میرسی ولی خیلی لاغر شدی.همیشه در اوقات تنهاییم به هر آنچه که احتمال داشت بر سرت آید فکر می کردم.همیشه نگران آینده ات بودم.

کرکس از بالا در حالی که منقار حریصش نفس نفس زنان گرسنگی او را اثبات می کرد گفت:

- کم پیش می آید برای مرداری صبر کنم،اما ترجیح می دهم به شما دو دوست قدیمی فرصت هم صحبتی دهم.

سپس رو به سگ کرد و گفت:

- من نمیتوانم از مردنت جلوگیری کنم،نمیخواهم هم این کار را بکنم.اما شیر شاگردت را با تو سگ سابقا کلانتر تنها می گذارم،تا لحظات قبل از مرگ خوبی داشته باشی.

کلانتر گفت: میبینی شیر؟دیگر هیچ نشانی از آن سگ گران قیمت و پرشکوه تعلیم یافته، آن شکارچی برتر ندارم.

- بعد از آخرین جدایی که من در قفس بودم چه بر سرت آمد؟
- وقتی تو رفتی برخورد سگان بسیار با من بد شد.آن ها مرا بیهودگی و سرباری متهم کردند.دودمان پیر می گفت شیطان در جسم من هلول کرده. می گفت از کودکیش به یاد دارد وقتی شیطان در جسم کسی هلول می کند این چنین میشود.مرا به خاطر ضربه ای که تو به خانم زدی مقصر و هم دست تو می دانستند.دودمان پیر و وفا مراسمی برگذار می کردند که مرا همدست شیطان و تو را خودشیطان معرفی می کردند من متهم به تربیت شیطان یعنی تو شده بودم.هر هفته مراسمی جهت اعلان نفرت از تو و وفاداری به ارباب برگذار میشد و من و تو را به عنوان تلاشی ناکام برای نابودی ارباب میخواندند.توله سگ ها بسیار تحت تاثیر این مراسم قرار گرفته بودند و به شدت سرسپرده دودمان پیر و وفا شده بودند.چندی بعد خانم درمان شد و به میان حیوانات آمد،دودمان پیر و وفا با ادعای غذرخواهی بابت خیانت تو برایش دم تکان می دادند و او را می لیسیدند تا وفاداریشان را اثبات کنند.و او هم رابطه اش را با سگان عادی گله بهبود داده بود.،من بلد نبودم خودم را لوس کنم،من یک سگ جنگجو بودم نه یک سگ زینتی،تبدیل به یک سربار شده بودم،اویچزنا از همان شب حمله تو از من کینه داشت،سگان زینتی ببسیار قدرت یافته بودند.این آنها بودند که به سگان شکاری دستور می دادند بی آنکه بدانند شکار چیست. چند روزی بود کنترل گوارشی خود را نداشتم،خانه را کثیف میکردم.خانم روی نظافت خانه حساس بود. مرا تنبیه کرد وفا و دودمان پیر و توله سگانی که در آستانه بلوغ بودند به من حمله کردند.خانم برای من مقدس بود و هرگز به او حمله نمی کردم اما به سگان حمله کردم هنوز هم زور آنها را داشتم.ارباب به سیترا دستور داد مرا از خانه بیرون کند و چند کارگر گرفت تا خانه را از نجاست من پاک کند.

شیر لبخند تلخی زد و گفت:

- و این پایان وفادارترین حیوان قصر بهاوین،قویترین سگ تمام هند،کسی که روزگاری عامل وحدت همه حیوانات و امنیت قصر شده بود بود.من وفا و دودمان رذل را می شناختم آنها فقط برای قدرتت تو به تو احترام میگذاشتند و احترامی که زاده جبر و برای قدرت است به محض فروپاشی آن جبر و آن قدرت میتواند به دشمنی تبدیل شود که برآمده از دل سالها سرکوب است.بعد از تو چه بر سر امنیت قصر آمد؟آیا دودمان و وفا جای خالی من و تو را پر کردند.
- نه،اوضاع امنیت بسیار آشفته شد،اما خبر ندارم بعد از اخراج من چه اتفاقی افتاد.

کرکس گفت :ببخشید که در صحبت های استاد و شاگرد دخالت می کنم ولی من خبر دارم که چه اتفاقی افتاد.،هاتش تصیم گرفت تا قصر را ارتقا بخشد.قصری که در خور اعتبار خاندانش باشد.از این رو همه سگان که حالا پیر شده بودند را فروخت.دودمان پیر به یک آزمایشگاه جانور شانسی رفت و بعد سر از کارخانجات سوسیس در آورد،وفا هم به گله داری چینی فروخته شد.

کلانتر با تعجب پرسید:پس چه کسی امنیت قصر ارباب را تعیین می کند؟

وسائل الکترونیکی،آنها از کره و ژاپن با وسایلی ساخته شده با چند مدار و چند کد کاری را انجام میدهند که ده ها حیوان هم از انجام آن نا توانند. این لوازم الکترونیکی روز به روز نیاز انسان ها را به حیوانات کمتر می کند.دیگر انسان ها نیازی به امثال تو ندارند سگ کلانتر،سگ کلانتر مدت هاست مرده است،فقط یک مرده متحرک است.هر تغییر نظمی قربانی خودش را دارد و سگ کلانتر قربانی پیشرفت الکترونیکی وسایل حفاظتیست .درست مثل جابجایی قدرت در گله شیر ها که تو قربانی آن بودی.،دیگر حیواناتی که مثل سگ کلانتر قوی ،ماجرا جو و وفادار باشند فرقی با مشتی زباله ندارند.ارزش ها همگی عوض شده، آنها عروسی بودند که حالا عجوزه شدند.آنها به زباله دان تمدن انسانی می روند.درست مثل همین سگ پر ابهت و پر شکوه سابق که الان به لاشه ای متعفن می ماند.دیگر انسان ها به دنبال حیوانات قوی نیستند. آنها حیوانات را برای سرگرمی می خواهند.آنها امروز دلقک میخواهند نه قهرمان،امروزه انسان ها به تماشای یک میمون در حال دوچرخه سواری بیش از دیدن سگی در حال شکار علاقه دارند.آنها ترجیح میدهند تا عشوه های یک گربه ایرانی را در خانه ببینند تا نعره یک شیر ایرانی را بشنوند.اویچزنا سگان زینتی را در خانه اش پذیرفته و سگ کلانتر و شیر بهاوین را رانده است.میدانم که چند گربه ایرانی جدید هم خریده است.گربه هایی گران قیمت.

شیر که بی توجه به حرف های کرکس به صورت کلانتر خیره شده بود پرسید:آن سگ پیشرو را به خاطر می اوری؟

- او که تو را تا آستانه مرگ برد و بعد مردم میان دو رود او را تکه و پاره کردند.؟

- و تو در مورد او گفتی که:در نظام ضعیف کشی شاید ظالم و قربانی عوض شوند اما اصل ضعیف کشی به قوت خود باقیست.این در میان اعضای گله خودت هم صادق بود.در میان فرمانبرداران و نوچه گانت.

سرش را بالا آورد خواست حرفش را ادامه بدهد.

دیگر سگ کلانتر نفس نمی کشید،آن مظهر قدرت و وفاداری آن کارآزموده ای که اصلاح ژنی شده بود چون شیئی بی جان در سنگواره های کویری بی حرکت به نظر می رسید و در زمستان سرد چون تابوتی مومیایی شده افتاده بود.حالا او حتی توان دور کردن مگس های دور سرش را نداشت چه برسد به حیوان های مزاحم قصر ارباب.

حالا کرکس بی رحمانه چون چنگک یک لودر حفاری با نوکش پوست بدن کلانتر را می کند و یک به یک عضلاتی که با آن ها به شیر آموزش داده بود و خاطره ها ساخته بود را می درید.کرکس بی رحم هیچ ارزشی برای خاطرات و نوستالژی های شیر قائل نبود.حیوانی که زمانی مظهر ترس جانوران وحشی و اهلی بود را چون زباله واکاوی میکرد.

در میان تناولش رو به شیر کرد و گفت:

میدانی مشکل سگ کلانتر چه بود؟

.....-

- سگی اصلاح ژن شده بود که از سگ بودن خود فرار میکرد،او فراتر از سگ بود،و برای فرار از سگ بودن به آدمیان متوسل میشد،او به خاطر نزدیکیش به آدمیان خود را از آنها میدانست.حال آنکه او فقط وسیله ای برای رفع نیازهای آدمیان بود نه بیشتر،سگ ها دوست دارند بگویند سگ نیستند،آنها هر روز واژه جدیدی به خود نسبت میدهند اما اول آخر سگند.

شیر در حالی که قطرات اشک چون شبنم از چشم هایش به سمت زمین چکه می کرد:گفت این حرف در مورد همه سگان درست است اما نه سگ کلانتر او از همه سگان متفاوت بود.

- به خاطر همین چنین سرنوشت غم انگیزی پیدا کرد،این سرنوشت کسیست که در جمع سگان فراتر از سگ است.
- او سگی شریف بود.
- در ضمن دودمان و وفا هم همین سرنوشت را پیدا کردند
- اما آنها مثل او شکست روحی نخوردند، افسردگی ندیدند.آنها به سبب دنائتشان قادر بودند با هر وضعیتی کنار آیند.
- چگونه توانستی در میان چنین موجوداتی که به بزرگ خودشان خیانت می کنند زندگی کنی؟
- نمی دانم اما خوشحالم که طردم کردند.

- قربانیان نظم جدید در برابر این طوفان مخرب واکنش های متفاوتی نشان میدهند،عده ای به داخل خود می خزند و ساعت شنی مرگ را فعال تر از قبل میبینند. آنها برای مرگ ثانیه شماری می کنند یا آنقدر مقاومت لجبازانه می کنند تا نظم جدید را نابود کند و در تنهایی نظمی دیگر بسازند و کلانتر راه اول را انتخاب کرد.

شیر که دیگر علاقه ای به این صحنه رقت انگیز که تداعی گر خاطرات تلخ بود نداشت،راهش را ادامه داد و با سرعت دور شد و کرکس را با شام امشبش تنها گذاشت.

زمستان های سرد پاکستان بوته های طبیعت را مملو از دانه های سفید برف کرده بود.ترس تاریکی و سرما موجب شده بود تا مطلقا جنبنده ای در طبیعت یافت نشود.ارتفاع ابرها پایین آمده بود در دامنه های ابتدایی کوه مه ایجاد کرده بود.تنها یک صدا بود که در ورای مه و زیر قرص کاملا نورانی و درخشان ماه بدر شنیده میشد و آن عبارت بود از زوزه های گرگی سفید رنگ که از درون بدن کشیده اش به داخل پهنه بی انتهای آسمان ارغوانی رسوخ می کرد.

شیر که مدت ها بود از پرسه های شبانه،بی هویتی و بی محتوایی زندگی کنونیش خسته شده بود تصمیم گرفت تا در ادامه ماجراجویی هایی مبهم زندگیش به سمت صاحب صدا برود،تا شاید افکار روزانه ای که با عصبیت وقایع تلخ گذشته او را در ذهنش می چرخاند از وی دور شود.او به واسطه فریب ها و توطئه هایی که از گذشته در زندگیش دیده بود حس تنفر شدیدی از انسانها و حیوانات یافته بود. تنفری که با مرور افکار در تنهایی محض لحظه به لحظه بر شدتش افزوده می شد،او از همه متنفر بود،گربه شهری،سگ ها،گربه شنی، شیببر ماده شیر مرلین کرکس و ...

او کوه ها را در میان زوزه های غبار آلود باد و در میان سفیدی کورکننده ابرهای به گل نشسته مه شب هنگام آن قدر طی کرد که چشمانش به بدن کشیده حیوانی که به واسطه سوزش بادهای غبار آلود و مه شب هنگام در میان تاریکی محض شب کم و بیش محومیشد روبرو گشت.گرگ که صدای قدم گذاشتن پنجه های حیوانی غول پیکر را روی برف های کوه میشنید لحظه ای دست از زوزه کشیدن کشید و با گاردی تدافعی به عقب بر گشت و با صدایی بهت زده و هراسناک گفت:

- تو کی هستی؟

شیر که حالا صورت بزرگ و ترسانکش دسته های ابر را خورد کرده بود و تماما به واسطه پرتور نور مایل ماه رویت میشد و غبارهای سفید مه دور تا دورش را گرفته بودند و آرام آرام گام هایش را به جلو بر می داشت گفت:

- آواره ای سر گردان و سرگشته که به هیچ جا تعلق ندارد،آنکه در طول زندگیش مقصد نمی یابد فرار میکند،آواره ای تنها که جذب هر صدایی می شود.
- تو دشمن من نیستی؟برای جنگ با من به اینجا نیامدی؟
- چرا باید چنین کاری بکنم؟چرا باید دشمنت باشم؟
- تو یک شیری،شیرها دشمنان همه حیوانات هستند،چون میخواهند سلطان باشند. یک سلطان دشمن همه است چرا که همه را تهدیدی برای قدرت خودش می داند.از دید سلاطین موجودات دو دسته اند یا دشمنند یا برده.

- نه من یک سلطان نیستم،به دنبال سلطنت هم نیستم،من هنوز نمی توانم بر خودم حکومت کنم و غریزه ام را کنترل کنم،چطور کسی که نمی تواند بر خودش حکومت کند و خودش را نشناخته است می تواند بر دیگری حکومت کند؟
- میشود،در طبیعت بسیاری این کار را می کنند،فقط با سایه ترساندن دیگری.
- تو که هستی و اینجا چه کار میکنی؟دلیل زوزه هایت زیر بدر کامل ماه چیست؟
- نام من گرگ آلفاست،نگاهی به طبیعت اطرافت بکن،چه میبینی؟بادهای سوزناک،کوهستان های مملو از برف و طبیعت بی جان،زنده ماندن در چنین شرایطی سخت است.زنده ماندن هدف اصلی زندگی کردن است،در این آب و هوای بی جان و بی رحم به تنهایی نمی توان زنده ماند.باید گروه تشکیل داد،با این صداها سایر گرگها ،مرا پیدا می کنند و جذب میشوند،چون آن ها هم میدانند تنهایی زنده ماندن نا ممکن است پس گروه تشکیل میدهیم.
- زندگی کردن به خاطر زنده ماندن؟شما بی محتوا ترین نوع زندگی را که دیده ام دارید،حتی به دروغ هم برای خود محتوا درست نمی کنید.
- من نمیدانم این محتوا که تو میگویی چیست؟ و چه فایده ای دارد،اما می دانم زندگی کردن برای زنده ماندن بسیار بهتر از زندگی نکردن و مردن است.تنها بقاست که وجود دارد،تو هم در این سرما زنده نمی مانی برو و برای خودت گروهی پیدا کن و به آن بپیوند.
- من اصلا گروهی ندارم.من اصلا سایر شیرها را نمی شناسم و نمی دانم کجا هستند.
- عجیب است گفتم با سایر شیرها فرق داری و تنها زندگی میکنی.حرف های بی ربطی میزنی گویی تازه متولد شدی .چرا تا به حال طبیعت گرگ ها را نشناختی؟بدن بزرگ،صورت جدی و رنج کشیده و عمیقت نشان میدهد تجربه های بسیاری داری.اما رفتارهایت به مانند توله ایست که برای اولین بار با زمستان سخت روبرو می شود.
- بیراه هم نمی گویی.این اولین زمستانیست که در طبیعت بی انتها، آزاد و رها بدون محدود کننده و قیمی زندگی می کنم و محافظی در این سرمای زمستان ندارم و برای اولین بار خود تماما مسئول تمام اتفاقات تلخ و شیرینی هستم که ممکن است رخ بدهد.اما این آن طور که به نظر می رسید خوب نیست.چرا که فهمیده ام آزادی مسئولیت می اورد و با نا امنی همراه است. بیا معامله ای که بار سایر گرگان می کنی با من هم بکن،من تنهایی زنده نمی مانم و تو هم همینطور،پس بیا به جای آنکه جدا جدا بمیریم با هم زنده بمانیم این فقط اتحاد است که میتواند سرما را شکست دهد.
- حضور شیر توانمند،قوی و چالاکی مثل تو برای ما غنیمت است حالا من زوزه می کشم تا سایر اعضای گله مان شکل بگیرند.

دوباره بدنش را کشید گردنش را بالا آورد و زیر نور کامل ماه که از ارتفاعات بیش از همیشه در دسترس می رسید شروع به زوزه کشی کرد.

شیر در تاریکی شب میدید که گرگ ها یکی پس از دیگری و با قدم هایی آهسته دیواره های کور کننده غبار را در میان وزش التهاب آور باد می شکافتند و موزون و با اراده به او نزدیک می شدند.

وقتی که تعداد اعضای گله به شش تن رسید شیر در بالای کوه و زیر نور کامل ماه به خواب رفت.

صبح روز بعد وقتی شیر از خواب برخاست با صورت های متعجب و خشمگین گرگ ها روبروشد.اعضای گله گرگ های عبارت بودند از گرگ آلفا،گرگی، ماده گرگ و توله یک ساله اش،و دو قلوهای خاکستری

ماده گرگ،گرگ آلفا را به گوشه ای برد و با عصبانیت و تعجب گفت:

- از گرگ با تجربه ای چون تو انتظار چنین حماقتی را نداشتم،چرا اجازه دادی چنین غریبه مخوفی در میان ما باشد؟

- جوابت بسیار ساده است،او قویست و تنها،او به گله احتیاج دارد و ما به زور او.

- از کجا میدانی.از این اعتمادت پشیمان نمی شوی،از کجا میدانی او روزی به ما حمله نمی کند.

- چرا باید این کار بکند.

- چرا نباید این کار را بکند؟

- او دیروز به من حمله نکرد در حالی که می توانست این کار را بکند.پس بنای حمله ندارد،او با سایر شیرها فرق دارد،نه دنبال قدرت نماییست و نه برتری جویی.یک بار با او صحبت کنی مبینی دیوانه است.او به دنبال شناخت درون خودش است. آواره ای سرگدان،او با غریزه اش دست و پنجه نرم می کند.

- شاید همه اینها یک فریب از سوی او باشد.

- او چه نیازی به فریب دارد،او به راحتی میتواند همه ما را بکشد پس او نیازی به فریب ندارد.این ما هستیم که به فریب نیاز داریم.

- او که آنقدر قویست چه نیازی به ما دارد.

- راستش را بخواهی او یک نیاز جزئی و روحی به بودن در میان ما دارد.در حقیقت این ما هستیم که به او نیاز داریم،می دانی با حضور او گله چقدر قوی تر میشود؟می دانی چقدر در تامین امنیت و شکار موفق تریم،او هم نیازش به ما تامین میکند.او آواره است وسر گردان جمعی و هدفی نیست که به او جهت دهد. او نمی داند از طبیعت چه میخواهد. ما به او هدف و نقش اجتماعی می دهیم و او هم با حضورش ما را قویتر می کند.

- اما من به او اعتماد ندارم

- من هم به او اعتماد ندارم،به هیچکدام شما هم همینطور،شما هم به من اعتماد ندارید.ما همگی درندگان فریبکاری هستیم که هر آن ممکن است به یک دیگر خیانت کنیم و یکدیگر را بدریم،اما ما درندگان فریبکار با هم اتحاد برقرار می کنیم.تا در برابر در سایر دردندگان توان مقاومت داشته باشیم،هر اتحادی حاصل ضعف است،این قانون طبیعت است.من ترجیح می دهم تا با هم زنده بمانیم به جای آنکه جدا جدا بمیریم. و آنگاه گله شکل می گیرد.اما به این فکر کن که با حضور این شیر قدرتمند چقدر در شکار موفقتریم،به توله ات نگاه کن که دارد در این سرما از ترس می لرزد.با حضور او دیگر نیازی به سختی های شکار نداریم، در دفاع هم قوی تر میشویم.از همه مهمتر اگر روزی گرسنگی بر ما هجوم آورد و راهی برای سیر شدن نداشتیم به جای آنکه به یکدیگر حمله کنیم و یکی از خودمان را بخوریم،می توانیم یک روز او را در خواب بکشیم و ببلعیم.او هدیه طبیعت به ماست من او را پس نمی فرستم.

- ولی ما باید به او مشکوک باشیم،اگر زمستان های پیشین را تاب آورده آنهم بدون گله پس جاهای زیادی رفته و تجارب زیادی دارد،سعی کن از او در مورد گذشته اش بپرسی.

گرگ آلفا با لبخندی سر خوشانه و حاکی از صمیمیت به شیر بهاوین نزدیک می شود و از او در مورد گذشته اش می پرسد او گفت:

- چگونه است تو با این سن اولین زمستانت را سپری می کنی؟
- زمستان های دیگر در طبیعت آزاد و بودن مالک نبودم،دو زمستان را در میان سگان، یک زمستان در میان حیوانات سیرک و یک زمستان را در باغ وحش گذراندم،همیشه دیگران برای من تعیین می کردند که چه کنم و در سرما چه مسئولیتی داشته باشم،از سوی دیگر همان دیگران بودند که نیازهای من برای بقا را تامین کردند،اما تامین بقا چیزی نبود که مرا راضی به ماندن در آن اجتماعات و تن دادن به قواعد آنان کند.این شد که خودم را به سرزمینی با آینده نا معلوم آوردم.غافل از اینکه طبیعت و محو و بی انتها همان بقایی را که داشتم تهدید می کند.اما حسی درونی به من میگوید گرسنگی در طبیعت را به خوردن غذایی که دیگران به طور آماده جلویم می گذارند و سرگردانی را به انجام آنچه دیگران به من دستور می دهند ترجیح دهم.این شد که سر از میان شما در آوردم.
- گرگ با صدایی اعتماد بخش و آرام کننده گفت:جای درستی آمدی،تو دقیقا در میان ما گله گرگان میتوانی برای خودت تصمیم بگیری.بابت بقا هم نگران نباش در زمستان غذای کمی یافت میشود اما همین غذای کم هم متعلق به ماست.

از فردای آن روز شیر در میان گرگ ها به زندگی جمعی و جستجوی غذا پرداخت،اما زمستان های سرد و طبیعت بخیل کوهای های پاکستان بی رحم تر از آن بود که اشتهای بی انتهای حیوانات را ارضا کند.آن ها هیچ طعمه بزرگی را نیافته و در میان زوزه سرما، بادهای تند و بهمن های گاه و بیگاه گسترده روزگار عذاب اوری را تحمل میکردند.این شد که آنها مجبور شدند به مردار خواری و خوردن خزندگان کوچک روی آوردند.

گرسنگی آنقدر بر گرگ ها مستولی شده بود که هر آن احتمال خیانت، حمله به شیر و کشتن او می رفت.اما دو چیز از حمله آنها جلوگیری می کرد.اولا که گرگ آلفا هنوز دستوری نداده بود و از سوی دیگر آنها هیچ اطمینانی از پیروزی بر شیر نداشتند.

شیر با نگاهی از سادگی و نوباوگی در میان گرگ هایی با دندان هایی آخته و چشمانی حریص که با نگاه هایشان پیام هایی فریبکارانه رد و بدل می کردند حرکت می کرد.

یک روز گرگی که خلقت او هم ناشی از دخالت انسانی و در میان باغ های وحش بود از شیر خواست تا به نزدیکی رود خانه یخ زده برود تا طعمه ای بیابد.گرگی با این حیله سعی داشت شیر را از میدان گفتگوی گرگ ها دور کند.گرگی می خواست تا از خودخوری درون گله ای که این شیر غریبه اولین قربانی آن بود به شور بنشیند.

گرگی رو به گرگ آلفا کرد و گفت:از لاشخوری و آشغال خوری خسته شدیم،وقت آن است شکاری زنده بیابیم،اگر آن را نیابیم باید این شیر را قربانی کنیم،این شیر به ما کمک می کند تا نیمی از زمستان سرد را به راحتی سپری کنیم.

ماده گرگ هم حرف گرگی را تایید کرد و گفت:زنده این شیر هیچ کمکی به ما نمی کند.اما مرده اش چرا، وقت آن است با حیله ای او را بکشیم و این گرسنگی طولانی مدت را پایان دهیم.

گرگ آلفا گفت:اگر او را بکشیم یک بار از او استفاده کردیم.اما اگر زنده بماند می توانیم بارها از او استفاده کنیم،یک سرمایه کوچک تکرار شونده به مراتب بهتر از سرمایه بزرگیست که فقط برای یک بار استفاده می شود.تو میتوانی هر سال از میوه های درخت استفاده کنی،یا یک بار آن را قطع کنی و از همه چیزش استفاده کنی اما من مورد اول را ترجیح می دهم.این شیر یک سرمایه زنده است که میتواند گله ما را به غالب مطلق طبیعت بدل کند.ما گرگ ها خودمان نمی توانیم سلطان شویم اما این شیر را جلو می اندازیم و خود پشت آن سنگر میگیریم.

گرگی گفت:بگذار زنده بمانیم سلطانی پیشکش،تو داری برای یک رویای بزرگ نیاز های کوچک ما را قربانی می کن.وقتی از تامین نیازهای اولیه خود ناتوانیم دیگر سلطان بودن چه معنایی دارد؟اصلا سلطانی طبیعت بی جان که در ان طعمه ای یافت نشود به چه دردمان می خورد.سلطانی که زیردستی برای حکومت ندارد یک سلطان مرده است.به اضافه که این شیر شیر ناتوانیست،اگر توانا بود آواره نمیشد و در میان گله شیران باقی می ماند .خودت

میگویی پس از پنج سال برای اولین بار در طبیعت است.حیوانی که در پنج سالگی طبیعت را تجربه میکند چه کمکی به ما در شکار می تواند بکند؟.من ترجیح میدهم مثل یک گرگ وحشی زندگی کنم تا مثل یک سلطان بمیرم.

همه گرگ ها به گرگ آلفا فشار می آوردند تا تصمیمی برای قربانی کردن شیر بگیرند .گرگ آلفا می رفت که آرام آرام زیر این فشارها تسلیم شود که شیر از فاصله دور دیده شد.طعمه ای بزرگ در دهانش قرار داشت و آرام با اقتدار و صلابت گام بر میداشت.

به گله گرگ ها نزدیک شد و گفت:اولین شکار برای نیاز خودت،بسیار لذت بخش بود.حالا میفهمم چه لذتی در شکار وجود دارد و من مدت ها از لذت محروم بودم،سالها بود در زندگیم اینگونه خوشحال نبودم.در شکار لذتیست که تمام گرسنگی های پیش از آن و خطرات غیر قابل پیش بینیش را لذت بخش می کند.

ماده گرگ با تعجب پرسید:ما تمامی طبیعت را زیر و رو کردیم و هیچ غذایی نیافتیم تو این خوک بزرگ را از کجا یافتی؟

- در نزدیکی رودخانه یخ زده، روستایی متعلق به انسان هاست.انسانها وسایلی ساخته اند که در هر سرما و گرمایی زندگیشان تغییر نمی کند و آنها با بحران های شما روبرو نیستند.محل زندگانی انسانها در هر شرایط جوی طعمه ای برای ما گوشتخواران دارد ،همانگونه که طبیعت در هر جالتی برای کرکس ها طعمه ای دارد.

سپس خوک سنگین را بر زمین انداخت از گوشتش خورد و به بالای کوه رفت و خوابید.

- گرگ ها هاج و واج او را نگاه می کردند.
- گرگ آلفا با استفهامی انکاری پرسید:
- هنوز هم می گویید او را بکشیم،فایده ای برای ما ندارد؟فرض کنید او را کشتیم و با گوشتش بخشی از زمستان را سپری کردیم.بعدش چه کنیم،او زنده اش ده برابر مرده اش می ارزد کشتن هر آنچه در عمل موثر و پویاست خودزنیست.

امروز قدرت او قدرت ماست و منافع ما منافع او،پس خود زنی نکنید،شجاعت و چالاکیش را ببینید در چشم بر هم زدنی که برای فریبش به او فرصت دادیم به منطقه ی انسانی رفته و چنین خوک عظیمی را آورده،از این به بعد همه با او به شکار می رویم.به او خیانت خواهیم کرد اما اکنون زود است ما این زمستان را به او نیاز داریم.

فردای آن روز گرگ آلفا به سمت شیر رفت و به شیر گفت:

شکارت را می ستایم،تصمیم درستی گرفتی وقتی طبیعت برای ما چیزی ندارد باید مسیر دیگری یافت و به سکونت گاه های انسانی رفت.اما خودت که میدانی انسانها بزرگترین خطر برای حیوانات هستند،و شکار کردن در میان آن ها ریسک بزرگیست چه چیزی باعث شد این ریسک را بپذیری؟

- اولا لذتی در شکار است که همه ریسک های آن را شیرین می کند،و ثانیا گرسنگی قدرتی دارد که همه خطر ها را به فراموشی می سپارد،ثالثا آن قدر از آدم ها متنفرم از سوی انها رنج کشیده و عزیزانم را از دست دادم که به سبب کینه ام از آن ها از ضربه زدن به آنها لذت می برم.

گرگ آلفا همین که متوجه نفرت شیر از آدمیان شد در ذهنش دروغی ساخت:

- شیر ،آمدن تو در میان ما یک اتفاق نبود ،بلکه یک تقدیر عاقلانه بود.یادت هست می گفتی زندگی ما محتوایی ندارد و ما به دروغ هم برای خود محتوا درست نمی کنیم و فقط به بقا فکر میکنیم.حالا می خواهم رازی را به تو بگویم.ما هم هدفی داریم،هدفی والاتر و بزرگتر از بقا،ما گرگ ها دشمنان انسان هستیم و در هر حالتی به دنبال ضربه زدن به آنها،چه بهتر که ما مانند تو لازمه بقایمان را از طعمه ها، مایملک و محصولات انسان ها جستجو کنیم.از شکارت بسیار لذت بردم حالا وقتش شده تا تو هم در راستای هدف بزرگت به ما بپیوندی به گروه دشمنان انسان.چرا که انسانها مبدا نهایی و عامل اساسی شر در دنیا هستند.
- آری در زندگیم رنج های بسیاری از انسانها دیده ام،جمله ات بسیار برایم موثر بود،انسان ها مبدا تمام شر های عالم هستند.همیشه به دنیایی فکر می کردم که طبیعت در آن همه مخلوقاتش را سیر کند،و هیچ مخلوقی برای نیازش دیگری را قربانی نکند.آوردن چنین دنیایی ممکن است اما پیش از آن باید انسان ها نابود شوند.تا آنها باشند چنین دنیایی شکل نمی گیرد.آنها حیوانات را در مقابل هم قرار میدهند تا سودی به دست آورند،کسی که از وحشت سود می برد هیچگاه آرامش را نهادینه نخواهد کرد.من به شما می پیوندم و شما را در راه هدف والا که همان نابودی انسانهاست یاری می بخشم.برای نابودی انسان ها چه برنامه ای داری؟
- راستش را بخواهی اولین قدم برای نابودی انسان ها این است که خودمان زنده و قوی بمانیم.اصلا اولین قدم شکست هر دشمنی همین است،اگر میخواهی دشمنت را شکست دهی باید پیش از هر کاری خودت را قوی کنی.متاسفانه زمستان سرد امان و توان حیوانات گله را بریده است. معده های خالی چه می فهمند هدف والا چیست؟ابتدا باید حیوانات را سیر کنیم و همه نیازهای غریزی آنها را تامین کنیم آن گاه میتوانیم به هدف والا فکر کنیم.پس باید مایحتاج گله را تعیین کنیم،برای ان برنامه ای داری؟

- باید به میان انسان ها برویم،در این مناطق روستاهای متراکم انسانی وجود دارند، و هر جا انسانی باشد یا دامیست یا طیوری یا گوشت آن ،در هر خانه گنجینه بزرگی از گوشت نهفته است.تمامی گله ها سگ های محافظی دارند که قرار است از حملات درندگان محافظت کنند،من این سگ های نگهبان را میشناسم.آنها فقط بلند فریاد میزنند فریاد های آن ها را جدی نگیر.این فریادها فقط برای ترساندن جانوران ضعیف کافیست.اما شیر را با فریاد نمی توان شکست داد،برای شکست دادن من باید جنگید،سگ های نگهبان معمولا در مبارزات غافلگیر می شوند به خصوص در برابر شکارچیان بزرگتر از خودشان،وقتی که انسان ها خوابند سگ ها مانع جدی برای ما نیستند به خصوص اگر تعداد مان زیاد باشد.

ما باید به گونه ای شکار کنیم که راه را برای شکارهای بعدی نبندیم،انسان ها حیواناتی هستنند مانند سایر درندگان خودخواه،اما علی رغم خودخواهیشان در برابر دشمن مشترک متحدند،و مشکل درندگان وحشی مشکل همه آنهاست،قدرت انسان ها در قوی بودنشان نیست بلکه در توانایی بازیابی خودشان پس از هر شکستی و درس گرفتن از آنهاست.آنها را شاید بتوان یک بار شکست داد. اما برای همیشه این کار، ممکن نیست.بدین منظور باید قوانینی را وضع کنیم و به اطلاع سایر اعضای گروه دشمنان انسان برسانیم.

قوانین به این صورت بودند:

۱- حملات باید در شب،با صدای کم و سرعت زیاد باشند.
۲- حملات باید پراکنده و به روستاها و سکونت گاه های انسانی متعدد باشند،چرا که انسان ها پس از هر حمله ای خود را برای حمله دوم آماده می کنند.
۳- حملات باید غافلگیرانه باشد،چرا که ما هیچ شانسی در جنگ مستقیم برابر انسان ها نداریم.
۴- فرآیند اجرای حملات باید کوتاه باشد و غنائم به هیچ عنوان نباید آن قدر زیاد باشند که در سرعت ما خللی ایجاد کنند.

گرگ آلفا طراحی حمله بعدی را بر عهده شیر گذاشت و شیر هم حیوانات را به کوچ کردن فرا خواند چرا که معتقد بود انسان ها به دنبال یافتن مهاجم حمله دیشب هستند.

ماده گرگ برای حمله جدیدشان روستایی در ۲۴ کیلومتری محل قبلی یافت که سوژه مناسبی برای حمله غافلگیرانه گروه دشمنان انسان بود.

شبانگاه حیوانات به روستا رفتند،نقشه ساده بود. ماده گرگ به آغل انتخابی می رفت و فرار می کرد سگ های نگهبان را به دنبال خود می کشاند.سپس گرگ آلفا گرگی و شیر به داخل آغل می رفتند و هر یک طعمه بزرگی می آورند.

حیوانات بر سر شکارهایشان نشستند،شیر غذایش را به بالای کوه برد اما به ناگاه با رد پاهایی آشنا روبرو شد، ،حفره هایی روی انبوه برف ها قرار گرفته بود که چیزی از گذشته را برای او یادآور می شد.گویی این رد پاهای کوچک همچون یک ماشین زمان شیر عظیم الجثه را به دوران ضعف و ترس خود می برد،شیر رد پاها را که یکی پس از دیگری نا متقارن می شدند ادامه داد تا به سنگی رسید،صدای نفس های نا منظمی به گوش رسید.چشمانش را به زیر سنگ برد ،جانور کوچکی با دیدن آن چشم و صورت جا خورد.شیر او را در دستانش گرفت.

حیوان شروع به التماس کرد:

- لطفا مرا نخور،من جانوری ضعیف و رنجور هستم،بدنم پر از بیماریست که می تواند به تو انتقال یابد و همین آلودگی بزرگترین وسیله دفاعی من است.درست است هوا سرد است و شکار نا پیدا اما قطعا شکارچی قهار و قدرتمندی چون تو شکارهای بهتری از من پیدا میکند.
- نظرت بسیار نسبت به آخرین بار تفاوت کرده،زمانی می گفتی که در طبیعت زنده نمی مانم حالا مرا شکارچی قهار می خوانی؟یادت می آید آن حیوان آواره و سرگشته ای که به دنبال هم خانواده بود؟نسبت به آخرین باری که دیدمت بسیار کوچک شدی.
- دهان گربه شنی از تعجب باز شد و متعجب فریاد زد تویی؟من کوچک نشدم.این تویی که بزرگ شدی،تو چگونه زنده ماندی تا آنجا که یادم می آید،نیمه جان در قفس انسان ها افتاده بودی
- چه بر سر تو آمد؟چه شد که از اینجا سر در آوردی؟
- راستش را بخواهی در زندگی من هیچ اتفاق جدیدی رخ نداد فقط فرار کردم،و بعد از هر فراری شکاری می یافتم،از همان ابتدا به تو گفتم ما در فرار کردن مقصد نداریم.فقط بهانه ای برای فرار کردن می یابیم و آن فرارهای بی مقصد مرا به این جا رساند.اینجا برای من مقصد فرارهای بی مقصد است
- از فرار کردن چه به دست آوردی؟
- تا کنون نمرده ام
- اما اکنون من به راحتی می توانم تو را بکشم،فرار کردن بی فایده است،تو نمی توانی تا ابد فرار کنی،از هر چیزی میتوانی فرار کنی جز طبیعت، حقیقت و زمان.این سه چیز خود را تو تحت هر شرایطی تحمیل می کنند.
- من اهمیتی به چنین چیزی نمی دهم من همینکه مرگ را از خود برانم کافیست.

- و برای این کار خطری را با خطر دیگر جایگزین میکنی.
- این را من انتخاب نمیکنم،طبیعت انتخاب میکند من فقط واکنشی نسبت به انتخاب طبیعت انجام می دهم.
- هنوز هم به مانند سابق فرار می کنی؟
- فرار میکنم اما نه دیگر به مانند سابق،چند روزیست چیزی نخورده ام.فعلا بیشتر در برابر سرما و گرسنگی مقاومت میکنم هر چند که پیر شده ام،اما دانشم از طبیعت بیشتر شده،توان بدنی و تجربه مانند ساعت شنی می ماند که اگر از یکی کم شود به دیگری اضافه می شود.
- از پیری چه از پیری هم فرار میکنی؟
- از پیری نمیتوان فرار کرد.سرما هم باید به آن عادت کرد.از فرار چیزی درست نمی شود.می ماند گرسنگی از گرسنگی فرار میکنم،سپس صدایش را آرام کرد و گفت:شنیده ام گله گرگان در این نزدیکیست،آنها رحمی ندارند و هر چیزی را از دم تیغ دندان هایشان می گذرانند.
- هم در گرسنگی هم در مورد گرگان به تو کمک میکنم.سپس بخشی از غذایش را به گربه شنی داد و گفت از جانب گرگ ها نگران نباش آن ها امشب استراحت میکنند و فردا را به روستایی در ۴۵ کیلومتری جنوب غربی اینجا می روند.

گربه شنی مشغول به خوردن ته مانده غذا شیر شد و گفت:از اطمینان خاطری که به من دادی تشکر میکنم،تو چه میکنی چگونه؟و از چه فرار می کنی؟

من مدت هاست فرار نمی کنم،درست از همان موقعی که تو به من گفتی من به درد فرار کردن نمی خورم.تو راست می گفتی،من برای فرار کردن ساخته نشدم،من از چیزی فرار نمی کنم،من با آن روبرو میشوم سپس پوزخندی زد و گفت:به خاطر این است که تو ته مانده غذای من را میخوری،چون من شیرم و تو گربه شنی.

-الحق که لذت خوردن شکار شیر بسیار بالاست.

- اگر خطر شکارش را هم تجربه کنی لذتش بیشتر می شود.

- ولی به چالاکی جوانیت مغرور نباش،این فقط من نیستم که فرار میکنم،همه موجوداتند که فرار می کنند.یکی از گرسنگی،یکی از خطر،یکی از ترس و یکی از واقعیت یکی از اجتماع و دیگری از تنهایی یکی هم از گذشته،حتما چیزی وجود دارد که تو هم از آن فرار کنی.بابت غذا از تو تشکر میکنم این را گفت زمین را کند و با سرعت محو شد.

الحق که گربه شنی علی رغم پیری هنوز هم در فرار کردن توانمند بود.

شیر پس از رفتن گربه شنی به خواب رفت و خستگی فرصت هر نوع فکر کردن به حرف های گربه شنی را از او گرفته بود.

فردای آن روز بارش سیل آسای باران شیر را در کنار گله گرگ ها از خواب بیدار کرد.همه گرگ ها مصر بودند تا اتمام این باران سیل آسا پناهگاهی برای خود بیابند اما گرگ آلفا بی تفاوت از رفتن به زیر باران لذت می برد و به اصرارهای بقیه بی تفاوت بود.او سرش را نزدیک شیر آورد و گفت:در دوران کودکی پدرم می گفت گرگ در زیر باران به تکامل می رسد و من در زیر این باران به کمال خواهم رسید آری این زمستان زمستان کمال من است.

شیر و سایر گرگ ها به سمت غرب و جنوب غربی پاکستان و در امتداد کرانه های اقیانوس هند به اقالیم متنوعی حمله می کردند تا تنوع غذایی مورد علاقه خود را تامین کنند.

یک روز گروه دشمنان انسان در نزدیکی شهری بندری یک شتر اهلی را شکار کرد.این شکار شاید یکی از بهترین شکارهای گروه بود.هیچ یک از آنها پیش از این گوشت شتر نخورده بود،از این رو حیوانات با لذتی وصف ناشدنی بر سفره گوشت این سلطان دنیای شنی و کویرهای بی آب و علف رسیده بودند و باقی مانده آن را در طبیعت بی جان رها کردند.هنوز زمانی زیادی از اتمام خوراک گرگ ها نگذشته بود که گله کم تعداد کرکس ها به فرماندهی هشیار کرکس به پایین هجوم آوردند و شروع به خوردن گوشت شتری عظیم الجثه کردند.از آنجا که گوشت شتر بسیار زیاد بود گرگ ها مانع کرکس ها نشدند.

هشیار کرکس رو به شیر کرد و گفت:

- هی شیر تو اولین قربانی هستی که از زنده ماندنش خوشحالم،مرده ات برای من ۲۰ کیلو گوشت داشت اما زنده ات تا به حال چند تن گوشت شده است.
- تو جز تعقیب من و سهیم شدن در مرگ دیگران و خوشحالی از نابودی انان کار دیگری نداری؟میلیون ها حیوان در طبیعت است چرا فقط مرا دنبال میکنی؟
- راستش را بخواهی نه،سرمای کنونی زمستان طبیعت را به نا کجاآباد مرده سفید رنگی شبیه ساخته که حتی چشمان تیز من هم جز سفیدی برف چیزی و جز سقوط بهمن حرکتی نمی بیند.اگر تو نبودی امروز خیلی از حیوانات گوشتخوار مرده بودند ،تو هستی که آذوقه بسیاری از طبیعت را تامین می کنی چند روزیست که فقط زندگی تو را دنبال میکنم و شکارهای تو را میخورم.تو داری ما را به سمت غرب میبری و همه را در این نا کجا آباد همراه خودت می کنی.

- من در کودکی و نو جوانی می پنداشتم تو دشمن هستی،حالا دارم غذای دشمنم را تامین می کنم.
- خب اشتباه کردی،من دشمن تو نیستم،قبلا هم یکبار به تو گفتم.من دشمن مردگانم و این دشمنیم با مردگان خدمت به زنده هاست.الان میتوانی گذشته تلخ را فراموش کنی و مرا چون دوست ببینی و حتی شریک،شاید من به تو کمک کردم چرا که هر شکاری که تو می کنی من از آن سهمی می برم.خوشحال باش شیر تو زنده ای و قدرتمند دنیا متعلق به توست،در ابتدا نبود اما تو آن را به دست آردی.من تو را تحسین می کنم.من به واسطه تو غذاهای تازه ای را خوردم که در رویایم هم رسیدن به آن محال بود.
- من به وفاداری و تحسین کرکس ایمان و نیاز ندارم چرا که با هر تغییری نظرت عوض میشود،این تو بودی که بی رحمانه جسد برادرانم و کلانتر را حفر کردی شک ندارم پدرم را هم تو از زمین راندی،حالا مرا تحسین میکنی و دم از همکاری می زنی؟
- هی شیر من وقیح تر از آنم که نیازی به دروغ داشته باشم،من اصلا پدرت را پس از عزل از سلطانی ندیدم،در مورد سگ کلانتر هم مرا مقصر ندان وفاداریش به انسان ها او را کشت،مرگ برادرانت هم به من ربطی ندارد این سنت چند ملیون ساله شما شیرهاست.
- تو برای من یادآور خاطرات تلخ گذشته ام هستی.تو در تلخ ترین لحظات عمرم بودی و بودنت همه آنها را برایم یادآوری میکند.تو تصویر دنیا را برای من به یک مهمانی کوتاه مدتی بدل کردی که هر آن باید منتظر اخراج از آن باشم.
- هی شیر،من فقط وظیفه و غریزه ام را دنبال می کنم،این که من و بال هایم یادآور خاطرات تلخ تو هستیم تقصیر من نیست،شما حیوانات نا سپاسی هستید. هر روز مرگ را نفرین می کنید.بی آنکه بدانید.همین مرگ های دیگران است که زمین را جولانگاه شما کرده است.این مرگ نیست که به شما بدهکار است بلکه این شمایید که بدهکار مرگ هستید.تصور کن برادرانت نمی مردند چه می شد.الان مشغول جنگیدن با انها بودی،درست مثل کاری که سایر شیرهای نر با پدرت،و پدرت با سایر شیرهای نر پیش از آن می کرد.تو زاده چیزی هستی که از آن متنفری و آن را به چالش می کشی،یعنی مرگ،شاید اگر دیگران زنده می ماندند تو مرده بوده و من همین حرفها را به همان دیگران می زدم.

این را گفت و همراه با سایر کرکس ها پرواز کرد.و از بالا قریاد زد خنده دارترین گروهی هستید که دیده ام.گروهی مشتکل از گرگ های که شیر غول پیکر در میان آن خودنمایی می کند.کرکس در ارتفاع پایین پرواز می کرد،اما همین که چشم در چشم گرگی و ماده گرگ شد نگاهش را برداشت و اوج گرفت و به اوج آسمان بازگشت.

ماده گرگ در حالی که توله اش را با نگرانی در آغوش می کشید به گرگی گفت:

شبیه یک سگ تعلیم دیده مبارزه می کند قدرت یک شیر را دارد و هم صحبت یک کرکس است عجیب ترین موجودیست که دیده ام.

گرگی گفت:فقط امیدوارم گرگ آلفا در اعتماد به او اشتباه نکرده باشد.

.....

عبید پیشاوری ارتشی تنزل درجه یافته ای بود که در سمت محیط بان در منطقه نزدیک به کشمیر خدمت می کرد.عبید شخصیتی سرخوش داشت و قدرت این را داشت که در هر لحظه هر واقعه ای را به سرعت به طنز تبدیل کند.کار کردن با او لذت بخش بود.صورت مشنگ وشاد او اصلا هیچ نشانی از رفتار بیرونی او نداشت.او زمانی که دست به اسلحه می برد تبدیل به یک حیوان وحشی یا یک جانور درنده می شد.

هر چند که ظاهر خوش مشرب او برای دوستانش آرامش بخش بود اما کافی بود بهانه ای برای دشمنی با کسی بیابد.ذره ای محبت در وجود این انسان نهادینه نشده بود،راستش را بخواهید یک بیمار سادیسمی بود که از نابود کردن دیگران لذت می برد.به همین دلیل به انضباط خشن خو گرفته بود.او در برابر بالادست به شدت متواضع و در برار پایین دست به شدت ظالم بود.او تنها کسی بود که نه نیاز مالیش بلکه لذتش از نابودی او را به ارتش کشانده بود و به راحتی آب خوردن آدم می کشت.

بر خلاف ظاهر شاد و مقتدرش ،باطن مغموم و آسیب دیده ای داشت.این آسیب دیدگی پس از اخراجش از ارتش به دلیل تجاوز به یک مسافر قاچاق فیلیپینی بیشتر هم شده بود.او سخت ترین و پر التهاب ترین روزهای خود را می گذراند.روزهای بیکاری او با باز کردن چشمهایش و روشن سدن اولین سیگار شروع و با خاموش کردن آخرین آنها در شب تمام می شد.آن روزها بدن وی شبیه یک زندان بی انتها شده بود که حتی اگر در بهشت هم قرار می گرفت چیزی جز آشفتگی به سوغات نمی آورد.به همین دلیل او که در منطقه ای بکر و زیبا از نظر طبیعی قرار گرفته بود به هیچ عنوان نمی توانست از زندگی لذت ببرد.او نابودی میخواست چشمهای او خون و وحشت مطلبید.

چند روزی بود خوانین محلی بزرگان روستایی و شهری از حملات دامنه دار و حساب شده گله ای مرموز که در مسیرهای ترددش رد پای شیر و گرگ دیده میشود شکایت می کردند.گله بسیار خوب سریع،حیله گرانه و غیر قابل پیش بینی عمل می کرد.هر چند که محل حمله ها به درستی از میان مناطق متنوعی انتخاب می شد.اما روابط میان جوامع

انسانی آن قدر مستحکم و سریع بود که خبر ها پخش شود.مالباختگان می دانستند که برای کشف و شکست این گله مرموز و مهاجم به یک ذهن انسانی نیاز است.و برای این موضوع چه کسی بهتر از یک ارتشی نزول کرده که با بوی خون تهییج و با رنگ آن ارضا می شود.بله ارتشی بیماری که از نابودی ارضا می شود و امروز بزرگترین مجازاتش را تجربه میکند،این بزرگترین مجازات نه تبعیض بود نه نزول درجه و نه تنهایی،او چیزی برای آزار دادن و شکنجه نداشت و این بزرگترین آزار و شکنجه وی بود.

این فرصت طلایی با پاداش دلاری۱۰۰۰۰ به ازای هر درنده احتمالا انسان خواری طلایی تر می شد.

عبید به هیچ قیمتی این پاداش بادآورده را از دست نمی داد.او پاسخ مثبتی به به بزرگان منطقه ای داد و سرخوشانه به دامان بی انتهای طبیعت رفت.طبیعتی مسکوت مرده که کمتر جنبنده ای با نگاه اول در ان به چشم می خورد.زمین در آن دوران بیشتر به مانند یک قبرستان سفیدپوش که در سکوتی مرگبار فرو رفته بود می ماند.

عبید به همراه تفنگی با سر نیزه رها شده که روی دوشش قرار گرفته بود،درست در شرایطی که ریش های نا منظم روی صورتش را می خاراند از دامنه سرپایینی کوه شروع به حرکت کرد.به محض انکه پوتین های سفت،خشن و نظامی کهنه او روی یخ ها قرار می گرفت و آن را می شکست بدنش در امتداد خورشید آن سوی کوه اقدام به آمدن از سرپایینی می کند.دسته کرکس ها که حالا ارتفاع پرواز خود را پایین آوردند.شروع به جیغ زدن می کنند.تحرک سایه کرکس ها روی برف ها و زیر پاهای عبید تنها حرکتی بود که در افق دید عبید قرار می گرفت. چرا که حیوانات پر تعداد پاکستان از ترس درندگان و سرما هر یک به سوراخی پناه برده بودند.

قامت باریک و کشیده ی عبید تنها جنبنده ای بود که در مرکز طبیعت گسترده دیده میشد.گویی که او سلطان مطلق طبیعت است.

.....

همه گرگ ها پوزه خود را به زمین نزدیک کرده بودند و به دنبال ردی برای شکار می گشتند،کمی جلوتر شیر بهاوین بر بالای تپه ای نشتسه بود و در جستجوی شکار به افق خیره گشته بود.

آنها در چند وقت اخیر هر وقت برای شکار چیزی نمی یافتند به سمت غرب حرکت می کردند.آنها هر چه بیشتر به سمت غرب می رفتند تراکم جمعیت بیشتر و بی نظمی افزایش میفت.و این موضوع فرصتی طلایی برای غارت به حیوانات درنده میداد.

در راه پیمایی حیوانات به سوی غرب باز هم کرکس ها دیده می شدند.بهاوین دسته کرکس ها را میدید که بدن خود را با شتاب رو به زمین خم کرده و به سوی چیزی در لابلای کوهها می روند.

این جرکت دسته جمعی و سریع کرکس ها نشان از حضور شکار و به تبع آن شکارچی دیگری در منطقه داشت.همین موضوع کنجکاوی گرگ آلفا و نگرانی ماده گرگ را سبب شده بود.چرا که مدت ها بود که کرکس ها ته مانده غذای گرگ ها را می خوردند.از این رو گروه دشمنان انسان خود را به سرعت به میان کوه ها رساند.حیوانات دیدند که کرکس ها بی رحمانه مشغول حفاری شغال نگون بخت هستند.

گرگ آلفا چشمانش را به جنازه نزدیک کرد و بدن شغال را بویید.سرش را بالا آورد و از هشیار کرکس پرسید:این شغال چگونه مرده است من نشانه ای از فساد گوشتش یا بیماری نمیبینم،خودش مرده است یا کسی او را شکار کرده است؟

ماده گرگ پیش از آنکه هشیار لب به سخن بگشاید جواب داد:نشانه ای از پنجه یا دندان نیش دیده نمی شود.یحتمل خودش مرده است.خیالمان راحت است درنده ی دیگری در این نزدیکی نیست.

اهمیتی نداشت قلمرو تحت قیومیت درندگان چقدر بزرگ باشد،آنها حتی اگر در قلمرو بزرگی مثل شمال اوراسیا هم بچرند باز هم وجود و حضور درنده دیگر را نمی توانند تحمل کنند.درندگان پیش از آنکه دشمن طعمه ها باشند.دشمن یکدیگرند،اما این موضوع به هیچ عنوان موضوع نشانه خوبی برای طعمه ها نیست.چرا که جنگ با هر نتیجه ای و صرف نظر از اینکه چه کسی پیروز است.منجر به دریده شدن طعمه ها میشود.

شیر بهاوین دلیل مرگ حیوان را پرسید

گرگی پاسخ داد:احتمالا گرسنگی،یک شغال چگونه میتواند به تنهایی در زمستان سخت دوام بیاورد؟سپس نگاهی به شیر بهاوین کرد و گفت حتی یک شیر هم می داند بدون گله و به تنهایی در این بوران و طوفان شانسی برای زنده ماندن ندارد.

بهاوین با پنجه های قدرتمندش بدن شغال را بر گرداند،سوختگی زیر گردنش دیده میشد و رشته ای از خون خشک شده از زیر گردن تا امتداد سینه اش به چشم می خورد.شیر با صدایی بم و شوکه شده گویی که حقیقتی را یافته باشد گفت او خودش نمرده است و توسط دست جباری کشته شده است.

این مرگ طبیعی نیست، امّا این مرگ غیر طبیعی توسط یک جانور درنده نیست. این شکار انسانیست گلوله تیراندازی به زیر گردنش آمده بود، اما کمتر انسانی به زیر گردن شکار گلوله میزند آنها معمولاً، گلوله را در مغز حیوان خالی می کنند،

معمولا وقتی دست به چاقو یا شمشیر می برند به سوی گردن قربانی می روند، حالا سوال این است چرا گلوله به زیر گردن آمده است؟

دو فرض ممکن است یا تیرانداز عمداً زده یا سهواً، این که یک نفر سهواً به گلوی حیوانی بزند، و دقیقا سر از شاهرگ او در آورد و بمیرد، احتمال خیلی ناچیزیست. از طرفی اگر قصدش کشتن بوده چرا به مغزش نزده، نمی فهمم این مسائل خیلی دلایل محکمی ؟؟؟

کرکس بالهایش را گشود و در ارتفاع کمتر از یک متری نسبت به شیر گفت: ضارب تیر انداز قهار نیست که از کشتن به ددمنشانه ترین و وحشیانه ترین شکل لذت می برد.

از طرفی آنقدر حوصله ندارد که خودش را به نزدیکی شکار برساند.یا در شب شکار کند، ضارب شخصیتی ریسک پذیر، کم حوصله، سادیستیک ماجراجو با دقت و کارآمدی بالا دارد ـ این سبک تیر اندازی سبک تیراندازی یک شکارچی عادی نیست.

گرگ آلفا گفت: به اضافه که دلیلی ندارد یک شکارچی عادی شغالی را در چنین منطقه دور افتاده ی و صعب العبوری جدا از شهر شکار کند.

بهاوین گفت: انسانها گاهی برای تفریح شکار می کند

گرگ آلفا گفت: کمتر انسانی برای تفریح به این منطقه صعب العبور می آید، و کمتر انسانی در این سرما به دنبال تفریح می رود، در ضمن انسان برای تفریح شغال شکار نمی کنند، شغال برای آنها بی ارزشتر از سگ و کفتار است، حتی ارزش ما گرگ ها هم بیشتر از این جانوران است، کسی که در این جا شکار می کند قطعاً مأموریتی دارد

ماده گرگ بچه اش را بغل کرد و گفت، چه مأموریتی؟

گفت آلفا گفت: ماموریت شکار حیوانات، ضارب در همین حوالیست.

گرگی گفت: شکار کدام حیوان و چرا.

بهاوین جواب داد: انسانها یا برای حفظ جغرافیایی قلمرو شکار می کنند یا برای جلوگیری از انتقال بیماری از انسان به حیوان.

کرکس گفت: من بیماری ها را می شناسم نشانی از بیماری در این حیوان ندیدم.

گرگ آلفا گفت: انسان ها فقط برای گله ما چنین تدابیری می اندیشند.آنکه بیش از اندازه قوی شود تدابیری تمام عیارانه برای نابودیش می چینند.

ماده گرگ گفت: زیادی حمله نکردیم؟، زیاده روی نکردیم؟.

گرگی گفت: زیاده روی نکردیم به هر حال هر اتفاقی بیفتد بهتر از مرگ در اثر گرسنگی و سرماست.

بهاوین پرسید: حالا در برابر دشمن مجهز به تفنگ چه راهی را انتخاب می کنید؟، این جور مواقع دو راه وجود دارد، مواجهه یا فرار، من در زندگیم تا آن جا که ممکن است مواجهه کردم و اکنون زنده و قویم، حیوانات دیگری هم دیدم که فرار می کنند. آنها هم گاهاً زنده می مانند اما ضعیف، شما گرگ ها از کدام گروهید؟

گرگ آلفا: با زور و عصبانیت جواب داد: معلوم است که ما مواجهه می کنیم، ما پادشاه سگ سانان و دشمن شماره یک انسان ها هستیم، شما شیرها و ببرها هم آن قدر با انسان ها مواجهه نکردید که ما کردیم معلوم است که روش ما مواجهه است.

کرکس خندید گفت من استقبال می کنم، از پیروزی های شما هم استقبال می کنم.

ماده گرگ گفت: چرا؟

اگر در همان اول انسان ها شما را شکست دهند، فقط یک گله به من می رسد، اما اگر شما طی چند مرحله نابود شوید گوشت های بیشتری به من می رسد، سپس قهقه ای شیطانی زد بال هایش را گشود و دور شد.

دیگر گرگ ها هر از چند گاهی به دیگری نگاه و چشم از رو یکدیگری بر می داشتند و به دیگری نگاه می انداختند، هر یک منتظر بودند فردی شروع به صحبت کند،تا آنکه صدایی مهیب و سریع آمد، آن صدا متعلق به گلوله ای بود از سوی یک تفنگ کلاشینکوف رها شد و بر بدن یکی از دوقلوهای خاکستری اصابت کرد. حیوانات سرشان را بر گرداندند و به سرعت از منبع صدا دور شدند، هنوز چند قدمی نگذرانده بودند که عبید گلوله بعدی را به سوی آن دیگر دوقلوی خاکستری رها کرد. با این وجود شیر و سایر گرگها در حالی که توانسته بودند خود را پشت کوه برسانند، اما حالا گله دو تا از اعضای خود را از دست داده بود.

******

ماده گرگ: از آغاز نباید به شهر آدمیان می رفتم. نباید با قدرت مطلق طبیعت در می افتادیم، با طناب این شیر دیوانه در چاه افتادیم، این شیر اگر بدرد می خورد، گله اش او را حفظ می کرد، چرا ما به کسی را که از هر گله ای رانده شده جذب خودمان کنیم، این حماقت گرگ آلفا بود.

بهاوین عصابی شد فریاد زد: ماده گرگ قدرناشناس یادت نیست تو و توله ات از گرسنگی له له می زدید. توان حرکت نداشتید و پوزه هایتان از بی حالی به زمین رسیده بود.اگر تا الان هم زنده اید از قبل توانایی، درایت، دانسته های من است ـ آدم ها هم شکست ناپذیر نیستند، من پیشتر از این به آدم های زیادی حمله کرده ام و دیده ام آنها چقدر حقیر و خوار هستند.

گرگ آلفا گفت: چگونه می خواهی تیر انداز را شکست دهی.

شیر گفت: دو گلوله به فاصله زمانی کوتاه و با دقت بالا شلیک شد تیر انداز قهار و کارآزموده است یک نفر است، و کشتن یک نفر خیلی سخت نیست فقط کافیست در دام بیفتد.

ـ چطور؟

او به دنبال ما خواهد آمد، ما هم او را بیشتر به طبیعت ناکجاآباد می کشانیم، انسان ها هرچقدر از شهرهایشان دورتر شوند آسیب پذیرتر می شوند.

همین کار را هم کردند آنها یکی پس از دیگری کوه ها را طی کرده و عبید را به دنبال خود می کشاندند ـ گلوله های تیر عبید به دو رسیده بود. حالا او با دو گلوله و یک جیپ نظامی قدیمی بدون بنزین در میان کوهستان های پربرف تنها مانده بود ـ

در شامگاه در زمستان سرد، نظامی نزول کرده و مغرور که تا کنون متوجه نقشه شوم طبیعت برای خودش نشده بود مشغول به سیخ کشیدن کبک شکاری و کوهی بودـ کمی بالاتر روی کوه های یخی چشمان براق شیری پیشاپیش، پنج گرگ دیده می شد آرایش منظم حیوانات، و چشمان با اراده که با رشته های سرخ خوفناک تر نیز می شد نشان از انسجام این گله می داد.

شیر حرف های پیشوای سابق و اولین استادی که رموز طبیعت جلاد را به وی آموخته بود در سر ش مرور می کرد. هفتاد درصد نبردهای طبیعت با صدا حل می شود و کار به جنگ کشیده نمی شود. صدا اولین ابزار یک نگهبان است و این شیر حتی در دوران کوچکی هم در فریاد زدن از همه سگان برتر بود چه رسد به حالا که در اوج قدرت غرور و پختگی قرار داشت.

عبید مشغول خوردن غذاهای کباب کرده اش بود و با لذت تمام در دل این ماجراجویی متعارف غذایی لذیذ پس از مدت ها خستگی می خورد. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خفیف بوفی از ناکجا آباد بود.سقف آسمان زیباتر از همیشه مزین به ستاره های ریز و درشت آسمانی که هر یک از فاصله ای نزدیک یا جایی از بینهایت دور آسمان به افق دید ساکنان زمین می رسیدند بود. ستاره زهره به نزدیکی مشتری رسیده بود.گویی که آن دو آماده اند تا یکدیگر را در آغوش گیرند.

عبید غذایش را خورد دو دستش را پشت گردن گذاشت بدنش را میان پتوی ضخیمش جمع کرد، هنوز چشمان او کامل سر نخورده و به خواب نرفته بود که شیر بهاوین دلتنگیش از مرلین شیر، غمش از سرگذشت سگ کلانتر، فریب های گربه شهری را در گلویش جمع کرده و فریادهای بلندی زد. فریادهایی که یکی پس از دیگری در جو صاف طبیعت تشدید و از میان ذرات هوا با سطوح برخی کوه ها تماس پیدا می کرد.فریادهای شیر دانه های برف را روی یکدیگر انبار کرد و آنها را به حرکت کشاند. بهمن عظیمی که چهار سوی عبید را گرفته بود، و ثانیه به ثانیه بر شدت آن افزوده می شد.عبید هر چه

آموخته بود و بلد بود را سعی کرد به کار گیرد اما در مقابل آن حجم عظیم بهمن که هر آن بر شدتش افزوده می شد، هیچ یک از آموخته های وی به کار نمی آمد، عبید مغرور خیلی ساده تر از آنچه که فکر می کرد بکند در مأموریتی که برایش حکم تفریح داشت در میان توده های عظیمی از برف مدفون شد و در قبر سفید رنگ جای گرفت ....

درست در زمانی که جنازه عبید در ناکجا آبادی صعب الوصول مدفون شده بود بهاوین برای گرگ ها صحبت می کرد.

ـ هنوز هم نمی خواهید مرا تحسین کنید، همه غیر ممکن ها را برایتان ممکن کردم، در خیالتان هم فکر نمی کردید از بهترین گوشت های آدمیان در سخت ترین زمستان بخورید و تک تیرانداز اجیر شده آنان را به مانند یک شغال شکار کنید، همه اینها زیر سایه هوش قدرت بینش و تجربه من تحقق یافت.

ماده گرگ نمی خواهی از من تشکر کنی؟ فقط غر زدن نسبت به مرا بلدی؟ تو چی گرگ آلفا می ترسی با تعریف از من رهبریت زیر سوال رود؟ تو چی گرگی؟ گرگی؟ گرگی؟ گرگی کجاست.

کسی او را ندیده؟.

همه حیوانات به دنبال گرگی رفتند اما هرچه گشتند او را نیافتند تنها چیزی که در جستجوی طولانی مدتشان برای گرگی به دست آمد چند ردپای کشیده و چند حرکت افتان و لرزان روی برف بود که نشان می داد گرگی تیر خورده است.

حالا چه بر سر گرگی آمده بود معلوم نبود؟اما آنچه که مسلم بود این بود که او در این زمستان سرد در میان گله گرگان سربلند بیرون نیامد یحتمل یکی از تیرهای عبید آن تک تیر انداز قهار یا شاید هم تیر اندازی دیگر به او اصابت کرده و او را مجروح ساخته بود.

شیر گفت می بینید دشمن تمام توانش را علیه ما بسیج کرده جامعه انسانی انتها ندارد، حالا یک نفر را کشتیم، اما افراد بیشتری برای کشتن ما می آیند دشمن سر جنگ دارد و عزمش جدیست فرار راه درمان نیست چاره ای جز مبارزه پیش روی ما نمانده وقتی دشمن می خواهد بجنگد هر تصمیمی جز جنگ خود کشی محض است.

ـ ماده گرگ گفت : اما او که یک نفر بود سه تن از ما را گرفت با این تعداد چگونه می توانیم با آنها مبارزه کنیم؟

ـ باید عضوهای جدیدی بگیریم.

ـ چگونه طبیعت را نگاه کن همه یا ضعیفتند یا ترسو قدرتمندان طبیعت ماییم که این گونه ضعیفیم.

باید بگوییم از هر درنده ای استقبال می کنیم، ما با دیگر درندگان سر جنگ نداریم دشمن اول و آخر ما انسان ها هستند.

کدامین درنده

به گذشته من بر می گردیم باغ وحش، سیرک در آن جا حیوان های قوی وجود دارند که گله ما را کاملترین می کنند.پس به راولپندی بر می گردیم، به امید اتحاد همه درندگان جهان علیه جانداران دو پا حیله گر و سیری ناپذیر یعنی انسان ها،آنگاه مشتش را بالا آورد و فریاد زد: درندگان جهان متحد شوید.

گروه دشمنان انسان که حالا متشکل از یک شیر دو گرگ و یک توله گرگ بود راه پیمایی عظیم و سریعی را آغاز کرد.آنها از صعب العبورترین راه ها برای عبور استفاده می کردند. گله سعی می کرد بی صدا و در شب حرکت کند تا کمتر در تیررس گشت های انسانی رویت شود. آنها جز به ضرورت به سمت شکار حیوانات اهلی نمی رفتند. از طرفی به واسطه شعارشان «درندگان جهان متحد شوید» از حمله به سایر درندگان خودداری می کردند،این شعاری بود که حالا به یک اصل اخلاقی و عقیدتی شیر تبدیل شده بود او به هیچ درنده ای حمله نمی کرد. آنها ۵ روز راه پیمایی کردند و هر شب به یک روستا حمله کردند تا به باغ وحش راولپندی برسند.

آنها برای آنکه در تاریکی شب حضورشان در میان شهر های انسانی سرو صدا به پا نکند، از داخل فاضلاب های شهری به سمت باغ وحش رفتند. در نگاه و گام های گرگ ها کنجکاوی ترس و استرس دیده می شد. گرگ ها هر چند سابقه نزاع با انسان ها را داشتند، اما تا پیش از آشنایی با شیر بهاوین هرگز به محل زندگی انسان ها پا نگذاشته بودند. آنها به هنگام ورود به روستا ها ترس داشتند چه برسد به شهرهایی که میلیون ها انسان به شکلی متراکم در آن زندگی می کردند. فاضلاب های چندش آور انسانی پر از جانوران موذی و موش های پر تحرک بودند. در لابلای دیواره های این فاضلاب صدای گام زدن حیوانی با پاهای کوچک روی آب ها شنیده شد. حیوانی که صدای راه رفتنش به هیچ عنوان شبیه یک جونده نبود. حیوانات پشت راهروها قایم شده و نفسشان را حبس کردند و منتظر رویت حیوان بودند، گام های کند جانور کم صدا نزدیکتر و به مرور زمان حرکتش روی آب های فاضلاب دیده می شد.سایه بزرگ حیوان روی دیواره های فاضلاب به چشم می خورد. و هر آن نزدیکتر می شد، با نزدیکتر شدن صدای گامها، اندازه حیوان کوچک و کوچک تر می شد.

وقتی حیوان ظاهر شد، برای شیر بسیار آشنا بود. حیوان سرش پایین بود و زیر لب حرفهایی را به شکلی من من کنان مرور می کرد. شیر در کنار سایر گرگ ها گربه شهری را تعقیب کرد تا به دریچه منتهی به باغ وحش رسید. حالا شیر فهمیده بود گربه شهری وقتی مفقود می شد سر از کجا در می آورد از به داخل فاضلاب ها می رفت و دروغ های جدیدی را برای حیوانات آماده می کرد تا از ابر گربه سان بگوید.اصلا حضور او در باغ وحش هم عجیب بود چون که گربه شهری حیوانی اهلیست، و حضور او در معابر و مجامع انسانی بلامانع است او چرا باید به باغ وحش می آمد؟، شاید چون به دست آوردن غذا از حیوانات باغ وحش راحت تر از به دست آوردن غذا از میان انسان هاست. حیوانات حبس شده باغ وحش را راحت تر می شد فریب داد حال آنکه یک گربه در جامعه انسانی شاید بتواند به زور و با کلی تحقیر در میان زباله های انسانی قوت لا یموتی بیابد. شیر در دل خودنفرت بی انتهایی از گربه شهری و حماقت خود حس می کرد. حالا وقت انتقام رسیده بود در

وجودش شعله بی انتهایی برای انتقام از گربه شهری زبانه می کشید، یاد حرف کرکس افتاد «چه صحنه خنده داری آن همه گربه سان غول آسا در برابر حرکت دست گربه ای کوچک تکان می خوردند.»

شیر از عمق خودفریبی و حماقتش نفرت داشت. پیش خود فکر می کرد، که یحتمل گربه شهری از او به عنوان احمق ترین گربه سان که دیده یاد می کند، واقعاً چه چیز جز انتقام می توانست این آتش حماقت و نفرت را آرام کند. گروه دشمنان انسان از همان دریچه ای که گربه شهری وارد شد وارد باغ وحش شد و یک راست سر از قفس گربه سان ها در آورد، گرگ آلفا و ماده گرگ از پشت به گردن دو نگهبان خواب آلوده حمله کرده و آنها را کشتند و به خوردن گوشت آنها مشغول شدند، اما شیر علی رغم گرسنگی بی تفاوت به آنها به سوی شش ضلعی محل اسکان گربه سان های بزرگ رفت، صدای گربه شهری به گوش می ر سید.

ـ ابرگربه سان چون بی تفاوتی و بی لیاقتی حیوانات را دید عروج کرد و به آسمان رفت، تنها شیر بهاوین به واسطه اعتقاد و گذشت و ایثارش این شانس را یافت که به آرمانشهر برود و به زندگی رویایش برسد،آن زلزله حاصل خشم ابرگربه سان از ما بود.حالا که ابرگربه سان عاصی به خاطر بی لیاقتی حیوانات و ابتذال زندگی انسانی مارا ترک کرده باید بیشتر او را ستایش کنیم و دو برابر همیشه به او غذا دهیم و داشته ها را وقف او کنیم تا ما با هم به مانند شیر بهاوین عروج کنیم.

هنوز چند ثانیه از اتمام حرف های گربه شهری نگذشته بود که بهاوین گفت:

ای شارلاتان چگونه به این سرعت دروغ میسازی؟ و چرا دروغ هایت انتها ندارد، من کجا عروج کردم، سپس رو به حیوانات کرد و گفت :تمامی آنچه که او از ابر گربه سان به ما گفته دروغ محض بوده است. این جانور عمری به ما دروغ گفته، آنچه که او به عنوان ابر گربه سان به ما معرفی کرده است، مجسمه ای شیشه ایست که به واسطه بازتاب های نورانی و خطای دید از دور بزرگ به نظر می رسد. وقتی به نزدیکی مجسمه رفیتم لرزید و مثل یک استکان چای خوری شکست، ابرگربه سان صرفا مجسمه ای در ورودی باغ وحش و شبیه ما بود که به مردم آگاهی دهد چه حیواناتی اینجا اسیر است.ابرگربه سان تصویر بدوی و دو بعدی از خود ما بود که با دستان هنرمندی ساخته شده بود.او فقط نمونه ای از اسارت ما بود. آن حیوان فقط یک تصویر بی جان بی ارزش و بدون روح از خودمان بود آن قدر بی ارزش که حتی کرکس برای خوردنش تقلایی نکرد.کرکسی که هر لاشه را می خورد.آری او حتی از یک زباله طبیعی هم عقب تر بود. سپس رو به گربه شهری کرد و گفت: ای حیوان دروغگو و فریبکار و دغل. وقت آن است.تاوان یک عمر فریبکاری، دروغگوییت را بدهی حرامزاده، سپس با ضربتی محکم او را به کناره دیوار شیشه ای پرتاب کرد و گفت : انتقام همه فریب هایی که دادی و مفت خواری هایی که کردی را به نمایندگی از همه گربه سانان این باغ وحش از تو می گیرم، آماده باش تا طعم دروغ هایت را بچشی.

- دست نگه دار، آن شیر قدرتمندی که انسان ها را به زانو در آورده چرا چنین حقیرانه به دنبال انتقام از گربه ای کوچک است. گرگ آلفا ادامه داد: او دروغ گفته است و محکوم است اما تو هم باور کردی و مقصری هر فرآیند

دروغی دو مقصر دارد. آن که دروغ می گوید و آنکه دروغ را باور می کند، گناه او که دروغ را باور می کند اگر از آنکه دروغ می گوید بیشتر نباشد به هیچ عنوان کمتر نیست.شما با باور کردن دروغ به دروغ گو هم خیانت می کنید و او را محکوم به گفتن دروغ های بیشتر می کند. اگر او دروغ گفته حتما دلیلی داشته که مجبور بوده. کمتر کسی بی دلیل دروغ می گوید اما تو چرا باور کردی تو که این اختیار را داشتی باور نکنی، فراموش نکن در هر فریبی گناه او که فریب می خورد به هیچ عنوان کمتر از او که فریب می دهد نیست.

شیر بهاوین سرش را پایین آورد و نگاهش را به زمین دوخت.

در این حین گربه شهری نفس نفس زنان گفت ممنونم اقای گرگ نجاتم دادی.

هنوز حرف گرگ آلفا تمام نشده بود. گرگ گردن گربه شهری را گرفت به سینه دیوار چسباند و با فشار خرد کننده عضلاتش او را شکنجه می د اد.

سپس گرگ آلفا گفت: اما پیش از هر چیزی باید بدونیم دلیل دروغ ها و خیانتها و طولانی مدت گربه شهری چیست.

زمانی که گردن گربه توسط پنجه های گرگ در حال خرد شدن بود گربه شروع به صحبت کرد:

- بین همه حیوانات من از همه ضعیف تر بودم .من یک گربه خانگی بودم و تنها کاربردم سرگرم کردن دختر ام اسی - صاحبخانه بود.بالاخره روزی دختر مرد و من در خیانان ها رها شدم. ابتدا از گربه های ولگرد بسیار میترسیدم اما روزی مردی مرا گرفت و به این باغ وحش در میان این هیولاها آورد.میان این همه گربه سان بزرگ من چه راهی برای حفاظت از خودم .داشتم؟من دروغگو نبودم مجبور شدم برای حفاظت از خودم و کنترل آن هیولاها دروغ بگویم.

میدانی بعضی از وقتها انقدر ضعیفی که تنها راهی که برای حفاظت از خودت پیدا میکنی این است که دروغ بگویی و برای حفاظت از دروغت دروغ های بیشتری بگویی.من را مواخذه نکنید. خودتان را مواخذه کنید. چون من مجبور بودم دروغ بگویم .شما چرا دروغ های مرا باور کردید؟اگر شما دروغ های منو باور نمیکردید من دیگر دروغ نمیگفتم مقصر خود شمایید.

کفتار سفید از پشت بوته های مرطوب باغ وحش سکوت چند ثانیه ای را شکست و گفت:ما هم مجبور بودیم دروغ های تو را باور کنیم حیوانات درنده سرگردانی که در قفس باغ وحش عروسک دست چند انسان دو پا میشوند و رفته رفته درندگی .خودشان را فراموش میکنند.مجبور میشوند برای آرامش خودشان هم شده هر دروغی را باور کنند.

همه حیوانات به هم نگاه کردند منتظر بودند کسی چیزی بگوید اما کسی نمیدانست چه بگوید. پس از چند ثانیه گرگ گردن گربه را رها کرد و شروع به سخنرانی کرد

گربه را به خاطر گفتن دروغ و خودتان را به خاطر باور کردن آن مواخذه نکنید بروید و تمامی خشمتان را سر انسان های دوپایی خالی کنید که با اسیر کردن شما در قفس های آهنی گربه را به دروغ گفتن و شما را به باور کردن دروغ مجبور کردند.حالا همه ما و گربه میدانیم که ابر گربه سان سفید یا ببر آنابسگار سرابی بیش نبوده است.گربه شهری از شهر،از جامعه

متمدن انسانی، فقط دروغ هایش را برای شما آورده بود.دروغ هایی پیشرفته،انسان های پیشرفته در دروغ گویی هم پیشرفت کرده اند.بیایید و انتقام یک عمر فریب خوردنتان را کنار ما دوستان و برادران خو د بگیرید بیایید و

سپس اندکی سکوت کرد و گفت:

.

.

.

.به ما به گروه دشمنان انسان بپیوندید

ابتدا گرگ و سپس شیر به راه افتادند و سایر گربه سان هاپشت سر آنها شروع به حرکت کردند تا انتقام خود را از موجوداتی .که آنها را مجبور به ساختن و باور کردن افسانه گمراه کننده ابرگربه سان سفید کرده بودند بگیرند.

حیوانات یکی پس از دیگری از روی سنگ نبشته ای که بر اثر همان زلزله قبلی در زیر پاهایشان قرار گرفته بود عبور میکردند. روی سنگ نبشته ابیاتی از عطار شاعر ایرانی نوشته شده بود:

مجمعی کردند مرغان جهان

آن چه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند: این زمان در روزگار

نیست خالی هیچ شهر از شهریار

یکدیگر را شاید ار یاری کنیم

پادشاهی را طلب کاری کنیم

پس همه با جایگاهی می آمدند

سر به سر جویای شاهی آمدند

سپس گرگ رو به شیر بهاوین کرد و گفت، می بینی تو هم نقطه ضعف های بزرگی داری بیش از اندازه به قدرتت می نازی و خودستایی می کنی. شاید این خودستایی ها هم در راستای پنهان کردن ضعفی درونیست که خود به آن واقفی. حالا می فهمی چرا من نسبت به تو برای رهبری گله شایسته ترم؟ او مجبور بود و ضعیف پس دروغ می گفت. هر دروغی حاصل

ضعف است او که از همه قویتر است کمتر به دروغ گفتن نیازی پیدا می کند و تو هم برای پنهان کردن ضعف هایت دروغ ها را باور کردی. ابتدا آسیب های روحیت را با خودفریبی پنهان کردی و بعد با خودستایی. سپس حرفش را عوض کرد و گفت :ماندن بیش از این به صلاح نیست.سپس برای بازماندگان باغ وحش که در چندقدمی در فاضلابی که به خارج از شهر ختم می شد بودند،سخنرانی کرد.

حیواناتی که با ما به سوی طبیعت بی انتها بیایند آزاد و رها خواهند بود. اما دشمنی قوی روبروی ما قرار گرفته، آنها به جنگ گروه حاکمان مطلق طبیعت پاکستان می آیند آماده شوید ما پذیرای آنها هستیم، اما آنان که زندگی در قفس را با قوت لا یموت روزانه اش ترجیح می دهند، آزادند که اینجا بمانند.

کفتار سفید گفت: ما دیگر مجبوریم با شما بیاییم دو جنازه انسانی اینجا گذاشته اید. از آن سو یکبار فرصت فرار داشتیم و آن را انتخاب نکردیم اما حالا شیر بهاوین ما را مجبور به فرار کرد. به خصوص آنکه فهمیدیم گربه شهری نه یک مبلغ بلکه یک دروغگوی ضعیف و ابر گربه سان هم سراب دروغینی بیش نبوده است. ما تا کنون هم وضعیت بغرنج اینجا را به خیال ابرگربه سان تحمل می کردیم .پس زودتر بروید تا سر و کله نگهبانان باغ وحش پیدا نشده، کفتار سفید زودتر از بقیه به داخل کانال های فاضلاب رفت.اراده ای برتر روی چشمان هاج و واج شیببر و پلنگ خال خالی و برفی اثر گذاشت و آن ها را مجاب به ترک باغ و حش کرد. چند دقیقه بعد در خروجی مرز شرقی راولپندی حیوانات مشغول صحبت با یکدیگر بودند و ماده گرگ مبهوت عظمت شیببر شده بود.

ماده گرگ با صدایی عشوه ناک می گفت:صبر کن ببینم تو همان ابرگربه سانی هستی که همه از او صحبت می کنند؟آن چه در افسانه ها آمده،آن حاصل امتزاج شیر و ببر که هر گز شکست نمی خورد.هم او که آن قدر به رشد ادامه می دهد که دیگر طبیعت برایش کوچک شود و کفاف نیازهایش را ندهد.هم او که به واسطه رشد بی رویه اش و در اوج می میرد نه بر خلاف سایر حیوانات از ضعف و خمودگیش،آیا تو تجلی تمامی این افسانه های حیوانات هستی؟

شیببر که تاکنون حیوانان ماده ای این چنین پر انرژی و متفاوت ندیده بود زیر لب گفت:

- هی پسر این آزادی که شیر می گفت خیلی هم بد نیست.

سپس لب به خودستایی گشود و خاطراتی که کفتار و پلنگ سیاه به دروغ از دوران پهلوانی خود از جنگ ساخته بودند را به عنوان دست آوردهای فردی خودش و برای فریب دادن ماده گرگ تعریف می کرد.

شیر بهاوین به نزدیکی گوش پلنگ خال خالی رفت و گفت:هی پلنگ کفتار خال خالی به من گفت خاطراتت تماما دروغ بوده و تمام عمرت را در قفس گذراندی،به همین دلیل است که آرزوهایت را در کالبد خاطراتت تعریف می کنی.اما دیگر

دروغ بس است وقت آن است که در طبیعت بی انتها به آرزوهایت حقیقت ببخشی،این موضوع خیلی سخت نخواهد بود.من هم روزی ضعیف بودم اما اکنون بهترین درنده تمام منطقه ام فقط کافیست به غریزه ات رجوع کنی.

در همین حین گرگ آلفا شیر بهاوین را صدا زد و گفت: هی شیر برنامه ات برای بعد چیست؟

به داخل جنگل های گیر می رویم،اعضای جدید می گیریم و گروهمان را قوی میکنیم تا کابوس هر انسانی شویم،بعد از آنجا به سیرک می رویم و من مرلین شیر را بدون هیچ محدودیت و بایدهای کاذب ساختگی به آغوش می کشم.

- عالیست و همینطور تا بمبئی غذاهای بیشتری می خوریم،پس پیش به سوی آینده.اما باید بدانی این من هستم که رهبر گروه دشمنان انسان هستم.آنگاه دو حیوان دست هایشان را بالا آوردند و فریاد زدند درندگان جهان متحد شوید.
- سایر حیوانات هم همین عمل را تکرار کردند . فریاد زنان با سرمستی گفتند:

درندگان جهان متحد شوید،

درندگان جهان متحد شوید،

درندگان جهان متحد شوید،

درندگان جهان متحد شوید،

سپس گرگ آلفا شروع به گام زدن کرد او گفت:

- این یک قدم کوچک برای من و قدمی بزرگ در تاریخ حیات حیوانهاست.و گام بلندی برداشت.اما مترصد آنکه پایش را زمین گذاشت.دامی که پیشتر در زمین گذاشته شده بود همه حیوانات را بلعید.به محض آنکه حیوانات در تور شکارچی ها به دام افتادند لامپ های چند خودرو تاریکی مطلق شبانه را به روشنایی چندش اوری تبدیل کرد.و حیوانات شروع به نفرین شیر کردند.
- کفتار سفید گفت: حیوان روانپریش ساختار شکنی که در هیچ جمعی نمی تواند بماند و به هر محیطی می رود جز تنش نمی زاید.
- پلنگ برفی گفت: او که سر نخواستنش دعواست میخواهد همه را چون خودش را از اجتماع براند. او با اجتماع می جنگد که در بدبختی هایش شریک بیابد.
- پلنگ خال خالی ادامه داد:بله او که محکوم به بدبختیست میخواهد دیگران هم در بدبختی هایش شریک شوند.
- شیببر هم شاکیانه فریاد زد :از اول هم نباید به حرف این دیوانه گوش می کردم.

حیوانات همه از آزادی فقط رویایش را داشتند آن ها حتی آمادگی استفاده از آزادی را نداشتند.و نهایت کاری که برای به دست آوردن آزادی می کردند.رویا پردازی و آرزو کردن بود.در چنین شرایطی طبیعی است از او که برای آزادی می جنگد و از دیگران هم چنین انتظاری دارد متنفر می شوند.

- گرگ آلفا رو به شیر کرد و گفت:
- احمق، تو با چنین مفت خورهای منفعلی می خواستی به جنگ انسان ها بروی و تاریخ را عوض کنی؟،تو میخواهی تاریخ طبیعت را عوض کنی اما هنوز از شناخت اطرافیانت ناتوانی،فرقی نمی کند که هستی و چقدر میدانی یا چه توانایی هایی داری،اما تا نتوانی به رذالت اطرافیانت پی ببری و آن ها را آن طور که کریه هستند بشناسی نوبالغ نادانی بیش نیستی،درست مثل همه آرمانگرایانی که دیده ام.

شیر که در چند ثانیه کاخ آرمان هایش به ویرانه ای محض بدل گشته بود،با نا امیدی تمام و از پشت روی تور دراز کشید. مرد شکارچی با صورتی خسته و زخمی سیگارش را بر گذاشت آن را روشن کرد و در حالی که سوسوی پرنوسان نور روی صورتش می رقصید خنده مستانه ای سرداد و گفت:

تا کنون شکار به این پر و پیمانی ندیده بودم،سپس تکه گوشتی از جیبش در آورد و به نشانه پاداش به گرگی داد گرگی هم مشغول خوردن گوشت شکارچی شده بود.

شیر بهاوین که حالا متوجه خیانت گرگی شده بود:حدس زدم ما نقشه هایمان را همه درست ریخته بودیم،تنها راه شکست ما خیانت یکی از خود ما بود.ما نباید به سگ زادگان اعتماد می کردیم.جانوری که خود را به انسان ها فروخته است حتما با هم سنگرانش هم این کار را می کند.

گرگ آلفا با عصبانیت گفت:او همه مثل مادر سگش خودفروش و خائن است.همیشه در ذات هر سگی توطئه، خیانت به هم نوعان و فروختن انها به آدمیان است.

شیر گفت:سگ ها آفت جامعه درنده و مشکل حیوانات هستند.ابتدا فکر کردم باید برای رفاه حیوانات، انسان ها را نابود کرد.حالا می فهمم که برای نابودی انسانها باید اول سگان را نابود کرد.انسان ها به واسطه همین سگان، توانایی حیوانات را علیه خودشان به کار می گیرند،این رمز تسلط آنها بر طبیعت است.و سگان جانوران گرگ زاده بی هویتی که هزاران سال پیش به همنوعان خود خیانت کردند و هویت گرگی خود را فروختند بهترین ابزار انسان ها برای نیل به این اهداف هستند.

چند رو بعد وقتی شیر بهاوین به هوش آمده بود خود را در انبار نیمه کاره ساختمانی روستایی یافت.بهاوین گرگ آلفا، ماده گرگ و توله اش را دید که با دندان هایی آخته و چشمانی حریص به وی نگاه می کردند.

گرگ آلفا گفت:هی شیر ما هزاران دلیل برای تحسینت داریم و یک دلیل برای به حاشیه راندن آن هزار دلیل، و آن هم عبارتست از گرسنگی،ما گرگ ها عادتی داریم که وقتی گرسنه می شویم طعمه مان را از درون گله مان انتخاب می کنیم و می خوریم.عقل حکم می کند که ضعیف ترین ها علیه قوی ترین عضو گله متحد شوند تا خطر یکه تازیش را برای آینده و خود رفع کنند.

- منظورتان را متوجه نمی شوم.
- الآن می فهمی.

در همین لحظه ماده گرگ حمله ای کاری به پشت شیر کرد و پس از مدت ها بدن تسخیرناپذیر وی را زخمی کرد.

بهاوین که از تعجب جا خورده بود،چشمانش را در جستجوی گرگ آلفا چرخاند اما او را نیافت.به ناگاه گرگ آلفا غافلگیرانه به وی حمله کرد و از گردنش گازی گرفت.

بهاوین فریاد زد:چه کار می کنید دیوانه ها،قرار بود ما توانمان را با هم تجمیع کنیم و علیه انسان ها بجنگیم نه علیه یکدیگر،ما گروه دشمنان انسان بودیم و تو رهبر آن مگر آن همه صجبت که با هم کرده بودیم را یادت رفته.

- آری ،یادم رفته،یعنی گرسنگی باعث شده تا از یادم برود.تنها یک چیز یادم است این که گرسنگی هر چه حرف زده ام و هر اعتقادی که داشته ام را از یادم برده.

شیر که همسفرانش را این چنین پرخاشگر می دید،به ناچار به دفاع از خود برآمد و برای چندمین بار در طول زندگیش به جنگ هم گله ای های خودش رفت.

- گرگ آلفا با لبخندی پیروز مندانه گفت:هی شیر تلاش نکن تو حیوانی بزرگ هستی و اینجا محیطی کوچک،یک حیوان بزرگ نمی تواند در محیط کوچک مبارزه کند،محیط کوچک قهرمان کوچک و مبارز بزرگ می طلبد.
- تو به همه اهداف و آرزوهای ما خیانت کردی،درست مثل گرگی.تو سرنوشت گروه دشمنان انسان و هدف اتحاد درندگان جهان را به یک گرسنگی کوتاه مدت فروختی.
- هی شیر گروه دشمنان انسان از اول هم یک دروغ بود درست مثل ابرگربه سان سفید.من فقط دشمن گرسنگی هستم،فقط بقاست که وجود دارد. ما بقی مفاهیم هذیان های حیوانات رویاپرداز هستند.من میدانستم که گله ای

متشکل از درندگان غیرقابل اعتمادی چون خودم را فقط می توانم با ایجاد یک دشمن ترسناک خارجی متحد کنم.وگرنه من از اول هم بنایی به جنگ با انسان ها نداشتم و فقط میخواستم نفرت تو را به سمت شکارهای بیشتر هدایت کنم.این گفته های گرگ آلفا انزجار شیر را بیش از پیش افزایش داد.شیر به این می اندیشید آیا تمام زندگی یک فریب است.این شد که شیر با تمام خشم و قدرتش ماده گرگ و گرگ آلفا را به در دیوار می کوباند.ناخودآگاه پای شیر روی بدن نحیف توله گرگ و و مغز او را در کف انبار نیمه کار متلاشی کرد.اما گرگ آلفا درست می گفت شیر در این محیط کوچک قدرت مانور زیادی نداشت.و محیط کوچک قربانی بزرگ می طلبید.

حیوانات شدیدا در حال نزاع با یکدیگر بودند که صدای شلیک دو تیر هوایی گرگ ها را ترساند و آنها را به گوشه انبار راند.اما شیر بهت زده و با نگاهی جستجوگر به دنبال منبع صدا رفت.او دید که رستم شکارچی تفنگش را درست روبروی او گرفته است.

رستم گفت:خب مبارزه جالبی بود، برای شکستن انضباط گرگ های گرسنه کافی بود آنها را در یک محیط بسته به صورت گرسنه در کنار هم قرار دهند آنها بعد از مدتی شروع به خوردن همدیگه میکردند و اتحاد دوستانه آنها به سرعت به دشمنی تبدیل میشد.

وقت بیشتری برای سرگرمی نداریم.حالا وقتش رسیده شیر احمقی که خودش را میان گرگ ها قرار داده و با آنها یکی شده را به جایی ببرم که استفاده بهتری بشه ازش کرد.

دستیار گفت:چه استفاده ای؟

- من در مورد گذشته این حیوان تحقیق کردم.جانوری وحشیست که هر جا رفته شری به پا کرده و علیه اعضای گله و صاجبانش شورش کرده،حالا بهترین جا برای یک جانور خشونت طلب کجاست؟جواب ساده است آنجا که وحشتش را به کار گیرند و از آن استفاده کنند.

آن افسر دیوانه عبید پیشاوری را به یاد می آوری که آخر هفته پیش به دنبال شکار همین گله زیر بهمن ماند؟او دیوانه ای بود که از کودکی هر جا می رفت دردسر درست می کرد.در خانه اش همه از او عاصی بودند.در اجتماع و مدرسه هم همینطور.آن روزی که به زندان رفته بود را به خاطر می آورم.من هم بند او بودم.میشنیدم که سروان می گفت آن خشونتی که همه چیز را نابود می کند می تواند جایی سرمایه شود.میدانی کجا؟

- کجا؟
- جایی که نابودی هدف است.آنجا که خشونت سازمان یافته است و خشن بودن یک امتیاز.

- پس برای آینده شیر چه برنامه ای داری؟
- او را می فروشیم.
- کسی او را نمیخرد.هر جا که رفته دردسر درست کرده،اگر خریدار داشت که در میان یک گله گرگ ول نبود.
- من هم او را به کسی خواهم فروخت که دردسر را دوست داشته باشد.
- کجا؟
- بعدا می فهمی.
- چه بر سر سایر حیوانات شکار شده ی دیشب آمد؟
- آنها همه مال باغ وحشی در همین نزدیکی بودند.مسئولانش مژدگانی دادند و انها را گرفتند.اما این سه تا متعلق به طبیعت بودند.و طبیعت به ما مژدگانی نمیدهد.پس ما مژدگانی خود را از طبیعت به زور می گیریم.گرگ ها را حبس میکنیم و مژدگانیش را از روستاییان مالباخته می گیریم.وجود شیر را به کل منکر می شویم و می گوییم حمله ها کار یک گله گرگ بوده و این شیر را به قیمت گرانتری به ایمن السواحیلی می فروشیم.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:دلم برای عبید دیوانه تنگ می شود او فکر می کرد چون تک تیرانداز خوبیست میتواند حیوانات را شکار کند. او بیش از حد به توانایی هایش مغرور بود.او خیلی دیر فهمید برای شکارچی شدن فقط تیراندازی و سفاکی کافی نیست و باید به آنچه در ذهن حیوانات می گذرد آگاه بود.هر حیوانی درست مثل هر انسانی وِیژگی های منحصر به فردی دارد و شکارچی واقعی کسیست که با خود حیوانات، حیوانات را شکار کند.

این تصیم منفعت طلبانه رستم شکارچی به نوعی پایان و انحلال گروه مکاره دشمنان انسان را اعلام کرد و انسان ها موفق شدند شعار دروغین درندگان جهان متحد شوید را در نطفه خفه کنند.

اما این ماجراجویی شیر نیمه پری هم داشت.اگر خیانت گرگی را به حساب نیاوریم.شیر بهاوین در اولین زمستان آزاد و چالش برانگیز خودش نه تنها زنده ماند بلکه در نقش یک درنده منحصر به فرد و یک سلطان باهوش طبیعت ظاهر شد.و تبدیل به یک شیر باران دیده شد.

دیگر برای شیر بهاوین اهمیتی نداشت که چه بر سر گرگ آلفا و ماده گرگی که تمام عیارانه از توله حالا نابوده شده اش حفاظت می کرد،خواهد آمد.

۶- مرد همیشه برنده

مسئله جدیدی که در طول مسیر طولانی کامیون حمل بار ذهن شیر بهاوین را به خود مشغول کرده بود سوالی بنیادین بود.آیا تمام زندگی یک فریب نیست؟اصلا این همه تقلای او برای زنده ماندن چه دلیلی دارد؟اصلا عامل این لجبازی کودکانه با کرکس چه بود؟هر چه بود فقط یک هدف کاذب بود که او را در این مسیر به پیش می برد و عذاب ها و تجارب جدیدی روبروی او قرار می داد.شاید اولین تصمیمش غلط ترین تصمیمش بود.شاید باید محاسبات کرکس را به نمی زد و در همان آغاز می مرد.او از سگان گله اش حتی سگ فرهمند کلانتر خیانت دید و در سیرک از سوی زیباترین جانوری که دیده بود بی محلی دید.او زمان را در میان دروغ های شیببرو پلنگ سیاه و فریب های گربه شهری سپری کرد و در میان هم پیاله های

سابقش ،گروه دشمنان انسان، به عنوان اولین قربانی به جرم قوی بودن انتخاب شد.حالا باید خود با تردید به سوالی که از گرگ آلفا پرسید فکر می کرد.زندگی کردن برای زنده ماندن تا چه میزان منطقی است؟اصلا چه ارزشی دارد ؟آیا اگر شیر بهاوین در موقعیت مشابه گرگ های یا شیرهای گله ی خودش که او را طرد کردند قرار می گرفت چنین کاری را انجام نمی داد.؟

به راستی زنده ماندن در محیطی که مادر به پسرانش خیانت می کند و در نکاح قاتل پدر در می آید،در محیطی که سگ ها به رهبرشان و انسان ها به وفادارترین سگشان به طرفه العینی خیانت می کنند اصلا ارزشی داشت؟شاید می بایست کرکس را ستود که نه خیانتی میکند نه کسی را طرد و می کرند و جانداران را از ویرانکده پر مکافات به سمت نیستی نجات می دهد.شاید باید بابت نفرت از کرکس شرمنده می بود.او که کسی را نمی کشد فقط کشته های دیگران را می برد تا فراموش کنیم دنیا تا چه میزان جای کثیفیست.و ما که ماندیم و منقرض نشدیم تا چه میزان کثیف هستیم که در این بازی هنوز بازنده نشدیم.کرکس تنها موجودی مفید است که واقعیت را نشان می دهد تا حقیقت را بزدادید.کرکس فقط برای امثال شیر بهاوینی آزار دهنده بود که زیاد در موردش کنکاش می کردند و انگشت شمار بودند حیوانات بی گله،بی دغدغه و سرگردانی چون بهاوین که از سر بیکاری و بی دغدغدغگی به کاوش در مورد او بپردازند.

دلیل آن ساده بود سایر حیوانات خود بخشی از نظم بودند حال آنکه بهاوین به دنبال فهمیدن و شکستن این نظم بود.سرنوشت چنین جاندارانی یا ایجاد تغییری بزرگ یا یک نابودی و آب در هاون کوبیدن بود.

در میان حیوانات ایمن السواحیلی قاعده خیلی ساده بود.یا می کشتی یا می مردی.

جد پدری ایمن السواحیلی عدنان راهزنی بود که در کوهستان های بلوچستان پاکستان در دوران نا امنی و قحطی جنگ جهانی اول که تنها اسلحه بود که در میان آدمیان حکم می کرد زندگی می کرد.

او که در جامعه آن روز خودش انسانی مقتدر و کاریزماتیک برای اطرافیانش بود در دوران پا گرفتن دولت مدرن و تجدد فرزندانش را در قامت نظامیان رده بالا پرورش داد و آنها به همکاری با نظامیان انگلیسی پرداختند.پس از جنگ جهانی دوم پدرش تبدیل به سرهنگی متنفذ شد و سیاست مدار پر نفوذ و غرب زده ای گشته بود.اما بر خلاف سیر تکاملی خاندانش ایمن به گذشته علاقه داشت و بیش از پدر و پدربزرگش هویتش را در جدش عدنان جستجو می کرد.

او در کودکی در سوئد متولد شد و همانجا بزرگ شد.در نوجوانی نفرت شدیدی از مظاهر دنیای غرب به خصوص زنان غربی پیدا کرده بود،وی مدتی در مصر تحصیل کرد و سپس به وطن بازگشت .ایمن که در کراچی تبدیل به سیاستمدار سنت گرا و متنفذی شده بود توانست پایه های قدرت خود را تحکیم کند.او علاوه بر اینکه مورد احترام مردم محلی بود در تجارت هم فرد صاحب نفوذی بود و از سوی مخالفینش سلطان خودخوانده کراچی خوانده می شد.او به واسطه اسکله های شخصیش همواره در حال انجام تجارت های قانونی و فراقانونی مثل انسان،اعضای بدن انسان و حیوانات بود.در اقامتگاه او که شباهت زیادی به قصر داشت تمامی حیوان ها از زرافه های استوایی تا پنگوئن های قطب جنوب در یک شعاع محدود ۳۰ کیلومتری جمع شده بودند.محبوترین قفس برای وی قفس درندگان بود. قفس درندگان معماری شبیه کولیزیوم های رومی داشت و به گود ایمن خان شهرت یافت.که در آنجا آنها حیوانات زبان بسته را با سادیسم مشمئز کننده ای به جان هم می انداختند.ایمن خان بی محابا برای حیوانات درنده خرج می کرد و اهمیتی به سود و زیان های احتمالی نمیداد.چرا که دیدن جان دادن و جان گرفتن حیوانات از پشت دودهای رقصان به هوا رفته در میان تریاک،بنگ و ناس و تنباکو برای او لذت بخش بود.

در یک سوی فنس ها تماشاگران جان دادن حیوانات را میدند و یک سوی دیگر جانوران برای بقا شروع به دریدن یکدیگر می کردند و هیچکس نمی دانست تمدن و حیات وحش در کدامین سوی فنس ها وجود داشت.

ایمن خان در همان روز اول که بهاوین به آنجا رسیده بود با اطعمه و اشربه ای تمام و کمال از بهاوین پذیرایی کرد.چرا که به واسطه بیانات و توضیحات رستم شکارچی انتظار داشت تا با درنده ای روبرو شود که به تنهایی قادر است چند درنده ممتاز طبیعت را از پای در آرد.ایمن چون چشمهایش به تفاسیر شکارچی از حیوانات اعتماد داشت.چرا که پشت صورت گرد و میانسال پرریش او نه تنها یک شکارچی قابل بلکه یک روانشناس خودآموخته حیوانات قرار داشت و همین موضوع سبب شده بود رستم به بهترین شکارچی جیوانات تبدیل شود.رستم شکارچی شکارش را فراتر از شکار می دید و به آن را به مانند یک مسئله تحلیل و بررسی می کرد و از نزدیک شدن به شکار و تعامل با حیوانات لذت می برد.او پس از شکار اندکی با طعمه اش بازی می کرد و پس از چندی او را می فروخت و از مواهب مادیش استفاده می کرد.ایمن خان نیز به کار او اعتماد داشت و می گفت رستم خوشبخت ترین مرد دنیاست چرا که کارش تفریحش است او همیشه می گفت اگر تا کنون در زندگیش به یک نفر غبطه خرده باشد آن همین رستم است.

ایمن مردی ساده زیست بود که روی زمین غذا می خورد و مشروبات الکلی را حرام می دانست.هر چند که در مصرف تریاک و بنگ و تنباکوهایی که خود تجارت آن از امارات را عهده دار بود هرگز کوتاهی نمی کرد.ایمن خان همین اشتهای سیری نا پذیر را در مورد زنان داشت و خانه او پر از زنان و کنیزان متعدد و از ملت های مختلف بود.برای ایمن خان اطاعت پذیری از زیبایی مهمتر بود و از همخوابگی با دختر بچگان بسیار لذت می برد.

او برای منافع سیاسی بدون ذره ای تعصب و محدودیت از سفرا و مهمانان خارجی پذیرایی می کرد . غیرت و تعصبات او فقط برای زنان و همخوابگان خودش بود

.

ایمن خان در میان مهمانان پر نفوذش دستور داد تا نوای دونلی برافراشته شود.درست در حالی که صداهای افراشته دونلی در فضا شنیده می شد،حیوان تازه وارد محکوم به مبارزه ای سرگرم کنند بود.اما این محبط عجیب که بی شباهت به سیرک هم نبود کمترین توجه شیر بهاوین را هم جلب نمی کرد. حیوان سرش را پایین گرفته و هیچ عنوان متوجه محیط بیرون نبود.شاید چیزی در درونش آن قدر کنجکاوی وی را برانگیخته بود که محیط خارجی را برایش بی اهمیت جلوه می داد.طبیعی هم بود که اگر انگیزه ای درونی وجود نداشته باشد محیط خارجی اهمیتی نمیابد.در آن سوی گود ایمن گله ای از سگان وحشی آسیایی بیرون آمدند.این گله عبارت بود از سگ های کوچک اندامی که وزن آنها به سختی به سی کیلو می رسید.وقتی هفت سگ برابر شیر قرار گرفتند ایمن خان با حالت نئشگی فریاد زد ده هزار دلار روی پیروزی شیر.

هیچ کسی جرات شرط بندی روی این سگان کوچک اندام را در برابر این هیولای بزرگ نداشت.پس از چند ثانیه سکوت ایمن خان فریاد زد: زود باشید روی سگان شرط ببیندید اگر می ترسید، کم شرط ببندید.فقط شرط ببندید تا رقابت معنا یابد،رقابت که یک نفره نمی شود.آدم که نمی تواند با خودش رقابت کند.اگر می شد خودم هم روی سگان شرط می بستم.

خانم کیم تاجر کره ای و فروشنده محصولات الکترونیکی بود گفت:

هزار دلار روی سگ ها شرط می بندم،البته فقط برای آنکه این رقابت شکل بگیرد وگرنه خودم هم امیدی در برابر این هیولا ندارم. شرط می بندم تا رقابت پا بگیرد،آنگاه با هم شرط های بزرگتری خواهیم بست.

در طول مدت شرط بندی شیر نگاهش را به زمین دوخته بود و بی تفاوت به هیاهوی جمعیت چیزی را در ذهنش بررسی می کرد.

نرده های آن سوی گود ایمن خان گشوده و هفت سگ کوچک اندام جنگلی آسیایی وارد میدان مبارزه شدند.آنها با احتیاط و ترس گام به گام به شیر نر نزدیک می شدند.آنها طبق همان قانونی که سگ کلانتر می گفت سعی داشتند با صداهایشان ناهنجاری ایجاد کنند و روحیه شیر را برهم زنند. اما آنها ساحری پیش عصا و ید بیضا می کردند.نه تنها این صداها بلکه صحنه هایی از این خطرناکتر هم برای شیر تلاشی کودکانه و مذبوحانه به نظر می رسیدند.

شیر به صدای سگ های وحشی درست به مانند سایر هیاهو ها بی تفاوت بود .دیگر آینده برایش کم اهمیت شده بود و این گذشته و خاطرات بود که ذهن او را تماما مسخر ساخته بود.او بار دیگر با نگاهی متفاوت گذشته نابود شده و خاطراتی را که دیگر به زندگیش تعلق نداشت مرور می کرد.گذشته و گذشتگان هر چند واقعی بودند اما در زندگی وی مرده بودند با این وجود در ذهن او گذشته کاملا زنده بود و همین تناقض زنده بودن در ذهن و مردن در واقعیت رنجی به مدت ابدیت را در وی به یادگار می گذاشت.

گاز یکی از سگ ها از گوشت های حجیم بدن وی او را به از چاله ذهنیات به محبس عینایات آورد.سگ هایی که دیگر مقاومتی از سوی شیر ندیدند این بار جسورانه و پرخاشگرانه تر از قبل حمله کردند.سگ ها کوچکتر از آن بودند که شیر برای مبارزه با آنها بخواهد به دندان های نیشش و آرواره های قدرتمندش فشار آورد.سگ ها هر وقت به او نزدیک می شدند او با ضربات محکم دستش آنها را به نقاط حاشیه میدان نبرد به تصادف پرتاب می کرد.

ایمن خان که از قدرت دست شیر به وجد آمده بود می گفت میبینید او چگونه مبارزه می کند. مثل یک بازیکن بیس بال که توپ های آمده به سمتش را با راکت به این سو و آن سو می برد.

سگ ها که دیگر از ضربات محکم شیر جا خورده بودند با ترس و آرام آرام به وی نزدیک می شدند. اما باز هم شیر حرکتی نمی کرد و با سری پایین زمین را نگاه می کرد. اینبار تا سگان به وی نزدیک شدند نعره ای وحشتناک کشید و سگان را در جای خودشان از ترس میخکوب کرد.نعره کر کننده شیر که تمام شد ایمن قهقهه ای بلند سر داد و سپس فریاد زد عالیست.رستم شکارچی در مورد او دروغ نمی گفت.یالا شیر همه سگان را پاره پاره کن.سپس پکی به بافورش زد.اما آنچه در گود اتفاق می افتاد بر خلاف میل ایمن خان بود.بهاوین مسیرش را برگرداند و آهسته آهسته در میان سکوت و تعجب همه سگان به داخل قفس رفت و روی دو پا ایستاد.او پس از مدت ها و چون یک انسان میله های قفس خود را پایین آورد خود را در زندان جای داد و شروع به خمیازه کشیدن کرد.

ایمن خان متعجب و عصبانی فریاد می زند.چه می کند این دیوانه چرا مثل معتکفان خودش را حبس می کند و خلوت نشینی اختیار میکند.یالا حیوان پانزده هزار دلار ندادم که عزلت تو را ببینم. بجنگ همه منتظر تو هستند.

اما شیر بی تفاوت به همه این فریاد ها به خواب رفت و دیگر اهمیتی به دنیای خارج از قفس نمی داد. وقتی تمام دنیا یک زندان متعفن و تسلسلی ازخیانت های جانداران دوست و دشمن نسبت به یکدیگر است،دیگر چیزی به اسم آزادی چه ارزشی داست؟هر تلاشی برای آزادی فقط حکم عوض کردن زندان ها را داشت.اصلا چطور می شد این حجم از خیانت وحشت و

گرسنگی آزاد شد؟آیا آزادی صرفا یک مفهوم خیالی از اذهان خیال پروری که آرزوهایشان را بیان می کنند نبود.اصلا آزادی از چه؟آزادی از سایر حیوانات وحشی؟آزادی از طبیعت و خائنینش ،آزادی که فقط در تنهایی و پشت قفس ها یافت می شدو قفس ایمن خان بسیار بهتر از قفس دنیا به زندانبانی کرکس بود چرا که در آنجا تنها بود و حداقل میدانست کسی نیست که به او خیانت کند.

ایمن خان زیر لب گفت بعدا حسابت را می رسم. سپس فریاد زد شیر سفید را بیاورید.شیر سفید ستاره میدان نبردهای واقع در گود ایمن خان بود .جانوری قدرتمند و زیبا .شباهت شیر سفید و بهاوین در آنجا بود که هر دو در طفولیت از گله شان طرد شده بودند،اما بر خلاف شیر بهاوین که آوارگیش به واسطه جنگ قدرت و با نارضایتی شخص وی همراه بود. شیر سفید به واسطه رنگ نامانوسش و به واسطه طرد اکثریت جدا شده بود. البته او از زندگی پس از طردش بر خلاف شیر بهاوین بسیار خوشحال بود. حیوانات گله این شیر آفریقایی به هیچ عنوان حاضر نبودند در گله شان عضوی را بپذیرند که در اولین نگاه با آن رنگش مکان گله را لو بدهد.شیر سفید در مناطق جنوب سودان و در مصب رود نیل در دام شکارچی کروات افتاد.ایمن خان این شیر را به قیمت ۵۰۰۰۰ دلار خرید و او را بزرگ کرد.آن شیر بهت زده و ترسو در قصرایمن خان زندگی کرد و همین که نشانه های بلوغ در وی آشکار و متوجه قدرت ذاتیش شد رفته رفته اعتماد به نفسش را پیدا کرد.او حالا لذت و هدفی جدید در زندگیش یافته بود.مبارزه کردن،پیروز شدن، ضربه زدن و نابودی رقیب.شیر سفید با ظاهر چشم نواز خود نزدیک به پنج سال بود که مبارزه می کرد و در هیچ یک از مبارزات خود مغلوب نشده بود.

شاید این رکورد و لقب شیر همیشه برنده برنده بزرگترین دارایی شیر سفید بود.و او به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادن آن نبود.شیر محبوب ایمن خان درمیان سکوت جمعیت بهت زده از رفتار چند دقیقه قبل شیر بهاوین وارد شد.

ایمن خان بلند شد و گفت:رفتا نا متعارف این شیر تازه وارد را ببخشید،یحتمل خسته و سیر آمده بود و انگیزه ای برای مبارزه نداشت.در عوض این شیر سفید حیوان همیشه پیروز گود شما را از دیدن خون سیراب خواهد کرد.سپس فریاد زد بیاوریدشان.خدمتکاران دو قفس را از کامیون آوردند و آنها را به سوی گود گشودند.ماده گرگ و گرگ آلفا به محض ورود به گود هر یک از جهتی مخالف فرار کردند،آنها به سرعت کل میدان نبرد را دور زدند و هر دو به نزدیکی قفس شیر بهاوین رسیدند ،بهاوین در قفس چشمانش را مالش داد تا مطمئن شود آنچه می بیند توهم نیست.اما او درست دیده بود،حالا هم گله ای های سابقش رودر روی وی و در مسلخ هم نوع سفید رنگش قرار گرفته بودند.

شیر گفت:یالا گرگ آلفا،به وعده ات عمل کن زمستان هنوز تموم نشده،تو قرار بود زمستان را زنده بمانی تا سال دیگر گرگ باران دیده طبیعت باشی،اندکی تا پایان زمستان باقی مانده است،یالا نگذار با مرگ دست آوردهایت از بین برود.

گرگ آلفا گفت:

هم گله ای سابق و عضو گروه دشمنان،ای شکارچی قهار و قدرقدرت طبیعت،او که همه غیر ممکن ها ممکن کرد.بهاوین تویی؟چه خوش شانسی بزرگی که تو را در اینجا می بینم.

- آری خودم هستم،آن عضو احمق گروه مکاره دشمنان انسان که تمام توان،قدرت و تجربه اش را صادقانه وقف جماعتی فریبکار کرد.
- نمی خواهی همه گله ایهای سابقت را نجات دهی؟ما برای هدفی دور هم جمع شده بودیم.این که زمستان را تا پایان سپری کنیم.آن شعار را که یادت نرفته است؟با هم زنده می مانیم و بی هم مرده،
- راستش را بخواهی آن هدف دیگر معنایی ندارد.چرا که شما به شعار با هم زنده می مانیم وفادار نماندید،شعار با هم زنده بمانیم با خیانت یک نفر تبدیل به یاوه ای بیهوده می شد و شما همه به هم خیانت کردید.
- کمکمان کن ما به همه چیز وفادار خواهیم ماند.
- ما؟دیگر مایی وجود ندارد نگاه کن.
- گرگ آلفا چشمانش را به آن سوی گود گرداند.شیر سفید ماده گرگ را محصور کرده و آرام آرام به وی نزدیک می شد.ماده گرگ تمام تلاشش را ابتدائا برای فرار و سپس برای مبارزه کرد اما نهایت تلاش وی فقط با گاز شیر خنثی شد و جانور مفلوک در آخرین روزهای زمستان چند روز پس از مرگ توله اش زیر چنگال شیری زیبا تکه تکه شد.

بهاوین ادامه داد:

- می بینی روزهای آخر زمستان به همان وضعیت آغاز زمستان رسیدی،تنها و نگران بقا،با این تفاوت که این بار زوزه هایت کسی را به فریادت نخواهد رساند.
- کمکم کن،وگرنه این شیر سفید روزی هم به جنگ تو می آید.
- بیاید،مگر یادت نیست،گرسنگی بر هر چیزی سایه می اندازد،شاید این شیر بدبخت گرسنه است و به همان دلیلی به تو حمله می کند که تو به من حمله کردی.

شیر سفید رفته رفته گرگ آلفا را در گوشه ای حبس کرد،سپس با دستش گرگ آلفا را به سینه دیوار چسباند و با گازی از گردن وی او را به گوشه ای پرت کرد.

گرگ آلفا در حالی که آخرین نفس هایش را می کشید آرام آرام رو به بهاوین کرد و گفت:همه باختیم این زمستان فقط یک برنده داشت و آن هم .....

هنوز حرفش تمام نشده بود که بدن بی جانش بی آنکه پایان زمستان را ببیند بر روی زمین آرام گرفت.

شیر سفید با خشم و غرور گام بر میداشت و با نگاهی جدی به چشمان بهاوین نگاه می کرد.دو حیوان چند ثانیه به یکدیگر خیره شدند و شیر سفید در میان هیاهوی انسانها از منظرگاه بهاوین محو شد.بهاوین هم که گویی سعی در فراموشی همه اتفاق ها داشت به خواب رفت .

خانم کیم از میان جمعیت فریاد زد:عالی بود این مبارزه ایست که یک شیر واقعی می کند.

چند ساعت بعد درست در لحظه ای که چشمان خسته ی شیر در نیمه های شب گشوده شد. دید که گود ایمن خان در سکوتی محض چون قبرستانی باستانی به سر می برد و و زیر درخشش گاه گاهی ستارگان در شبی که هلال ماه رویت نمی شد.هشیار کرکس به تنهایی گرگ آلفا را همراه با جمله اش که می گفت:تنها بقاست که وجود دارد می بلعید.

.....

تفاوت اصلی زندگی در قفس ایمن خان با زندگی در سایر قفس هایی که شیر پیشتر آن را تجربه کرده بود.در این بود که غذایی به حیوان زنده داده نمی شد.همین موضوع گرسنگی حیوان درنده را سبب می شد از این رو حیوان درنده یا باید می کشت و یا کشته می شد.ایمن خان در همه فعالیت های سیاسیش هم همین شیوه را پیاده می کرد.او مردم را فقیر و گرسنه نگه میداشت چرا که اطاعت پذیری گرسنگان بیشتر بود. او با این شیوه می توانست مردم را وارادر به ددمنشانه ترین جنایت ها کند.این قضیه آن قدر در طول تاریخ تکرار شده بود که حیوانات گود ایمن خان جز کشتن یکدیگر راهی برای زنده ماندن بلد نبودند.

حتی شیر سفید ستاره و جنگاور برتر میدان های ایمن خان هم از این قاعده مستثنی نبود .او پس از همه قدرت نمایی هایش که ایمن خان و افرادش را به وجد می آورد هیچوقت پاداش سیر بودن را تجربه نمی کرد.چه بسا که گرسنگی های بیشتری می کشید تا صحنه های جذاب تری را برای تماشاگران بسازد.شاید شیر بهاوین به واسطه تجارب پر شمار و گرانقدرش که به واسطه تجارب در میان آدمیان آموخته بود می دانست که برترین بودن در میان یک مشت درنده که قانونشان این است که یا بکش یا کشته بشی ارزشی ندارد.پس از چند روز تحمل گرسنگی درهای قفس شیر بهاوین باز شد.و او در برابر دو مار کبری با ارتفاعی نزدیک به ده متر قرار گرفت.مارهای کبری با ظاهری که خطوط مورب زرد رنگ آنها به بدن قطور و طولانیشان هیبتی چندش آور می داد.آنها آماده بودند تا پس از یکسال گرسنگی طعمه ای بیابند و تا یک سال دیگر خود را از هر نوع غذایی بی نیاز کنند.

دو مار کبری با بدن هایی قطور و درازی هولناکشان تمامی دو سوی میدان نبرد را احاطه کرده بودند.به گونه ای که شیر خود را در منظره ترسناکی میدید که هیچ راه فراری نداشت.مارهای کبری به قدری سریع و راحت جست و خیز می کردند که گریختن از میان آنها امری نا ممکن به نظر می رسید.

مارهای پایتون بدن های قطور و دو رنگشان را در دو سوی شیر بهاوین قرار داده بودند و با نگاه حریضانه شان نگاه در نگاه چشمان محتاط بهاوین انداخته بودند.آنها شروع به حرکتی آرام و محافظه کارانه کردند.حرکتی که با گذر زمان کند تر و کندتر می شد.شیر به سختی میتوانست جایی را بیابد که از دسترس مارهای پایتون به دور باشد.با وجود این مارهای غاشیه حتی درون قفس هم امن نبود.مارها به ناگاه با جست و خیزی سریع حرکت کند خود را سرعت بخشیدند و در چشم به هم زدنی با دهان هایی که هر لحظه بیش از پیش باز می شد به سوی وی یورش بردند.شیر که به واسطه کند و کاو در زندگی کرکس فهمیده بود وقتی در زمین جایگاهی نداری و نمی توانی امنیت خود را تامین کنی باید به بعد سوم و ارتفاع پناه ببری،قدرت کرکس نه به واسطه زور زیادش ،یا نه به واسطه ی آراوراه های نیرومندش است که هیچکدام را ندارد بلکه به واسطه ارتفاع بالای پرواز او بود.شیر بهاوین به واسطه دستان نیرومندش پرش بلندی کرد و مارها را با دهان هایشان که هیچ محدودیتی در بازشدن نداشتند روبروی هم قرار داد.علی رغم شباهت های ظاهری دو مار مار راستی اندکی از مار چپی بزرگتر بود ،این شد که مار سمت راستی با دهان بزرگترش همنوع سمت چپی خود را بلعید و مار سمت راست بی آن که اهمیتی به طعمه داخل دهانش بدهد به هضم وی مشغول و همنوعش را که خود برای شکار آمده بود چون طعمه ای بلعید.شیر بهاوین که حالا دریافته بود دو مار یکی به سبب هضم شدن و دیگری به سبب تلاش برای هضم کردن تا مدت ها نمی توانند تکانی ارادی بخورند.با طمامینه آرام آرام گام برداشت تا به قفس برسد.اینبار نرده های زندان را بالا کشید و بی تفاوت شروع به استراحت کرد.

ایمن خان که از این واکنش شیر عصبانی شده بود گفت:این دیگر چه جانوریست؟چرا به مانند معتکفین نه به دنبال غذاست نه به دنبال دریدن.سابقه نداشت رستم شکارچی تا این میزان اشتباه کند.معلوم نیست به ما شیر درنده فروخته یا مرتاض تارک دنیا.

به سختی یادم می آید چنین جانور نا متعارفی دیده باشم.مگر می شود جانوران برای زندگی الگوی دیگری داشته باشند.همه آنها به هنگام گرسنگی میدرند و به موقع خطر دفاع می کنند.اما او دلقک بازی در می آورد.این همه بی

تفاوتیش آزار دهنده است.او را با هیچ تهدیدی نمی توان ترساند.او که از مرگ نمی ترسد را دیگر چه گونه می توان ترساند؟

پیشکارش به او گفت:قربان او در سیرک بوده یحتمل عادلت به دلقک بازی دارد.

- آخر بدبختی آنجاست که در سیرک سابقه حمله پرخاش دارد.او همیشه با آنچه محیط از او می خواهد مقابله میکند. در سیرک تبدیل به هیولایی پرخاشجو و نابودگر شد و در گود مبارزه مسخره بازی می کند.شنیده ام با تفنگ در سیرک بی هوشش کردند.او تنش میخواهد،گویی خواستن هرج و مرج وبی نظمی در ذاتش نهفته است.
- - قربان رستم شکارچی به شما دروغ گفته،جانوری که هر جا رفته دردسر درست کرده و توسط هر کسی طرد شده را نگه داشتن اشتباه است،اجازه دهیم یا بکشیمش یا بفروشیمش.
- - کسی او را نمی خرد،هر جا رفته دردسر درست کرده من هم گول حرف های رستم شکارچی را خوردم.میگفت در تمام پاکستان شکار کرده و شکارچی بهتر از این شیر در تمام پاکستان نیست.
- پس بکشیمش.
- می کشیمش ،اما پیش از آن میخواهم نبرد دو شیر را ببینم.او باید با شیر سفید روبرو شود.می خواهم او بکشدش،جنگ دو هم نوع جذاب است.شاید با دیدن هم نوعش غریزه اش بیدار شد.اگر هم نشد دیدن این تضاد از سوی این دو جانور مشابه جذاب است.با چیزی راحت تر از دو قطبی ها نمیتوان مردم را راضی کرد.این درست همان کاریست که ما در جامعه انسانی می کنیم،هر از چند گاهی یکی را خیر و دیگری را شر اعلام می کنیم. و مردم را به هواداری از گروهی وا میداریم و خود در موج هیجان ها سوار می شویم وبا گرفتن جایگاهی رفتع در یکی از این دو قطب مردم را به خودمان نیاز مند و قدرتمان را بیشتر می کنیم.وقت آن است که خود مخاطب چیزی شویم که مدت هاست آن را اجرا می کنیم.
- اما قربان شیر سفید فردا به مبارزه تمساح ها می رود.او یک هفته باید استراحت .....
- ایمن خان با عصبانیت فریاد زد،مرده شور داراییهایمان را ببرند.بهترین حیوان ما برای یک مبارزه باید یک هفته صبر کند،حال آنکه حیوانات در طبیعت و ما در سیاست هر ثانیه می جنگیم.حیواناتم به مانند سربازانم به درد نمی خورند،وگرنه الان زندگی من تعریف دیگری داشت.

شیر سفید که کاملا گرسنه بود،برای خروج از قفس لحظه شماری می کرد.گود نبرد ایمن خان در آن روز سه تمساح غول پیکر آب شو پر شده بود،ایمن خان می خواست قبایی از چرم تمساح برای خود بدوزد. از این رو فی

الفور سه تمساح را به مسلخ برترین جنگاورش فرستاد.اما در بردن تمساح ها کمی زیاده روی کرده بود،هر چند قرار دادن این سه تمساح روبروی یک شیر خطرناک بود اما شیر سفید هم یک جنجگوی بی عیب و نقص بود.

شیر سفید در حین مبارزه عضلات قدرتمند و چنگال های تیز خود را به کار گرفت تا از محدودیت حرکتی خزندگان روی خشکی استفاده کند.شیر سفید در همان پرش اول به میان تمساح ها افتاد و آرواره های تمساح ها تا استخوان هایش را مجروح کردند و زخمی روی کمرش به یادگار گذاشتند.شیر سفید که تا کنون با چنین حملاتی روبرو نشده بود در یک آن به شدت مضطرب و نگران گشت،حالا بخشی از پوست زیبای سفید رنگش از بدن وی کنده و لکه قرمز در پایین بدن وی خودنمایی می کردند.شیر سفید اینبار صبر کرد تا تمساح ها به وسط گود برسند،همین که این اتفاق افتاد شیر سفید پرش بلندی کرد و خود را پشت گردن تمساح سمت راست رساند او پاهایش را روی بدن تمساح قرار داد و با دندان نیشش گازی محکم از بدن تمساح گرفت،درست در حالی که تمساح سمت راستی خون زیادی از دست می داد تمساح میانی حمله ای کاری به گردن وی کرد.شیر سفید خودش را رها کرد. او می دانست که حالا لکه های خون سفیدی یکنواخت پوست او را بر هم زدند.اینبار شیر سفید چرخی زد و از گردن تمساح میانی گازی کاری گرفت،اما تمساح عقب از پشت گازی مهلک گرفت.شیر سفید تماسح را به گوشه گود برد و در آن گوشه او را کشت.هر چند رکورد محیر العقول شیر سفید تحت عنوان حیوان همیشه پیروز گود ایمن خان حفظ شد. اما یک تصویر او در آینه حکایت از زخم هایی داشت که از این مبارزه به دست آمد.این مبارزه یک مبارزه عادی یا همیشگی نبود.زنگ خطر برای وی به صدا در آمده بود.او حالا باید اندکی نگرانی به هنگام ورود به گود داشته باشد.بزرگترین چیزی که او در این مبارزه از دست داد همان قوت قلب و اعتماد به نفسی که بود که در خلال سالها به او کمک کرده بود تا با گام هایی استوار و چشمانی مغرور به گود وارد شود.شیر سفید حالا به توان خود شک کرده بود.آیا او همانطور که فکر میکند جانوری شکست ناپذیر است؟

تا پیش از این شیر سفید می پنداشت دنیا اتاقکی کوچک برای قدرتنمایی وی است و سایر حیوانات چیزی جز سیاه لشگرهایی برای افزایش شکوه پیروزی های قهرمان نیستند.شیر سفید یکی خوشبخت ترین حیوان های روی زمین بود او زندگی ساده ای داشت اما به زندگی ساده خودش تماما مسلط بود و این به مراتب بهتر از زندگی پیچیده ای بود که کنترلش را از دست بدهد.به راستی حقیقت همان دروازه ای بود که این حیوان سرخوش از زندگی نشاط بخشش را به میدانی از رنجی بی انتها می برد.

جنگ با تمساح ها سرآغاز این شک شیر سفید نبود بلکه بی تفاوتی شیر بهاوین این شک را جرقه زد و همین موضوع باعث شده بود شیر سفید در هفت سالگی برای اولین بار طعم شک را تجربه کند.قریب شش سال بود که او اصلا نترسیده بود.آخرین ترس وی به همان روز اول حضور در اقامتگاه ایمن خان محدود می شد.امروز حضور این

غریبه مرموز در کنار آن تمساح های وحشی،آن حس قدیمی که در نهانخانه جسمش حبس شده بود را آزاد می کرد.آیا ممکن است دنیا جای پیچیده تر و خطرناکتری باشد؟آیا ممکن است او نه یک مرد همیشه پیروز بلکه طعمه ای مثل سایر طعمه ها یا یک قربانی مثل سایر قربانی ها باشد؟آیا دنیا تا این میزان جای خطرناکیست که حتی باید جنگاور برتر ایمن خان هم از آن بترسد؟.آن غریبه چطور؟ شیر بهاوین،جانوری غریب که به دلیل همین نا متعارف بودنش ذهن شیر سفید را اشغال کرده بود.رفتارهای او با هیچ منطق ذهنی شیر سفید توجیه نمی شد.او نه قربانی بود نه درنده،نه قاتل بود نه مقتول،نه می کشت نه کشته می شد.ذره ای برای زندگی تقلا نمی کرد اما نمی مرد.اما این افکار برای شیر سفید چه فایده ای داشت؟حتما افکار مزاحمی بود که به خاطر ترس مبارزه به او تحمیل شده بود.به هر حال او نبرد سختی داشت.چند روز که بگذرد و زخم های بدنش خوب شوند این اخبار مزاحم هم کنار آنها التیام می یابند.شیر سفید این افکار مزاحم را دور ریخت و خوابید.

.....

پس از ششمین عروج تکراری خورشید از دل تاریکی و بازگشتش به دل همان تاریکی،روز رویارویی دو شیر فرا رسید.بهاوین علی رغم تجربیات زیاد و رویارویی های مختلفش با مرگ جز یک خشم چند ثانیه ای در سیرک تا کنون محکوم به مبارزه با هم نوعش نشده بود.جانوری که از گروه دشمنان انسان با خود عهد کرده بود درندگان را نخورد و پس از خروج از گروه دشمنان انسان به عهدش وفای بیشتری یافته بود آیا به جنگ هم نوع می رفت؟ در یک آن در های دو قفس گشوده شد و دو شیر غول پیکر یکی از جنوب و دیگری از شمال گود وارد شدند.شیر سفید سرمست از پیروزی چند ساله اش و در جایگاه مرد همیشه برنده وارد میدان مبارزه شد و از سوی دیگر شیر بهاوین که حاصل چند روز گرسنگی در قامت خمیده و ازدیاد وزن از دست رفته اش هویدا بود روبروی شیر سفید قرار گرفت.

در آغاز مبارزه شیر سفید گاردی تهاجمی گرفت و به بهاوین حمله کرد.بهاوین بی تفاوت به رقیب مهاجمش بر روی دو زانو نشست.از پی ین اقدام آه سردی از جایگاه تماشاگران برخاست.شیر سفید هم در تهاجمی ضربتی به پایین گردن گردن شیر بهاوین حمله کرد و بهاوین نقش بر زمین شد.

شیر سفید با ضربات محکم پاهایش بهاوین را نقش بر زمین کرد و یک دور دور بدن شیر بهاوین زد و در میان تشویق و هیاهوی جمعیت،مغرورانه به چشمان شیر بهاوین خیره گشت او با خود چنین می اندیشید که چه نگرانی بیهوده ای داشته، این شیر زرد غول پیکر با آن یال های سیاهش از هر شغالی راحت تر تسلیم می شد.او مغرورانه و به شکلی تحقیر آمیز نگرانی چند روز پیشش را از یاد برد و بر بالای سر شیر بهاوین گفت: فکر می کردم قویتر باشی،پیش از آنکه وادار به تسلیمت کنم خودت خودت را تسلیم کردی،حتی از یک پشه هم ضعیف تر بودی چرا که

یک پشه حداقل فرار میکند و تو آن کار را هم نکردی.در عجبم که چطور تا کنون زنده ماندی و به این هیبت کبیر رسیدی،حتما در حمام کودکی لوس تربیت شدی.تو مایه ننگ همه شیران طبیعت هستی،یک سو من قرار دارم شیر همیشه برنده و یک سو تو، شیری که حتی مقاومت هم نکرد.افسوس که امروز می میری و دیگر بار نخواهی دید که یک شیر واقعی چگونه مبارزه می کند.

شیر بهاوین که تا شب پیش دیگر در زندگی چیزی را که ارزش تلاش کردن داشته باشد نیافته بود.به یک آن برخاست.گاها اعتقاد را نمی توان در میدان عمل اجرا کرد.چرا که با قرار گرفتن در شرایط بحرانی غریزه بقا می تواند از هر اعتقادی قویتر باشد.بهاوین این بار با خود اندیشید و تصمیم گرفت اینبار نه برای ماندن در دنیا بلکه تحمیل کردن خودش به دنیا و فهماندن آنچه که دنیا از فهم آن عاجز است زنده بماند.او می خواست زنده بماند تا به همگان بفهماند که گمراه هستند. جستی زد و برخاست.بهاوین با لحنی جدی و عصبانی گفت:

- ای جانور متوهم اگر تا کنون مبارزه نکردم فقط به آن دلیل بود که دلیلی برای زندگی کردن نداشتم،اما اکنون توهم تو به من آموخت اگر دلیلی برای زندگی کردن ندارم اما در عوض ده ها دلیل برای نمردن دارم.اول آنکه به واسطه قدرشناسی از تمام کسانی که چه به عنوان دوست و چه به عنوان دشمن در گذشته ام نقش بازی کردند و تجربیات بسیار به من آموختند و در دل خاک رفتند باید آن تجربیات را حفظ کنم و در دنیا باقی بگذارم تا مبادا دانش و تجربه مثل صاحبانش زیر خروارها خاک مدفون شود.از سوی دیگر در راستای اگاهی تو، به تو و سایر متوهمان خواهم آموخت که مبارزه چیست.تو فکر میکنی همیشه برنده ای.اما ای جانور متوهم هیچ موجود همیشه برنده ای در طبیعت وجود ندارد.آنچه که برای یکی برد می شود برای کسی دیگر باخت است و بر عکس،هر پیروزی در دل خود شکستی دارد و این شکست ها هستند که دائمی هستند پیروزی ها همه موقتیند.من پیش از تو جانوران قویتر با تجربه تری یافتم که همگی طعمه کرکس شدند.کسانی که تو اگر تمام عمرت را بگذاری نمی توانی تجربیات آنان را درک کنی.و برای حفظ حقیقت شیر در خاطره بینندگان، تو را از این توهم در میاورم که مانند یک شیر زندگی میکنی.اکنون به تو میاموزم یک شیر چگونه مبارزه می کند.چرا که هم به نفع خودت و هم به نفع اطرافیانت است که تو از این توهم خارج شوی.

شیر بهاوین نعره بلندی کشید که برای یک آن جمعیت را در جای خود میخکوب کرد. از روی زمین شیر سفید را به سویی دیگر پرت کرد و بر پاهایش استوار ایستاد.وانمود کرد که میخواهد از روبرو حمله کند اما یک آن تغییر مسیر داد و از سمت راست شیر سفید را به گوشه گود برد.شیر سفید درست در لحظه ای که پرتوهای نور آفتاب از دو سوی بالهای کرکس باریکه نوری را به سمت گود ایمن خان گسیل می کردند زیر فشار خرد کننده عضلات شیر بهاوین خرد می شد.

بهاوین دست بردار نبود اینبار به سمت چپ شیر سفید رفت و گازی از میانه بدنش گرفت،نا خودآگاه از این کاری که کرد متنفر شد.چرا که لحظه ای اندیشید کاری که با شیر سفید می کند دقیقا همان کاریست که شیرهای نر دیگر پیش از این با پدرش کردند،و او را به این آوراگی بی انتها تبعید کردند.آما انطور که کرکس می گفت آیا او باید ادامه دهنده سنتی بود که خود قرباتی آن بود؟سنتی که حتما در عاقبت روی قربانی کننده خود را به تو نشان می دهد.شیر سفید نفس نفس میزد و ضربان قلبش به انتهای ممکنه خود رسیده بود و دگر بار ترس در چشمانش دیده میشد.بهاوین در حالی که شیر سفید را به عقب هل میداد شروع به صحبت کرد:

- نه تو دشمن هستی،نه من دشمن تو،دشمن هر دویمان آن کسیست که مرا به جدال تو فرستاد،انسان ها،کار من کشتن درنده و همنوع نیست چرا که در این صورت فرقی با آنچه که از آن متنفرم و خود قربانی آنم نخواهم داشت.به تو پیشنهاد معامله ای میکنم که هر دو سویش برد است.

من نمی خواهم تو را بدرم،اما اینجا در قفس ایمن خان باید بین دریده شدن و دریدن یکی را انتخاب کنم.از سوی دیگر از آنجا که ده ها دلیل برای نمردن دارم،پس محکوم به دریدن تو می شوم.اگر من تو را بدرم هر دویمان شکست خواهیم خورد.تو عنوان همیشه برنده را از دست میدهی و من عهدی که با خودم بستم را،اما با یک تغییر می توانیم مبارزه دو سر باخت را به مبارزه دو سر برد تبدیل کنیم.

- چگونه؟
- من مبارزه را به کنار دیوار می کشم،تو پاهایت را به صورت ایستاده قرار میدهی من روی بدن تو می پرم و از گود ایمن خان دور می شوم.دیگر من در گود نمی مانم که محکوم به دریدنت باشم و کسی نخواهد بود تا عنوان همیشه برنده را از تو بگیرد.
- قبول است،بالاخره مبارزه مرا محکوم به کارجدید کرد راستش را بخواهی از پیروزی های تکراری خسته شدم ،وقت آن است پیروزی جدیدی تجربه کنم.
- فراموش نکن با صداقت این کار را انجام دهی چرا که اگر خیانتی ببینم این آخرین مبارزه ات خواهد بود.

هر دو حیوان با نمایشی بی نقص مبارزه را ادامه دادند و به گوشه دیوار رساندند در آخرین لحظات پیش از فرار شیر بهاوین رو به شیر سفید کرد و گفت:

- همیشه برنده بودن در محیطی محدود باختی ابدیست و سالها نبردن در محیطی بکر آغاز بردی بزرگ است. شکست ها از دل پیروزی ها و پیروزی ها از دل شکست ها متولد شدند هر چیزی نه به واسطه آنچه که هست بلکه به واسطه آنچه که نیست معنا می یابد و مشخص می شود.

سپس بر بالای دیوار ایمن خان سرش را برگرداند و چشمان بهت زده شیر سفید که چون نوزادی به مادرش نگاه میکند و شک و تردید در آن دیده می شود را دید.شیر سفید از آن روز به بعد دیگر با گام های استوار و در آرامش در گود ایمن خان گام برنداشت. او چنین می پنداشت که هیچ ندارد و عمری به هیچ بالیده است.او به این فکر می کرد پشت دیواره های گود ایمن خان آنجا که بهاوین از آن آمده و به آن برگشته است چه چیزی در گذر است چه جهانی وجود دارد.آیا این غفلتی که در او توهم پیروزی را ایجاد کرده است خود عامل باختی ابدی نیست؟

ایمن خان لحظه ای چشمانش را مالش داد.تا ببیند آنچه که میبیند واقعیست یا خیر.سپس فریاد زد:او دیوانه است، او مبارزه نمی کند، او مقابله می کند.

پیشکارش گفت:قربان این حیوان در شکار خبره است.رستم شکارچی دروغ نمی گفت.

- رستم هیچوقت دورغ نمی گوید.و نیازی به دروغ ندارد.فقط آنان که ضعفی دارند برای پوشاندن ضعفشان دروغ می گویند و سپس زیر لب ادامه داد:

  و من از او بسیار ضعیفترم حال آنکه این همه خدم و حشم و مقام دارم.

در همین لحظه از دورهای دور صدای آب به گوش رسید.بهاوین خود را به امواج خروشان رود سند رسانده بود.

- پیشکار گفت:اگر بخواهید شکارش میکنم.
- رستم شکارچی تمام پاکستان را گشت تا او را شکار کند تا تو به او برسی او فاصله ای زیاد از ما گرفته،فراموشش کن ما کارهای مهمتری از لجبازی با یک حیوان یاغی داریم.او هر جا که رفته دردسر درست کرده همان بهتر که برود و نحسیش را با خود ببرد.

۶- هیولای شرق کشور

شیر بهاوین با هشیاری خود را به یکی از انشعابات فرعی رود سند که آب آشامیدنی شهری صد هزار نفری را تامین می کرد رساند.در نزدیکی سد و در اواخر رودخانه،فشار آب به قدری کم شده بود که بهاوین توانست به راحتی با استفاده از بازوان توانمندش خود را به خشکی برساند.نگهان جوان و کوتاه قد با قامتی خمیده و پوستی تیره لحظه ای چشمانش را مالش داد.چرا که شک داشت آنچه که می بیند خطای چشمش است.تا کنون سابقه نداشته که پدران وی در خاطراتشان از حضور یک شیر در این منطقه صحبت کنند.حضور یک شیر در این مکان همانقدر عجیب و نادر بود که حضور یک بشقاب پرنده.

نگهبان به سرعت همکارش را که در استراحت بود بیدار کرد و گفت:

- هی یک شیر میبینم،تو هم اونرو می بینی؟

همکار که از بیدارشدن بی موقعش ناراضی بود با لحنی شاکیانه گفت:

- نه بابا شیر کجا بود،من سی ساله تو همین منطقه خدمت کردم تا حالا ندیدم یک شیر پاش برسه این طرفا،میدونی نزدیکترین گله شیر حداقل هزار کیلومتر با ما فاصله داره،من که شیری نمی بینم حکما خیالاتی شدی.سپس با تمسخر گفت:نکنه فراریه،از گلش انداختنش بیرون اونم پاسپورت نداشته و اومده اینجا،شاید هم می خواد گیر پلیس اینترپل نیفته.

بار دیگر وبرای چندمین بار شیر بهاوین از اسارتی رها شده بود.اما او همیشه پس از رهایی از هر اسارتی ،زندگیش را در اسارتی جدید ادامه می داد.او دیگر نمی خواست زندگی را در هر جمعی که هویت گروهی و سنت های اجتماعی تعیین کننده تصمیماتش باشد تجربه کند.از این رو پس از آزادی به دنبال چیزی رفت که نیاز خودش بود نه کس دیگری.او با پایمردی بر روی موضع خودش و حمله نکردن به درندگان بحرانیترین گرسنگی طولانی مدتش را تجربه می کرد.تنهایی،غربت، فراموش شده بودن و سایر رنج ها همه رنج هایی بودند که در سایه گرسنگی محو می شدند.از این رو بهاوین در جستجوی غذا رفت او هر چه جستجو می کرد هیچ را بیشتر می یافت.گاها میدید مسیرها را تکرار می کند و هر چه بیشتر می رود با بن بست های جدیدتری روبرو می شود.این شد که او تصمیم گرفت برای فرار از این وضعیت تکراری به سبک کرکس طعمه اش را بیابد.او باید در بلندترین نقطه محدوده می ایستاد و آنچه را که در آن متخصص بود انجام میداد.تخصص اصلی شیر بهاوین حمله به دام های انسانی بود.به همین دلیل او به بلندی رفت و به سرعت مشغول جستجویی روستایی برای یک حمله شبانه شد.

او در منطقه ای محصور میان چند کوه، روستایی با هفت هشت خانه را دید.از این رو با بدنی نا توان و خسته آهنگ روستا کرد.او به عادت مالوف و به واسطه شناختی که داشت به سرعت به داخل روستا رفت و همراه با بز نر بزرگ اندامی از روستا بیرون آمد.او به سرعت گوسفند را خورد و در نزدیکی ته مانده لاشه گوسفند به خواب رفت.

همین که نفس های اولیه شیر به گوش رسید جانوری کوچک که بی شباهت به سگ یا گرگ نبود به ته مانده بز نزدیک شد و شروع به بوییدن وی کرد ،شیر که به واسطه زندگی میان گرگ ها خوابیدن با یک چشم باز را آموخته بود به محض حضور این سگ سان کوچک اندام چشمانش را باز کرد.سگ سان نگون بخت که تازه داشت از خوردن طعمه لذت می برد با سایه تنومند هیولایی زرد رنگ که با یال های سیاه و برافروخته اش و چشمانی خشمگین او را نگاه می کرد روبرو شد.،او سرش را از طعمه بالا آورد و از ابهت شیر زهره ترک شد.

- ب ب ب ببخشید،اصلا قصد ورود به قلمروی تو را نداشتم.آخه من تا حالا شیری را در این منطقه ندیده بودم،اصلا روحمم خبر نداشت اینجا قلمرو یک شیره
- تو به قلمرو من وارد نشدی،چون من اصلا قلمرویی ندارم.
- عجیب است.اجدادم می گفتم هر شیر نری قلمرویی داره که به شدت روی آن حساسه.

- من هر شیر نری نیستم،من فقط یک بار قلمرو داشتم که از آن رانده شدم.اگر قلمرو جایی باشد که باید دیگران را از آن آواره کرد همان بهتر که من قلمرویی نداشته باشم،من زخم خورده همین مفهوم قلمرو هستم.،من گله ای ندارم و در پهنه ی گیتی چون پری سرگردان هستم،من از جایی به جای دیگر و از ماجرایی به ماجرای دیگر می شوم. من مثل سایر شیرها نیستم.مثل خودم هستم.در دنیا فقط یک چیز شبیه من وجود دارد.آن هم خورشید او هم در یکجا ثابت نیست،از این سو ظهور می کند و از سوی دیگر غروب،در امتداد افق ظاهر می شود به اوج آسمان می رسد و دوباره به همان افق سقوط می کند.این روند همیشگی زندگی من است از سقوطی به اوج و از اوجی به سقوط می رسم.من از اینجا می آیم جایی که خورشید اول صبح طلوع می کند و به آنجا می روم جایی که خوشید محو نارنجی رنگ با نوری که دیگر توان حرارت بخشی ندارد در آن غروب می کند.با این تفاوت که طلوع و غروب من از خورشید طولانیتر است،من از خورشید کندتر و طولانی تر سفر می کنم.قلمرو مفهومی نیست که به کسی وفا کند،اما مفهومیست موقت که عاملی تا هزاران نفر رانده شوند.
- تو چرا تنها مسافرت می کنی،به ندرت دیده ام شیری به تنهایی سفر کند.
- من تنها سفر می کنم،چرا که به هر جمعی رفتم رانده شدم،اما نمی دانم این من بودم که دیگران را راندم یا دیگران مرا،اما دیگر خیال اجتماع با درندگان را ندارم،اما از سوی دیگر تنهایی سفر کردن سخت است،به خصوص برای من که در مسیریابی بر خلاف شکار بسیار ناتوانم.
- صبر کن ببینم،تو به درنده ها حمله نمی کنی؟
- نه
- خیلی عجیب است؟چرا حمله نمی کنی؟
- چون در همه آنها شباهتی با خودم می بینم و این خودخواهی باعث میشود دیگران از من در امان بمانند.من در تمام زندگیم آواره بودم،و این آوراگی حاصل جنگ درنده ها با هم بود.چرا من باید چیزی را تکرار کنم که خود قربانی آنم؟
- نمی شود،محال است با هیچ درنده ای نجنگید،اگر تو با درندگان نجنگی،آنها با تو می جنگند،البته شاید چون بزرگ هستی از جنگ با تو بترسند.این ترس است که مانع کار آنها می شود نه شعور.،اما برایم اهمیتی ندارد می خواهم ته مانده غذایت را بخورم،مشکلی با آن نداری؟
- ته مانده غذایم به من تعلق ندارد،تو برای ته مانده غذایم باید با کرکس رقابت کنی.
- کرکس؟

- آری،آن ملعون،هم او که اکثر اوقات در اوج آسمان ها سرگردان است.اولین چیزی که در زندگیم دیدم تصویر منقار حریص او بود.گاهی فکر می کنم او همیشه و همه جا همراه من است.اکنون از موثرترین افراد زندگیم چیزی جز خاطره ای محو در ذهنم باقی نمانده است اما این لاشخور همیشه و همه جا با من است.

سپس دهانش را باز کرد،شغال ترسید،سپس گفت:

- برو و غذای کرکس را بخور،پیش از آنکه کرکس غذای تو را بخورد.در طبیعت گاهی ما مالک چیزی هستیم که آن را اول به دست آوردیم و گاه مالک چیزی هستیم که برای تقلای آن بیشتر جنگیده ایم.این قانون نانوشته مالکیت است ما هیچوقت مالک چیزی که برای آن زحمت نکشیده ایم نیستیم.

این را گفت و در آرامشی مطلق که سالها تجربه نکرده بود به خواب رفت.

شغال هم درست در حالی که کرکس با بی تفاوتی در اوج آسمان ها پرواز می کرد.ته مانده غذای شیر را تا انتها خورد.

فردای آن روز خورشید بر فراز کوه بلند آن محدوده کم نور و تیره تر شده بود.خورشید بزرگ نیمی از خود را پشت کوه دفن کرده بود و نیمی دیگر ،چون قایق شکسته ای که آرام آرام در حال غرق شدن است پشت کوه و از نظرها پنهان می شد.به راستی خورشید کجا می رفت؟که پس از هر عروجی سقوطی و پس از هر سقوطی عروجی را به همراه داشت.

از این رو شیر بهاوین به پشت کوه رفت تا خورشید را شکار کند.اما هر چه می رفت خورشید را در پشت کوه دیگری میدید.او به همین منوال کوه ها را دنبال کرد تا به آخرین آنها رسید .اما باز هم مدفن خورشید را نیافت.به افق خیره گشت،آنگاه خورشید را دید که در بی نهایت دور کم نور و کم نورتر می شد.شیر که میدید خورشید دست نیافتنی و مدفنش نا موجود است تصمیم گرفت از شکار و تعقیب خورشید دست بردارد،و به شکار جانوری برای شبش مشغول شود.و شکم گرسنه اش این هدف و انگیزه او را تقویت می کرد.طعمه بعدی شیر قوچی در میان عشایر بود،شکار از عشایر بسیار سخت و طاقت فرسا بود.سگ کلانتر به شیر گفته بود که پس از سگ اصلاح نژاد یافته ای چون او، سگ های عشایر قوی ترین سگ ها هستند.سگ های عشایر جوری حرکت می کردند و اطراف خود را از نظر می راندند گویی که آمادگی هر هجومی را داشتند.غافلگیر کردن آنها حتی در شب هم سخت بود.ویژگی بعدی این سگان خشونت کنترل نشده شان بود.سگ های عشایر توسط صاحبانشان به گونه ای بار آمده بودند که حتی از کنترل خود صاحبانشانم خارج بودند. و خود صاحبانشان از آنها می ترسیدند.سگ های عشایر اخیرا به بحرانی برای خود عشایر تبدیل شده بودند.چرا که به واسطه انقراض های رو به افزایش محیط زیست خطرها و تلفات طبیعی برای عشایر رفته رفته کمتر شده بود.از این رو جمعیت سگ ها فزونی یافته بود و آنها راحت طلب تر از قبل به نظر می رسیدند،سگ هایی که برای جنگیدن تربیت

شده بودند و اکنون دشمنی نداشتند خودشان تبدیل به معضلی شده بودند.به یکدیگر، انسان ها و دام هایشان حمله می کردند.به واسطه همین سگ ها، روابط عشایر با روستاییان و شهریان به تیرگی رفته بود.شیر بهاوین آن قدر گستاخ و ریسک پذیر شده بود که از حمله به بزرگترین و قوی ترین اجتماع پستانداران هم ابایی نداشته باشد،از این رو قمار بزرگ دیگری را انجام داد.در نیمه های شب درست که حالی که سکوت محض آسمان شب و ستاره های درخشان بزرگ کویری منظره ای هولناک را ایجاد کرده بودند. به یکی از چادرهای عشایر حمله کرد.به محض حضور او دیرک هایی که نقش ستون چادر را داشتند شکسته و بر زمین افتادند.چراغ گردسوز سوسو کنان بر زمین افتاد و شکست و بدن شیر در کنار گوسفندها در زیر چادر سنگین و قطور حبس شد.این بدترین و دلهره آورترین شرایطی بود که شیر بهاوین در این چند سال تجربه می کرد.او فی الفور یکی از گوسفندان را به دندان گرفت،سایر گوسفندان که به شدت ترسیده بودند هر یک به سویی می جهیدند،آن ها ترسیده بودند و نمی دانستند چگونه باید با این ترس مقابله کنند.،چند مرد عشایر با تفنگ چادر را کنار زدند.اینجا بود که نصایح گربه شنی به کار می آمد.به سرعت زمین را کند و خود را داخل گودال نصفه نیمه محبوس کرد و گوسفندها را روی بدن خود قرار داد.،مردان عشایر که چیزی غیر عادی حس نکرده بودند چادر خود را برافراشته کردند و رفتند،اما سگان نظر دیگری داشتند.آنها بوی خون به مشامشان رسیده بود،شیر که می دانست حس بویایی سگان تا چه میزان قویست دانست او باز هم نمی تواند با روش گربه شنی زندگی کند.بار دیگر روش خودش را تکرار کرد.چند ضربه به سگان زد و هر یک را به سویی پرت کرد.مردان و زنان عشایر که صداهای غیر عادی سگان را دیدند در حالی که کاملا شوکه به نظر می رسیدند به عقب برگشتند.گرد سوزهایشان را بالا آورده و به چشمانشان نزدیک کردند.آنها در زیر کورسوی نور چراغ هایشان حیوانی غول پیکر با دندان های خونی و گوسفندی در دهان دیدند،همه بی اختیار و وحشت زده از حضور این غریبه مخوف،ناخوانده و نا متعارف به سمت تفنگ های خود رفتند و گلن گدن آن را کشیدند.اما در همین زمان کوتاه ،حیوان درنده هیبت عظیم خود را چون مار غاشیه به دامنه کوه پرت کرد و سر پایینی را به سرعت طی کرد.سگ ها به دنبال حیوان رفتند.و مردان هم با گردسوزهایشان کنار سگان به پایین آمدند. آنها به دنبال جانور مهاجم رفتند اما اثری نیافتند و پشیمان برگشتند.سگ ها به گشت زنیشان ادامه دادند.حس بویایی خارق العاده سگان عشایر باعث شد شیر را در نزدیکی صخره ای محبوس بیابند.شیر یاد مبارزه اش با سگان ولگرد افتاد،سگ های عشایر از سگان ولگرد بسیار قوی تر بودند.اما این شیر هم بسیار قوی شده بود.شیر نعره ای کشید،اما نعره او فایده ای نداشت. سگان به نیت مبارزه آمده بود و جمعیتشان بسیار زیاد بود.شیر ابایی از جنگ با آن ها نداشت،او به گردن یکی حمله می کرد و به دیگری لگد می زد،در چند دقیقه توانسته بود اکثر سگان را زخمی کند.سگ های عشایر که به واسطه انقراض دشمنان طبیعی بسیار ضعیف شده بودند و حریف را قوی دیدند تصمیم به برگشت گرفتند.شغال که امروز

هم بدون غذا مانده بود به محض رویت سگان ترسید و تصمیم گرفت به سمت شیر متینی که امروز رفتارخوبی با او داشت پناهنده شود.

شیر که دیگر سگان را رفته میدید شروع به خوردن شکار پر دردسرش کرد.هر چند کوفتگی ها و زخم هایی از حضور و شیرجه او در دامنه کوه در بدنش به یادگار مانده بود.

شغال گفت:تو دیوانه ای کدام احمقی به قلب گروه چند هزار نفری انسان های مسلح به تفنگ و صد ها سگ حمله می کند.

سپس هیجان زده ادامه داد:

تو یا خیلی شجاعی یا خیلی احمق،شاید هم هر دوی آنها، نمی دانم به واسطه حماقتت انقدر شجاعی یا شجاعتت تو را احمق کرده،اصلا شاید برای تو شجاعت و حماقت یک چیز باشد.

- شاید هم بر عکس آنچه برای دیگران حماقت است برای من شجاعت است و بر عکس.
- نترسیدی؟
- از چه؟
- از خیلی چیزها،مثلا مرگ
- من دیگر به مرگ خو گرفتم از بدو تولدم من و مرگ مثل برادرانی دو قلو و متناقض با هم زندگی می کنیم.بر خلاف این تضاد وجودمان به یکدیگر بستگی دارد.درست مثل شب و روز،هر چند با آن می جنگم اما به آن خو گرفتم.من دیگر از مرگ نمی ترسم من از زندگی کردن مثل مردگان می ترسم.
- از مرگ نمی ترسی؟؟؟از اسارت چه از آن هم نمی ترسی؟؟؟
- اسارت از مردن ترسناکتر است،اما از آن هم نمی ترسم.من اسارت را زندگی کرده ام،من در زندگیم یا اسیر بودم یا در حال فرار از اسارت،بخشی از این اسارت ها را خودم به وجود آوردم،من از اسیر شدن نمی ترسم.اما از اسیر ماندن چرا،بارها اسیر شدم اما هرگز اسیر نماندم،اسارت بیش از آنکه عامل خارجی داشته باشد مفهومیست که در ذهن شکل می گیرد.اسارات بیرونی با عاملی بیرونی رفع می شود،اما اسارت ذهنی حل بشو نیست.تنها راه رفع چنین اسارتی دور انداختن آن چیزیست که سبب اسارتت شده،آسیبی که از اسارت ذهنی میبینی بسیار بیش از آسیب اسارت فیزیکی است.چرا که اسارت فیزیکی را خودمان نمی سازیم،اما اسارت ذهنی تنها یک مقصر دارد که خود ماییم. دیگران همه در نقش یک تسریع کننده اند ولا غیر.

- جوری حرف میزنی که گویی کل عمرت اسیر بودی.
- همه ما اسیریم،یکی اسیر نیازهایش،یکی اسیر غریزه ،و یکی اسیر اهدافش
- و تو اسیر خودخواسته چه چیزهایی بودی؟
- خیلی چیزها،پس از یک اسارت ناخواسته در آوارگی ،یکبار اسیر خودخواسته ارادت و رفاقتی شدم،یکبار اسیر عشق و شهوتی،یک بار اسیر ابر قهرمان و وردی،یک بار اسیر آرمان و گروهی
- از انسان ها چه؟از آنها نمی ترسی؟یا از سگانشان؟
- ابتدا می ترسیدم ،ولی حالا نه،با سگان بسیار جنگیده ام و هر بار به نوعی آنها را شکست دادم و برتریم را به رخشان کشیدم.سگ ها هر شکستی را با خیانتی جبران می کنند.بارها با انسان ها جنگیده ام.از جنگ با انسان ها واهمه ای ندارم بلکه لذت هم می برم.دشمن من در درجه اول انسان ها هستند و بعد سگان،زمانی هدفم نابودی انسان ها بود بعدها فهمیدم غیر ممکن است.زمانی شر را از انسان ها میدیدم اما حالا میدانم شر در میان خودمان است،نمی دانم جنگ من با انسان ها را کی و چه کسی شروع کرد ولی از ادامه آن بدم نمی آید.
- شروع کننده همه جنگ ها انسان ها هستند،چرا که برای خودشان این حق را قائلتند که همه کس و همه چیز در همه جا تصرف کنند.از این رو با هر کسی دشمنی هایشان را آغاز می کنند.از تفنگ ها و ابزار شکارشان نترسیدی؟
- جای جای این بدن زخم یکی از ابزار قدرت انسان هاست.اما با گذر زمان همه آنها را شکسته و ناکارآمد کرده ام.
- حالا می فهمم چرا به عشایر حمله کردی،تو به ضربه زدن به انسان ها علاقه داری،حتما دنبال انتقام جویی هستی؟
- گاهی جز انتقام برای معنا دادن به زندگیم چیزی نمی یابم و انتقام است که مرا پویا نگه می دارد بدون آن من هم جانوری ولگرد چون .....

شغال بی تفاوت به شیر و با اشتها مشغول تناول ته مانده مردار بود و گرسنگی هر نوع ارتباط او با جهان خارج را قطع می کرد.

شغال غذایش را تمام کرد و شیر هم از خستگی آرام آرام در حال به خواب رفتن بود.

شغال گفت:بدنت بسیار زخمیست،برای یافتن غذا رنج های بسیار کشیده ای

- این قانون طبیعت است برای یک بار زندگی باید بارها با مرگ دست و پنجه نرم کنی،این انتها ندارد،آخر هم این مرگ است که پیروز می شود.
- من میتوانم این قانون را برای تو ساده تر کنم.
- چگونه؟تو خودت برای غذا خوردن نیازمند ته مانده منی،چگونه میخواهی به دست آوردن غذا برای مرا ساده تر کنی.
- من پیشنهاد معامله ای می کنم،پیشنهادی که هر دویمان از آن نفع بریم.

- همه معاملات زندگیم به جز یکی شکست خورد،برای شروع معماله باید طرفین به هم نیاز داشته باشند من چه نیازی به تو دارم؟
- به بدنت نگاه کن،این زخم ها و مصیبت های شکار پیشینت می باشد. من کاری خواهم کرد که بدون این مصیبت ها شکار کنی.
- چگونه؟
- من مسیریابی و بویایی فوق العاده ای دارم من امن ترین شکار را می یابم آن گاه تو آن را شکار میکنی،تقسیم بندی هم همان که به آن خو گرفیتم،تو شکار را می خوری و من ته مانده ات.
- قبول میکنم اما شرطی هم دارد
- چه شرطی؟؟؟
- مرا به غرب برسان آنجا که خورشید پناه می گیرد.فکر می کنم چیزی در آنجاست.شاید من هم در پناهگاه خورشید به آرامش رسیدم.

صبح روز بعد شیر با بدنی خسته از خواب برخاست و با شراره های گرما بخش آفتاب بهاری که در افق مشرق آسمان خبر از صبحی زود می داد روبرو شد.به محض آنکه چشمانش را باز کرد خود را در میانه طبیعت تاری یافت.روبروی او پوزه تنگ و کریه شغال با چشمان طماع و ملتمسش دیده می شد.شغال خبر از حضور دو شتر در امتداد کلوت های بیابانی می داد.شترهایی کندرو و غول پیکر که در گستره وسیع بیابان جایی برای پنهان شدن نداشتند و به وسیله هیچ بنی بشر محافظت نمی شدند.طعمه هایی پر گوشت و بی دردسر

اما شیر علاقه به شکار آنها نداشت چرا که معتقد بود گرسنه نیست.

شغال گفت:الان گرسنه نیستی بعدا که گرسنه می شوی،برای آن موقع به آنها حمله کن

- هر وقت گرسنه شدم به آنها حمله می کنم.تو هم تا ظهر به سراغ من نیا.
- کجا می روی؟

- به پشت آن تپه های خاکستری ،می روم تا ببینم خورشید شب ها در کجا آرام می گیرد.
- آنجا دیگر کشور جدیدیست،سرزمینی به نام ایران.
- ورود به سرزمین های جدید را دوست دارم همیشه برایم کنجکاو برانگیز بودند.،
- و ترسناک
- ترسناک برای چه؟
- هر چیز ناشناخته ای ترسناک است.
- هر چیز ناشناخته ای کنجکاو برانگیز است.من در هند و پاکستان بسیار تجربه کردم،تجربه های تلخ،اما گویی این سرزمین دیگر تجربه جدیدی برای من ندارد.من ترجیح میدهم به جای تکرار تجربیات تلخ پیشین با تجربیات تلخ جدید روبرو شوم.به سرزمین سوال های بی جواب می روم.
- من هم با تو می آیم،توافقمان را که یادت نرفته

شیر و شغال دوشادوش یکدیگر یکی پس از دیگر تپه ها و کوه های کوتاه و بلند و دشت های فراخ را طی کردند تا به آخرین روستای پاکستان که ختم به بیابان سوزان از سویی و دشت های حاصلخیز از سویی دیگر می شدند برسند.

چند کیلومتر آن سوتر بی آنکه شیر و شغال بدانند دسته عظیم عشایر به همراه تفنگ های قدیمیشان در کنار سگ های پرشمار محافظان درست به موازات مهاجم دیشبشان می آمدند تا بهار پر نعمت را در مراتع،جنگل ها و دشت های حاصلخیز اما کم آب جنوب شرقی ایران سپری کنند.

لحظه ای که پاسبانان نقطه صفر مرزی مشغول غذا خوردن بودند.اتفاقی نادر در چند دهه اخیر در محیط زیست ایران رخ داد ،بیشه های ایران از دیرباز جولانگاه گله های متعدد شیر بودند.اما این سرزمین در عصر ناصرالدین شاه روی خوشی به شیر ها نشان نداد و آمار شیرها روز به روز و به سرعت کاهش یافت.حالا پس از چند دهه که از تصویر برداری آن سرباز متفقین از آخرین شیر سرگردان می گذشت. آن حیوان در حال انقراض دیگر بار این خاک وسیع را عرصه تاخت و تاز پنجه های قدرتمند و عضلات موزون گربه سان اوراسیایی زرد رنگ سیاه یال قدرتمند و منحصر به فردی کرده بود که حضورش در راس هرم غذایی طبیعت این کشور آشوب های پر شماری ایجاد میکرد.دهه ها از حضور آخرین شیر در این طبیعت گذشته بود و برای سایر حیوانات اعم از درنده، گیاه خوار،اهلی، وحشی چهار پا یا پرنده شیر فقط افسانه ای محو شده در غبار محو تاریخ بود.حالا یک حیوان افسانه ای از دل نا کجا آباد تاریخ و جغرافیا آمده بود تا این چرخه و آرامش گرگانی که برای دو قرن حاکم بلامنازع این زیست بوم بودند را به هم بزند.آیا پیامد این رویداد چیزی جز یک هرج و مرج نابودگرانه بود؟

گویی که میراثی از گذشته آمده بود تا حقیقت پنهان را به آیندگان و ساکنان کنونی زمین آلوده در رذالت سفله پرور طبیعت دستکاری شده توسط انسان های مصرفی ثابت کند.

پس از انقراض شیر ها و ببرها و در صورت صرف نظر کردن از دسته جات تک نفره و سرگردان پلنگ های رو به انقراض،این گرگ ها بودند که با هفت توله زاییدن خود شرایط زیست بوم و تغییرات جدید را مساعد یافته و سلطان بلا منازع حیات وحش سرزمین گربه سانان شدند و یکصدا می تازیدند.

.....

چند ساعت مانده به غروب آفتاب بار دیگر گرسنگی به شیر و شغال هجوم آورد،شغال در جستجوی طعمه شیر را رها کرد و شیر زیر سایه تنه قطور نخل خشک شده،زیر سایه کرکس و نور درخشان خورشید منتظر نتیجه کاوش های شغال ما.ند

چند ساعت بعد شغال به نزد وی آمد و گفت:

- بلند شو. تعجب می کنم اینچنین بی تفاوت مانده ای،تو که میدانی ماندن چقدر سخت است،پس چرا با خیال راحت استراحت می کنی؟،انسان ها چیزی دارند به اسم شغل که عبارت از مهمترین فعالیتیست که در طول روز انجام میدهند و به ازای آن دریافتی می گیرند. شغل ما حیوانات زنده ماندن است و پاداشی که از آن میگیریم روز را به اتمام رساندن است.کمتر حیوانی بدون رعایت این قواعد می تواند زنده بماند.شغل من یافتن شکار است و شغل تو گرفتن آن،من وظیفه ام را انجام دادم نوبت توست.یک خرس سیاه در نزدیکی آن تک درخت نخل جدا افتاده مشغول خرما خوردن است.
- خرس سیاه؟تو مگر نمی دانی من درندگان را نمی خورم،این بود تمام مسیریابی که ادعا می کردی؟
- مقصر من نیستم شیر، خشکسالی سالهاست به این منطقه هجوم آورده،سالها قبل پای آن درختی که تو هستی،مردان و زنان می نشستند و می خندیدند،نخل های قطور سرشار از خرماه خوشمزه و توان افزا بود و کودکان با لباس های محلیشان در لابلای نخل ها جست و خیز می کردند.از دوران تولگی زوج های جوانی را به یاد دارم که در نزدیکی آن دریاچه خشک شده به معاشقه می پرداختند.اما از وقتی دریاچه خشک شد همه چیز تغییر کرد.دیگر کمتر جنبنده ای به اینجا آمد. طبیعی هم هست،جنبندگان می خواهند زنده بمانند آن ها به ندرت به جایی می روند که حتی نخل ها هم در آن خشک می شوند.فقط جانورانی اینجا می آیند که در زیست بوم عادی جایی ندارند.آنها که یا بدبخت هستند یا فراری یا مطرود.اما من طعمه دیگری هم پیدا کرده ام.
- چه طعمه ای؟چرا از اول نگفتی؟

- تو تا کنون گوشت انسان خورده ای؟
- با انسان های زیادی جنگیده ام اما گوشت انسان نخورده ام.
- چرا نخوردی؟تو که گفتی بزرگترین دشمنت انسان ها هستند،
- انسان ها دشمن هستند نه طعمه،طعمه برای گذران نیاز است و دشمن برای جنگیدن،دشمنان سر طعمه ها با یکدیگر می جنگند و گاها اتحاد برقرار می کنند. این عامل دشمنی آنهاست.
- اما من به تو پیشنهاد جدیدی می دهم.دشمنانت را طعمه خودت کن.
- نه دشمن،دشمن است و طعمه طعمه هر یک نقشی مجزا دارند.
- می توان آنها را یکی کرد،پیروزی حقیقی همانجاییست که دشمنت را طعمه خودت کنی.
- مگر اینجا انسانی یافته ای؟
- آری در همین نزدیکی و در قلعه خشتی متروکی که نیمی از سقف و نیمی از دیوارهایش ریخته اند،زود باش شیر انسان ها را شکار کن هر چیزی ارزش یک بار امتحان کردن را دارد.
- انسان ها اینجا چکار می کنند؟ تو که گفتی کمتر جانوری به جایی می آید که نخل ها هم خشک می شوند.
- گفتم کمتر جانوری، نگفتم هیچ جانوری،گفتم مطرودان،بدبختان و فراری ها به اینجا می آیند،کیلومترها دور از شهرها.انسان ها هم میان خودشان چنین نفراتی دارند.

نقشه بسیار ساده است،منتظر می شویم آنها بخوابند و بعد تو سریع و بی صدا آنها را شکار می کنی،تک تک آنها را چون اگر یک کدامشان زنده بماند برای ما دردسر می شود.پیش از آنکه آنها مقاومتی کنند تو باید تک تک آنها را ببلعی،فقط سعی کن بی صدا حرکت کنی.

شیر و شغال هر دو محتاط و بی صدا شروع به حرکت کردند و از لابلای کوه ها و تنه های خشک شده با گام هایی استوار از نزدیکی نخل های سوخته عبور کردند.

الحق شغال مسیر یاب خوبی بود ،و از میان تمامی دژهای مستحکم چند قرن پیش که حالا به مخروبه ای جولانگاه قاچاقچیان مواد مخدر تبدیل شده بود عبور کردند.

در نقطه ای که دیواره های عمودی و افقی خانه کاهگلی به یکدیگر می پیوستند،حفره ی کوچکی، کوچک برای شیر و بزرگ برای شغال، وجود داشت.در آن سوی مخروبه نیمی از سقف ریزش کرده بود و شیر قادر بود با یک جهش بلند خود را به خانه داخل کند اما پیش از هر کاری شغال باید وضعیت را بررسی می کرد. چهار مرد با صورت هایی تیره و ریش هایی بلند که اسلحه های کلاشنیکوف را در بغل خود گذاشته بودند مشغول تقسیم کردن پول هایشان

بودند.شغال هر آنچه که می دید را برای شیر شرح داد و از او خواست تا خواب آدم ها منتظر بماند،او گفت کافیست اندکی صبر کند.آنگاه چهار انسان بدون هیچ مقاومتی طعمه تو خواهند بود.اما شیر گفت:

- من الان گرسنه ام
- صبر کن نرو،انسان های بیدار خطرناکند.
- آنها برای تو خطرناکند،نه من ،بارها در مستحکم ترین مراکزشان با آنها جنگیده ام.
- صبر کن....

شیر بی تفاوت به توصیه شغال از آن سو به نزدیکی دیوار فروریخته رفت و با پرشی بلند خود را به داخل خانه کاهگلی رساند.صدای بلند پرش محکم شیر،انسان ها را که در سکوت مطلق شبانه،مشغول داد و ستد با یکدیگر بودند به خود آورد.انسان ها که از حضور غافلگیرانه این هیولای ترسناک یکه خورده بودند،هر یک سعی کردند به نزدیکترین وسیله دفاعیشان متوسل شوند.اما شیر به سرعت گردن دو مرد در جستجوی تفنگ را پاره کرد.از دو نفر باقی مانده یک نفر فرار کرد و دیگری با چوب آماده مقاومت علیه شیر شد.

شیر به سرعت مقاومت وی را در هم شکست و به بالای سر یکی از جنازه ها رفت و مشغول بلعیدن وی شد.

شغال مضطرب به نزدیک شیر آمد و گفت:

- یک نفر دیگر فرار کرد،برو و به او حمله کن
- این سه نفر هم زیاد هستند،هر دوی ما را سیر می کنند.
- او می رود و با خودش انسان های دیگر می آورد.انسانها پیوندهای اجتماعی قوی دارند،به سرعت خبر آمدنت پخش خواهد شد و تو دیگر در هیچ جایی امنیت نخواهی داشت.آنگاه آرامش برایت رویا می شود.
- همین الان هم در هیچ جا امنیت ندارم،از بدو تولدم آرامش برایم یک رویا بود،او که مرده است را نمی توان از مرگ ترساند،مرا چگونه میخواهند بترسانند وقتی دلیلی برای ترسیدن و چیزی برای از دست دادن ندارم.

این را گفت و امحا و احشای یکی از انسان ها را همراه با گوشتش بلعید و از مخروبه ،و در جستجوی مکانی برای خوابیدن خارج شد.

شغال با لذت وصف ناپذیری مشغول خوردن دو انسان دیگر بود،شغال عادت داشت ته مانده غذای سایر شکارچیان بزرگ را بخورد.اما اینبار میتوانست گوشت دست نخورده قدرت مطلق طبیعت،یعنی انسان ها را بخورد.لذت وصف نا پذیری سراسر وجودش را گرفته بود.شغال گویی روی ابرها حرکت می کرد.درچشمانش و غرور موج میزد و به همکاری

سودبخشش با شیر فکر می کرد.الان شغال بدون آنکه خطرات یک شیر را تحمل کند می توانست از غذایی بخورد که شاید بسیاری از شیرها هم نتوانند آن را به دست آورند،شغال هر دو انسان را افزون بر ظرفیت غذایی خود بلعید.این اولین باری بود که خوردن برای او نه یک ضرورت بلکه یک لذت بود.این بار او فهمیده بود خوردن برای لذت بردن چه معنایی دارد.او اولین بار در زندگیش لذت را تجربه می کرد.شغال به لطف سنجاق کردن خود به شیر وجه متفاوت و درخشانی از زندگی را یافته بود،عمل کردن نه برای جبر بقا،بلکه برای لذت زیستن.آغاز این همکاری تولدی دیگر برای شغال بود،شغال همان شغال بود و طبیعت همان طبیعت اما این همکاری بود که وجه متفاوتی از همان طبیعت را در برابر همان شغال قرار داده بود. شغال دیگر خود را شغال نمی دانست او چنین می پنداشت که یک توله شیر است،او دیگر نباید خود را وارد دنیای شغال ها می کرد و آن ها را با خود یکی می پنداشت

.....

"در چند روز اخیر روزنامه ها و نهادهای انتظامی ، علمی وزیست محیطی با خبرهای عجیبی روبرو می شدند.خبرهایی که بیشتر شبیه رویا پردازی ها یا خرافات جماعتی می ماند.عشایر،روستاییان،بی خانمان ها شهری ها و کارمندان ادارات بین راهی خبر از هجوم جانوری نا متعارف که برای سالها در این زیست بوم رویت نشده می دادند ،جانوری ناشناخته و غریب که حالا به محض ورودش به ترسناکترین درنده منطقه تبدیل شده بود و بی محابا و بی تفاوت خط قرمزهای تمام درندگان منطقه را رد می کرد.هیچ جامعه ی انسانی و هیچ قدرت مرسومی نمی توانستند او را از حمله بازدارند،موضوع دیگری که در مورد این درنده عجیب بود این بود که تا کنون به هیچ درنده دیگری حمله نکرده بود و آنچه که این حیوان را عجیب تر می کرد حملات او به انسان ها یا دام های انسانی بود.انسان خواری بارزترین ویژگی هیولای شرق کشور بود. انسان خواری مثل یک اعتیاد بود و جانورانی که انسان ها را طعمه ای برتر از سایر حیوانات می دانستند تا دم مرگ انسان خواریشان را ادامه میدادند."

مردی که روی دکه ی روزنامه این اخبار را میخواند از خود پرسید؟چه می شود یک حیوان طبیعت به این بزرگی را رها می کند و رو به انسان خواری می آورد؟حال آنکه انسان خطرناک ترین طعمه ایست که یک حیوان می تواند با آن روبرو شود ،آیا این جانور از دردسر لذت می برد؟

در ادامه اخبار نوشته بود:در میان طعمه های "هیولای شرق کشور"جای دندان یک گربه سان و یک سگ سان کوچک دیده می شود.گربه سان یاد شده اندکی از گربه سان های منقرض شده طبیعت بزرگتر بوده و دندان نیشی بزرگتر از

ببرهای سیبری دارد.از این رو سازمان محیط زیست چنین می پنداشت که ممکن است این جانور از نسل چاقو دندانان انقراض یافته باشد،و رد پای این جانور شبیه یک شیر اما اندکی بزرگتر از آن بود.

چند ساعت بعد شایعات به سرعت در مناطق مرکزی و جنوب شرق گسترش یافت. ماهیت هیولای شرق کشور برای مردم عادی پوشیده بود.مردم عادی به اخبارهای تلویزیون و روزنامه ها بی اعتماد بودند.از این رو هر کسی بر مبنای زمینه ای که بخش اعظم ذهنش را اشغال کرده بود به حدس و گمان در مورد هیولای شرق کشور می پرداخت. تا کنون تعداد انسان های کشته شده به دست هیولای شرق کشور به هجده تن می رسید.

همکاری شیر و شغال به دو فصل رسیده بودشیر و شغال توانسته بودند بهار زودرس جلگه های جنوبی و تابستان مرگ آفرین کویرلوت را در میان لاشه های پر شمار حیوانات تلف شده،درختان خشک شده،چاه های خالی از آب و روستاهای متروکه سپری کنند. پس از مدت مدیدی جان کندن در حرارت بی انتهای آفتاب بی رحم کویر لوت توانسته بودند با اولین نشانه های پاییز زودرس صحرا روبرو شوند،و در راه خروج از کویر به سوی مناطق نیمه بیابانی اندکی آرامش را تجربه کنند.هنوز اندکی از ورود به مناطق نیمه خشک نگذشته بود که شغال با یک کبودی بزرگ پای چشم و ظاهری که به شکل عجیبی بشاش به نظر می رسید نزد شیر آمد و گفت:

هی شیر طعمه فوق العاده ای یافتم،طعمه ای جدید و بی خطر.فقط کافیست به بالای سرش بروی و او را شکار کنی.شکار او فقط محدود به بلع اوست.

شیر به دنبال شکار رفت تا هر دو با هم به انتهای دره رسیدند.در پای درخت سرو و نزدیکی یک رودخانه فصلی که در معدود روزهای پر آب خود به سر می برد،اسب تنومندی با گردن کشیده و قدی بلند دیده می شد،اسب فریاد کشان درد را تحمل می کرد و هنوز نمرده بود.شغال بر فراز بدن نیمه جان فریاد زد.

- یالا شیر،طعمه ای به این خوبی و بی دردسری را کجا میتوانی بیابی،زودتر گردنش را گاز بگیر امروز جشن بزرگی خواهیم داشت.
- شیر و اسب چشم در چشم یکدیگر دوختند،چشمان اسب با همه جیواناتی که تا کنون دیده بود فرق داشت.نه رذالت سگ ها را میدید نه خباثت گرگ ها را خبری از بی تفاوتی دام های اهلی یا سلطه جویی انسان ها هم نبود گویی که اسب حیوان نجیبی بود.
- اسب گفت:من از کشته شدن نمی ترسم.من از کشته شدن به دست شغال و شغال ماندان می ترسم.
- شیر نگاهی به کبودی پای چشم شغال که سعی داشت خود را در پشت درختچه ها پنهان کند کرد و گفت:

- چه اهمیتی دارد چه کسی تو را بکشد.وقتی کشته شوی همه می گویند مرد،این خود مرگ است که مهم است نه عامل مرگت.
- عمری سلطان بیشه ها و کوهستان ها بودم،تحقیر بزرگیست پس از سالها قدرت طعمه شغالی ضعیف شوم،آخرین آرزویم را برآورده کن تا مبادا مرگی داشته باشم که برایم تحقیر آمیز باشد.
- چه شد که به این روز افتادی؟
- من اسب انسان ها بودم،در گذشته های دور که هنوز وسایل دست ساز انسان ها نیازهای حمل و نقل آنها را تامین نمی کرد،یار و یاور اصلی آنها بودم.بعدها با پیشرفت ساخته های آنها و پیریشان نیاز آنها به من کم شد و بر خلاف همسرم که با آن گردن کلفت و قد کوتاه نیازهای آنها را تامین می کرد.گردن بلند و ظاهر زیبای آن اسب پیر شده به دردشان نمی خورد.و انسان ها هم من یار خودشان را در زمان کارافتادگی بیرون کردند.چرا که دیگر دلیلی نداشت تا هزینه ی نگهداری و مراقبت از اسبی بی فایده را بدهند و مرا در زمستان های سخت شمال غرب این سرزمین رها کردند.چنین می پنداشتند این اسب پیر را یا سرما خواهد کشت یا دندان های تیز پلنگ و حمله گرگ های گرسنه،اما من از مرگ مثل یک زباله می ترسم،چرا که در زندگیم یک زباله نبودم و مستحق مرگ به مانند یک زباله نخواهم بود. یک روز که سرما بر من مستولی شده بود.در میان سراشیبی پوشیده از فرش سفید رنگ برف در کوهستان های ظالم طبیعت،پناهگاهی یافتم نور زرد خورشید همان چیزی بود که با تشعشعاتش که حجم کمی از آن به من می رسید.یگانه آرامش گاه من شده بود.من یک دلیل برای تحرک و سفر داشتم آن هم فرار از وضعیت فعلی بود.هر روز منطقه ای که خورشید از آن طلوع کرده بود را دنبال می کردم تا در پناه خورشید آرام گیرم.حتی خودم هم به آنچه که انجام می دادم بی اعتقاد بودم.چنین می پنداشتم که خود فریبی می کنم.چنین می پنداشتم که خودم مرگم را تسریع می کنم .در هفته اول مسیر ها روز به روز صعب العبور و آفتاب ها لحظه به لحظه کم نورتر می شدند.هوا هر لحظه بی رحم تر از قبل و برف ها بیشتر می شدند .در چند فقره گله گرگ ها به من حمله می کردند تعداد گرگ ها بسیار کم شده بود و بسیاری از آنها از غرب مهاجرت کرده بودند.برای فرار از گرگ ها به ارتفاعات بالا پناه می بردم.گامهایم سست و سست تر و عضلاتم ضعیف و ضعیفتر می شدند. اما در نهایت موفق شدم به جایی برسم که در آن خبری از زمستان نبود من به کویر رسیده بودم،اما حالا که با سطحی مناسب برای تاخت و تاز روبرو شدم دیگر توان تاخت و تاز نداشتم.سه هفته با سرعتی ناچیز حرکت کردم تا خود را به این جا رساندم به کویرهای یزد.روزی که مشغول استرحات بود دو جوان موتورسوار گلوله ای به سویم شلیک کردند می دانستم آن حرامزاده ها دنبال گوشت من بودند و من هیچ شانسی برای مقابله نداشتم.سعی کردم زمانی که شکستم محرز است حداقل از پیروزی دشمنم جلوگیری کنم.،گلوله به پایم اصابت کرد خود را به سطح شیبدار دره رساندم و سر از این

درخت سرو در آوردم،شغال آمد که مرا بخورد و من اصلا چنین مرگی را نمی پذیرم،با لگدی او را از خود راندم تا آنکه او با تو به اینجا برگشت.تا کنون می پنداشتم شیر یک افسانه است اما این چیزی بود که درآخر فهمیدم شیر افسانه ای واقعیست.

- یا شاید هم واقعیتی افسانه ای
- مرگ من اجتناب نا پذیر است چگونه مردن برایم اهمیت دارد،شاید بتوانی بهترین مرگ را برایم رقم بزنی مرا بکش.
- من مردگان را نمی خورم،کار من کشتن و خوردن مردگان نیست.این همان فرق من با شغال و لاشخور است.
- اگر تو مرا نخوری کرکس این کار را خواهد کرد.حالا که مرگم حتمیست می خواهم یک جانور افسانه ای این کار را کند.
- من اگر افسانه ای باشم باید کاری کنم که کمتر کسی قادر به انجام آن باشد.کشتن تو کاریست که همه را توان آن است.اما زنده کردنت کار موجودی افسانه ایست.من گلوله را از بدنت در می آورم.

سپس دندان های تیزش را به داخل بدن اسب فرو برد و دو گلوله را از داخل بدنش در آورد.

شیر بهاوین ادامه داد:

- نه تو شکار هستی ،نه من شکارچی،رابطه ی من با تو رابطه طبیب و بیمار است.
- هی شیر آخرین درمان مرگ است.مرگ تنها چیزیست که در یک آن هم درمان و هم درد است.گلوله را از پایم در آوردی،با بدن فلج و کوفتگی های پر شمار و عضلات تحلیل رفته ام چه می کنی.وقتی به جایی تعلق نداری تمامی عناصر جاندار و بی جان آن به تو می گویند"گورت را گم کن" حتی عضلات تحلیل رفته بدنت هم می گویند تو به اینجا تعلق نداری،وقتی رفتن اجباریست باید به چگونه رفتن اندیشید.مرا بخور این یک لطف است.درست مثل طبیبی که به بیمارش مسکن میزند یا مثل زندانبانی که دستبند از دستان زندانیش می گشاید.مرا از این خراب آباد رها کند وقتی که چاره ای برای ماندن ندارم رفتن را انتخاب می کنم.وقتی مرگ حتمیست چگونه مردن و برای چه مردن است که اهمیت دارد او که چگونه ماندن را فهمیده است کی رفتن را هم باید بداند.

شغال از پشت درختچه ها فریاد زد:یالا شیر چرا مقاومت میکنی او را بخور خودش اینطور میخواهد.

اسب گفت:زودباش نیستی آخرین مقصد ماست.

شیر گفت: پس رفیق مرا ببخش من تو را می کشم،اما در جایگاه یک طبیب.

شیر بهاوین گردن اسب را گاز گرفت.اسب شیهه ای بلند کشید.

شغال که اسب را مرده یافت از لای درختچه ها بیرون آمد تا اسب را بخورد.اما با مقاومت شیر روبرو شد.

شغال با عصبانیت فریاد زد:

- چه میکنی من این طعمه بزرگ را پیدا کردم،آنگاه مرا از خوردن آن محروم میکنی.
- ما او را پیدا نکردیم،او ما را پیدا کرد و من درخواست او را اجابت میکنم نمی گذارم طعمه شغالان شود.
- من و تو با هم در اتحادیم هم اتحادیت را به طعمه ای حقیر می فروشی
- او نه طعمه بود و نه حقیر من به وعده ام خیانت نمی کنم، یکبار دیگر نزدیک جنازه بیایی مجازاتت می کنم.
- کجاست آن شکارچی ماهر،کجاست آن سلطان جنگل ،کجاست آن هیولای شرق کشور؟؟؟مثل کرکس بر بالین جنازه ای پیر نشستی و جانوری را از خوردن مرداری منع می کنی.
- من هم نمی توانم او را بخورم
- طبیعی هم هست.او پیر و رنجور بود.
- مسئله آن نیست وقتی او را میخورم حس میکنم گویی کرکس نزدیکان مرا می خورد.فکر میکنم به گوشت انسان عادت کردم دیگر نمی توانم چهارپا بخورم
- چرا میخواهی به وعده ات با یک مردار وفادار بمانی
- این ممانعت دلیل مهمتری هم دارد.
- ؟؟؟؟
- تو اگر گرسنه باشی دیگر انگیزه ای برای یافتن شکار نداری

شغال پوزخندی زد و گفت:زندگی درمیان انسان ها حیله گرت کرده اصول سلطه جویی و در بند کشیدن بی زحمت و بدون خشونت را آموخته ای. باشد من به اتحاد پایبند می مانم هیچ نمی خورم.

در حالی که هر دو حیوان در تاریکی شب و در میان سکوت محض کویرهای یزد محو می شدند.مردار غول پیکر اسب دست نخورده باقی می ماند.

هنوز سپیده صبح طلوع نکرده بود که تعداد بسیار زیادی جانوری که در روزهای عادی به سختی قابل رویت بودند از خزنده و پرنده در بزمی تمام و کمال و بدون ذره ای تضاد و اختلاف دور مردار اسبی که خستگی راه پیمایی طاقت فرسایش حتی در کیفیت کم گوشت او حس می شد مشغول تناول بودند.یکی از این گروه مرده خوران دسته کرکس ها

بودند که در غیاب فرمانده خودشان هشیار بالای جنازه اسب سخت مشغول خوردن غذا بودند.شیر بهاوین که با تعجب دسته کرکس ها را از نظر می راند برای اولین بار می دید که کرکس ها بدون هشیار بر سر مرداری می روند.

که ناگاه صدایی از شاخه افقی درخت خشک شده او را به خود آورد

- چه حسی داری وقتی میبنی حیوانی را که تو کشتی دیگران می خورند.
- من او را نکشتم من ضربه نهایی را زدم او مدت ها پیش مرده بود.مرگ اسب سرمازده از آن دست مرگ هایی بود که نه یک لحظه بلکه یک فرآیند است.
- تعجب می کنم از تو.دیگر کمتر شکار می کنی و هر شکاری را نمی خوری
- نگران چه هستی؟می ترسی لاشه های کمتری به دست آوری؟من هنوز هم شکار می کنم،اما از میان انسان ها،جرات آن را داری به شهر انسانی بروی و از مردار انسان ها بهره جویی.
- در جنگل انسان ها که شهر نام دارد.همه نوع حیوانی زندگی می کند. انسان ها در میان خودشان لاشخورهایی دارند که از مرده هم نوعانشان سودی بجویند.اما روش کاری لاشخورهای انسانی با ما متفاوت است.آن ها به جای خوردن یک مرده مراسم مرگ می گیرند و آنجا مرده خواری میکنند.چون در میان انسان ها پول است که حکم می کند و در میان ما گوشت است که این کار را می کند.جنازه انسان ها به گورکن ها تعلق دارد نه کرکس ها.

- شیر به پرنده ای که در بالا پرواز می کرد اشاره کرد و گفت:آن پرنده کییست؟او هم مثل تو لاشخور است؟

- کرکس گفت:آنچه که میبینی نامش همای است.او هم یکی از ماست در واقع خود ماست.اما چون نادر است از دروغ ها و افسانه ها ساخته اند.انسان هایی که از ما متنفرند و به ما لقب لاشخور را می دهند فقط به خاطر چند تفاوت کوچک ظاهری از او اسطوره ساختند.ای شیر ارزش های انسانی به همین میزان بی ارزش هستند آنها زاده محض توهماتشان هستند.

- حالا که کمبود غذا داری،چرا چون هم نوعانت به گوشت اسب سرمازده حمله نمی بری؟
- من هیچوقت کمبود غذا نخواهم داشت.من میدانم طبیعت در هر حالتی حذف شدگان خودش را دارد و این حذف شدگان تمام و کمال به من تعلق دارند.من هیچوقت بدون طعمه نمی مانم،منی که قویترین چشم ها را دارم باز هم طعمه ای می یابم.دیروز بود که گربه شنی را خوردم و سیر هستم.

- گربه شنی؟آخر هم شکست خورد؟آخر هم او با فلسفه فرارش به منقار تو رسید؟

- آری او با مرگ، از دنیا به منقار من فرار کرد.چرا که مرگ و منقار من تنها چیزیست که نمی توان از آن فرار کرد.

- چه شد که مرد؟از خبرش شوکه شدم،حیوان زیرک و سریعی چون او چگونه نتوانست از مرگ فرار کند.

- پیری و کهولت توان او را کم کرده بود،او از هر چه فرار کرده بود از پیری نمی توانست فرار کند. اما آنچه که او را کشت این نبود.او زمانی که به کویری آمده بود که تمامی درنده های بزرگش منقرض شده بودند دیگر انگیزه ای برای فرار نداشت.خطری نبود تا از آن فرار کند. مثل یک روح سرگردان در میانه کویر چرخ میزد. او نتوانست از یکنواختی فرار کند.او در رفاه مرد نه آن طور که فکر می کرد در تعقیب و گریز حیوانی قوی تر.او که عمری اینگونه با حضور دشمن و فرار از دشمن زندگی کرده بود، زندگی بدون دشمن و بدون فرار را بلد نبود.او هم از حذف شدگان دوران خشک شدن دریاچه ها بود.تا ببینیم تو حذف شده چه دورانی خواهی بود.به هر حال معده من پر است از جانورانی که زمانی قوی ترین،سریعترین و زیرکترین نوع خودشان بودند.

این را گفت و همراه با دسته کرکس ها که حالا از جنازه اسب جدا می شدند.به مقصد آسمان نیلی پاک کویر که ابرهای نیلگون پر شمار در آن به حرکت می پرداختند حرکت کرد.

او که رفت بهاوین با خود گفت:

به ندرت دیده ام او اشتباه کند.اما همیشه در مورد من اشتباه کرده است.از اول عمر مرا حذف شده می دانسته اما من زنده ام.من به دنیا آمده ام تا او را به اشتباه بیاندازم.

شغال که با حسرت به جنازه اسب و مرده خوران اطرافش نگاه می کرد خود را به شیر رساند و گفت:

- میبینی،آنچه را که ما دیروز پس زدیم،دیگران با چه ولعی میخورند.آیا ما که او را کشتیم بیش از همه مستحق استفاده از جنازه اش نبودیم؟من آن مرده خوارها را میبینم عصبانی می شوم.هیچ کس نباید چیزی را به دست بیاورد که برای آن هیچ تلاشی نکرده است.این مرده خوریست.
- من دیگر گوشت حیوان نمی خورم،تا به حال هم نادان بودم و اشتباه می کردم،فکر می کردم سم داران و حیوانات در خدمت انسان چون گیاهان و اشیا می مانند اما با دیدن اسب سرمازده فهمیدم آن ها هم مثل خودمان هستند.بابت تمامی دام هایی که در گذشته خوردم حس گناه و پشیمانی دارم.آنها که گوشت اسب را می خورند مرا

یاد خودم در گذشته ام می اندازند.موجودی حریص و نادان،دیگر جز انسان نمی خورم و اگر امکانش بود هر آنچه جز انسان خورده بودم را پس می دادم.

- به سبب همین گذشته ات این چنین قوی هستی،به سبب هر آنچه در گذشته چشیدی و تجربه کردی،حالا از آن متنفری و می خواهی آن را نابودی کنی؟بدان اگر آن گذشته ننگینت نبود این تویی که امروز شاهانه بر زمین راه می روی هم نبودی،قدرت امروزت زاده همان گذشته ننگینت است.اگر گذشته ات را پس بگیری امروزت را منکر می شوی.
- متنفر از هر آنچه هستم و نباید باشم ،متنفرم از هر آنچه بودم و نباید می بودم
- پس با این جساب دیگر باید بمیری،من دلایل زیادی برای تنفر از خودم دارم،ولی از خودم متنفر نیستم.گاهی هزار دلیل برای گرفتن تصمیمی کافی نیست،اگر بخواهم به این دلایل توجه کنم که باید از آنچه هستم و پیشتر نبودم متنفر باشم اما ترجیح می دهم به این چیزها اهمیتی ندهم و به زنده ماندن فکر کنم.اگر بخواهم به این دلایل اهمیتی بدهم که باید خود را چون فاحشه ای به منقار هیز کرکس بسپارم.
- از پشت آن درختچه ای که از آن پنهان شدی،صحبت های اسب را شنیدی؟
- آرای اراجیفی بیهوده می گفت.شنیدنش اتلاف وقت بود.خودفریبی های حیوانی در آستانه مرگ،خزعبلاتی من باب خود ارضایی روحی.
- تا به حال خودفریبی کرده ای؟
- من نیازی به خودفریبی ندارم.من ضعیف هستم و ضعیف بودن خود را پذیرفتم.این یک واقعیت است.او که در برابر واقعیت تسلیم است چه نیازی به خود فریبی دارد؟
- احساس کردم از حرفهایش ترسیدی
- نه،چرا باید بترسم؟
- تو قول دادی مرا به غرب راهنمایی کنی،ولی او از غرب به شرق پناه آورده بود،جایی که من از آن فرار می کنم و من به غرب می روم جایی که او از آن فرار کرده بود،بالاخره غرب یا شرق؟؟کدامیک برترند؟
- راستش را بخواهی هم هر دویشان هم هیچکدام.
- ؟؟؟؟
- برای تویی که در شرق رنج کشیدی و به هیچ کدام از آرزوهایت نرسیدی،برای تویی که طلوع خورشید برایت مساوی بود با دیدن سایه منقار کرکس چنین به نظر می آید غرب بهترست،اما اویی که از غرب رانده شده بود و طلوع خورشید برایش مترادف با روشنی و گرمای نجات بخش در دل تاریکی برف کوهستان ها بود، شرق بهترین است.اگر

نظر هر دوی شما در مورد وطنتان بپرسم هیچکدام بهترین نیستند،و اگر از شما در مورد سرزمینی دیگر بپرسم هر دو برترینند.

- و اگر از تو بپرسم؟
- راستش را بخواهی زمانی که با نواقص و شرهای زیادی در زندگیمان روبرو هستیم،چنین می پنداریم که تغییر جغرافیا بهترین راه برای دوری از شر و بهترین راه برای رسیدن به آرزوهایمان است.اما آن چه که برای رسیدن به آرزوهایمان باید تغییر یابد تاریخ است نه جغرافیا.
- تا کنون برای تغییر تاریخ چه کرده ای؟
- من یک شغالم،هر چقدر هم بدانم نمی توانم عمل کنم،دانستن و توانستن دو چیز مجزاست.وقتی دانسته هایت بسیار است و توانمندی هایت اندک همان بهتر این دانسته های مزاحم را از یاد بری و به رذیلانه ترین شکل ممکن بقا را انتخاب کنی.ما حیوانات و چه بسا انسان های باهوش خود بخشی از رذالتی هستیم که خود به آن واقفیم.

.....

پس از ساعت ها راه پیمایی و بحث های طولانی شیر دریافت که دیگر از کویر خارج شده است.بوته ها و درختچه ها خودنمایی می کردند،انسان ها همراه با مترسک هایشان که مغرورانه در میانه مزرعه اقتدار خود را به رخ می کشند.،دیده می شدند.آن سو مزرعه ای از گندم های دیم دیده می شد. و در افق دریاچه سفید رنگی دیده می شد که نه آب دارد نه خشک است.

شیر که از حضور در این محیط جدید جا خورده بود پرسید:

مرا به کجا میبری شغال،چند روز است که بیشترین فاصله از شهرهای انسانی برای گذر انتخاب می کنی،خودت مرا انسان خوار کردی و حالا از انسانها فراری می دهی؟

- من تو را به بهشت میبرم،به سوی یک غافلگیری بزرگ.
- شبیه فریبکاران حرف می زنی،داری مرا از اعتماد به مسیر یابیت پشیمان میکنی.چه در روبروی ما قرار دارد؟
- بهشت،من تو را به بهشت آرزوها می برم.جایی که هرگز در زندگیت ندیدی.
- کجا؟
- چیزی نگو فقط صبر کن.

شیر به یک آن عصبانی شد و فریاد زد:

این منم که تصمیمی می گیرم،یا همین الان می گویی مرا به کجا می بری،یا همین جا تو را می کشم.

- تو که درنده ها نمی خوردی.
- نمی خورمت،می کشمت،اگر لازم باشد،همه را می کشم کاری که تا کنون در آن مهارت بسیاری یافته ام.
- اندکی صبر کن ترجیح میدهم بهشت را ببینی،نه آنکه آنرا بشنوی.شنیدن لذت دیدن را کم می کند.چون هیچ چیزی به آن به زیبایی که تصور می شود نیست.
- اتحاد ما برای چه بود؟
- برای غذا
- نه غذا را خودم میافتم.
- پس برای نیازهای مشترک.
- من به تو نیازی ندارم،اگر همین الان توضیح ندهی پایان اتحادمان را اعلام می کنم.
- چه چیزی را می خواهی.
- تو به من قول دادی که مرا به سمت غرب می بری
- از کجا می دانی این کار را نمی کنم.
- من را احمق فرض کرده ای؟دو کشور را پیموده ام،پشت آن کوه را میبینی آنجا جاییست که خورشید یک هفته است در آن جا غروب می کند.
- چه چیزی را می خواهی ثابت کنن.
- وقتی به غرب برویم،خورشید نباید در یک جا دوبار غروب کند،ما باید به سمت آن کوه برویم.اما تو ما را از آن دور می کنی.
- برای چه می خواهی به غرب بروی،آنجا هم مثل شرق است.یکبار به تو گفتم.اگر از وضعیت امروزت ناراضی هستی تاریخ را عوض کن نه جغرافیا را.
- شیر به تحقیر گفت:اکنون تو تاریخ را عوض می کنی؟
- من تاریخ را عوض نمی کنم ولی به تو می گویم نیازی به تغییرهای عمده نیست،اینجا در همین تاریخ و جغرافیا میتوانی بهشت را بیابی. فقط کافیست اندکی توقعت را منطقی کنی.
- بهشت دیگر کجاست؟
- بهشت جاییست که از گوشه گوشه آن لذت ببریم.
- این چیزی که تو میگویی به دست نمی آید.یا یک فریب است یا یک وهم.درد همدم همیشگی ماست.از روز زایشمان به ما سنجاق شده است.از سوی دیگر آن چه که برای کسی لذت است می تواند برای کسی درد باشد.تعریف

مشخصی از درد و لذت وجود ندارد ،هر کس بنا به توانایی ها و تجربیاتش مرزبندی مختلفی از درد و لذت دارد.هیچ جا درد و لذتی که همه یک حس به آن داشته باشند وجود ندارد.زمان میتواند جایگاه دردها را عوض کند.گاهی به درد خو می گیریم و لذت می شوند.و گاهی لذت ها آنقدر تکراری ملال آور می شون که جز درد نباشد.تو جایی را می شناسی که دردی نباشد؟آن جا دیگر چگونه جاییست.

- برای یافتن بهشت باید بسیار ساده اندیشید،پیچیده اندیشیدن ارمغانی جز فریب ندارد.برای من بهشت جاییست که بهترین غذا،بهترین طبیعت و بهترین ماده ها وجود داشته باشد.
- کسی که چنین افکاری دارد مستعد هر خیانتیست.کسی که نهایت آمال و آرزویش به غذا و ماده محدود شود،هیچ مانعی برای زیر پاگذاشتن وعده هایش ندارد.با این وجود چرا باید به چون تویی اعتماد کنم.آنها که اهداف بزرگ داشتند و وعده های بزرگ دادند .این خیانت ها را به من کردند.سگ کلانتر،ماده شیر مرلین و گرگ آلفا.آنها همه در میان هم قطارانشان برترین بودند.اما این موضوع مانعی برای خیانت ها نبود.
- هی شیر،انتظار بیشترین خیانت از همین موجودات می رود.خیانت در دل وعده و ادعا زاییده می شود.آنکه وعده و ادعای بزرگ می آفریند،توقع بزرگ ایجاد می کند،توقع بزرگی که از تحقق آن ناتوانیم.آن گاه تمامی آمال و آرزوهای پیروان و نزدیکانمان را می شکنیم و این معنای حقیقی خیانت است.اما مشارکت ما بسیار ساده است.من شکار را می یابم و تو آن را به دست می آوری،این اتحاد مستعد هیچ خیانتی نیست.
- تو تا همین الان هم خیانت کردی،فکر کردی من احمقم.همان روز که جای سم اسب را پای چشمت دیدم فهمیدم تو فقط زمانی به اتحاد پایبندی که محتاج باشی،اگر تو قادر باشی شکار مورد نظرت را به دست آوری برایت اهمیتی ندارد که من از گرسنگی بمیرم.تو خیانت دیگری هم کردی،تو به من گفتی مرا به غرب میبری.اما این جا غرب نیست.تو درخیانت نکردن هیچ ارجحیتی نسبت به سایر همسفران پیشین من نداری.با این تفاوت که آنها به من آموخته ای دادند اما .....

شغال حرف شیر را قطع کرد و گفت:

توقع زیادیست که از کسی بخواهی در زمان بی نیازیش با تو متحد بماند.هر اتحادی زاده نیاز است.آری من اگر قادر بودم خودم به تنهایی شکار کنم هیچوقت با تو متحد نمی شدم.تو هم وقتی شکار میکنی اهمیتی نمی دهی به من چه می رسد.تو تا آن جا که اشتهایت اجازه می دهد می خوری،اگر غذایی نمی خوری از سخاوتت نیست.تو آن قدر میخوری تا سیر و خسته شوی و این از سخاوت طبیعت است که برای من غذایی می ماند نه از سخاوت تو.خودخواهی بزرگترین محرک هر دوی ماست.آنها به هر نیاز و توافق ما ارجحند.این گذشت های ما نیست که اتحاد ما را پایدار نگه می دارد.این نفع مشترک است که ما را متحد کرده.

- نفع مشترک؟نیاز؟فکر میکنم رفاه زدگی تو را به هذیان واداشته،آخر من شیر قدرتمند شکارچی بی حد و حصر،آن هیولایی که خواب را از چشم انسان ها ربوده چه نیازی به شغال ضعیف و نا توانی چون تو دارم؟نه اتحاد ما ریشه در نیاز یک طرفه تو به من دارد.هیچ نفع مشترکی وجود ندارد یک سو بخشش من است و یک سو نیاز تو.
- اتحاد یک طرفه هیچوقت شکل نمی گیرد.تو هم نیازی به من داری
- شیر لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت:من چه نیازی به تو دارم؟
- همان نیازی که پیشتر ها به دیگران داشتی.تو در جایگاه آواره ای سرگردان و طرد شده متولد شدی.تو همیشه برای فرار از آوارگی نیازمند کسی یا چیزی بودی که تو جهت و مقصدی دهد.تو شبیه افسار طلایی هستی،قدرمندترین و تحسین شده ترین هستی.اما به خودی خود نمی توانی خود را هدایت کنی.ترجیح میدهی دیگری هدایتت کند.تو هدایت را گدایی میکنی.به همین دلیل یک جا افسارت را به تجربه و انضباط سگ کلانتر می سپاری،یکجا به اغواگری مرلین شیر،یکجا به دروغ های واهی گربه شهری،یکجا به شعارهای تو خالی گرگ آلفا.بله تو با من همراه شدی چون نمی خواستی مسئولیت هدایت خودت را بر عهده بگیری ،بله تو با من همراه شدی چون می پنداشتی نیازمند کسی هستی که به افسار طلاییت جهت دهد و این بار افسار طلاییت را به شغالی سپردی که اکنون او را دون پایه و نگون بخت می خوانی.تو چون کشتی بادبانی بودی که برای غرق نشدن محتاج محرکی بودی.به همین دلیل خود را هر از چندگاهی در برابر،باد ،طوفان یا گردبادی مختلف بی آنکه به جهت آن دقت کنی قرار میدادی تا ساکن نمانی.چرا که ساکن بودن را غرق شدن در برابر چشمان کرکس می دانستی. حالا اینها را فراموش کنی روبرویت چه چیزی میبینی؟

شیر که در خلال بحث ها اصلا مسیر حرکتش را از یاد برده بود یک آن دریافت که بوته زارها و کویرها را طی کرده و بالای کوهی نزدیک به هزار متری،که از آخرین کوه های تک و جدافتاده کوتاه قامتی بود که به کوه های زنجیروار البرز ختم می شد ایستاده است.حدفاصل این کوه تا کوه های مرتفع،دشتی وجود داشت که صدها کل،آهو گوزن وحشی،مرال کوهی با ابعاد مختلف و در چمنزار بی انتها مشغول چریدن بودند.چند هفته ای از بهارهای دل انگیز و معتدل ایران می گذشت،و امروز طبیعت نهایت سخاوتش را برای آنها به حراج گذاشته بود.حیوانات در این جغرافیا که در زمستان به جهنمی تمام عیار بدل می شد،به واسطه سخاوت بهار مشغول چریدن بودند.در بهشتی که آهوها،گوزن ها و مرال ها آن پهنه چون اعضای یک خانواده در کنار یکدیگر می چریدند شغال شروع به سخنرانی کرد:

این همان بهشتیست که به تو وعده دادم،این جانوران که هم اکنون در برابر تو قرار گرفتند ناب ترین و گواراترین گوشت های این منطقه اند.راستش را بگویم که این گوشت هایی که می بینی برای اکثر شکارچی ها یک آرزو هستند و تو هم به لطف

شامه تیز من به اینجا رسیده ای،حالا این فرجام اتحاد ماست.جایی که به بهترین نتیجه ممکن رسیدیم،جمعیت حیوانات را ببین،این جمعیت می تواند بهترین گوشت ها،بهترین طعمه ها و غذاها را تا زمان مرگ برای ما تضمین کند.دیگر هر چه سختی کشیدی تمام شد میتوانی هر وقت که خواستی بخوابی و هر وقت خواستی بهترین غذاها را شکار کنی،بی آنکه تعهدی زوری یا تهدیدی از جانب گروهی بالای سرت باشد.

- این گوشت ها برای تو رویایی دست نیافتنی بود.
- هم برای تو هم برای من،اگر من نبودم تو هرگز آنها را نمی یافتی،این ثمره اتحاد ماست.جایی که شامه تیز من و چنگال توانمند تو با هم ترکیب شود تا نهایت لذاتی که طبیعت برای ما به میراث گذاشته به کف آریم.
- این همان بهشتیست که می گفتی؟
- آری،چه چیزی بهتر از آن که بهترین گوشت ها و بی دفاعترین طعمه ها از آن ما باشد.
- این چه بهشتیست که در آن حیوانی،حیوان دیگر را می کشد؟
- بس کن حیوان متوهم،این طبیعت را نگاه کن،غنی است،بهشتی رویاییست،چه ما باشیم چه نباشیم خونریزی در طبیعت است.ما نمی توانیم از این سنت طبیعت بر حذر باشیم.مگر آنکه از گرسنگی بمیریم.پس بیا تا خون های طبیعت را به نفع خودمان بریزیم.
- این طبیعت بکری که تو می گویی بهشت است، اما بهشت این سمداران گیاهخوار، ما گیاهخوار نیستیم.
- فقط کافیست هر سه روز یکی از این صدها جانور را شکار کنیم،آنگاه تمام این طبیعت بهشت من و تو می شود.
- پس برای آنکه بهشت خود را بسازیم باید بهشت دیگران را جهنم کنیم و امنیت و آرامش را از دیگران بگیریم.
- آری همانطور که دیگران از من و تو گرفتند،این قانون چند میلیون ساله طبیعت است،قانونی که فاتحان و مغلوبین خودش را دارد. ما زمانی مغلوب بودیم،حالا وقت آن است فاتح تمام عیار آن باشیم.
- فتحی که ثمره مغلوب کردن دیگریست،حالا ما همان هیولاهایی میشویم که زمانی خودمان قربانی آن بودیم.
- تصمیم گیرنده ما نیستیم.تصمیم گیرنده طبیعت است.ما فقط می توانیم تلاش کنیم جایگاهی میان قاتل و قربانی بیابیم.آری بهشت را بساز حتی به قیمت جهنم ساختن زندگی دیگران.چرا که اگر چنین نکنیم دیگران با ما این کار را می کنند. آنجا که بهشت گوشتخواران است جهنم گیاهخواران شکل میگیرد.و بهشت گیاه خواران قبرستان گوشتخواران است.بهشت برای همه جا ندارد،بهشت گروهی جهنم گروهی دیگر است.
- شیر خندید و گفت:اما کرکس این تقسیم بندی ها را ندارد،فرقی ندارد چراگاه گیاهخواران باشد یا نخجیرگاه گوشتخواران او برنده نهایی هر فعل و انفعالیست.فرقی ندارد مهره ها چگونه چیده شوند یا تاس چگونه انداخته شود او پیروز نهاییست.

- مهم نیست پیروز نهایی کیست.مهم آن است که بازنده کنونی نباشی،نه من نمیخواهم آخرین شکست خورده باشم.وقت آن است خودمان را از این اراجیف بیهوده و گمراه کننده رها کنیم و به مسئله اصلی بیندیشیم.
- مسئله اصلی؟کدام مسئله اصلی؟
- این که طعمه ما کدام است و چگونه باید به آن دست یافت.
- شیر پوزخندی زد و گفت:مسئله اصلی این است که آیا من راضی به شکار می شوم یا خیر.مدت هاست که جز انسان نمی خورم و سخت است مرا از عهدی که با خود بستم منصرف کنی.
- عهدت را میشکنی.زودتر از آنچه که فکرش را کنی.
- چرا باید این کار بکنم؟
- به همان دلیلی که به اربابت حمله کردی و نصایح سگ کلانتر را فراموش کردی،به همان دلیلی که در سیرک به مربیت حمله کردی و چشم بر رفاه آنجا بستی.به همان دلیل دلیلی که علی رغم همه اعتقادت به ابرگربه سان حرف های گربه شهری را فراموش کردی،به همان دلیل که گرگ ها به اتحادشان با تو وفادار نماندند.
- کدام دلیل؟
- غریزه،نا خودآگاه قادر است قوی ترین منطق ها،استدلالات و فلسفه ها را در هم شکند.تو چند روز است چیزی نخورده ای وگرسنه ای.و آنچه روبرویت قرار دارد بهترین گوشت هاست.غریزه ات تو را محکوم به کشتن این حیوانات می کند.
- همان غریزه مرا محوم به حمله به تو هم می کند.
- من؟؟؟این جانور کوچک رذل که از بدمزه ترین گوشت هاست؟تو باید دیوانه باشی که به دنبال خوردن من بروی،چه دلیلی برای خوردنم داری؟
- برای خوردنت هیچ دلیلی اما برای کشتنت ده ها دلیل،خودت گفتی نا خودآگاه قادر است که هر فلسفه ای را در هم شکند.
- من چه کرده ام که باید مستحق کشته شدن باشم؟جز آنکه تو را با لذت و موهبت انسان خواری آشنا کردم،و تو را از نزدیکی دریاچه خشک شده به بهشت کنونی آوردم؟
- تو مرا به اینجا آوردی،چون خودت قادر نبودی این سمداران غول پیکر را ببلعی،تو به همه وعده هایت خیانت کردی تا فرصتی برای دستیابی به گوشت مورد علاقه ات بیابی،حتی اگر راضی به دریدن این جانداران خوش بو و خوش تراش و رونده شوم نخواهم گذاشت شارلاتان خیانت کاری چون تو به هدفش برسد،آرزوی گوشت آهوی تازه را به گور خواهی برد.

- شیر این کار را نکن،آری من چون پدرم و اجدادم حسرت خوردن گوشت تازه آهو را داشتیم و برای رسیدن به آرزویم به تو متوسل شدم،اما این به نفع تو هم بود.فکر کن اگر با من آشنا نشده بودی تا کنون به مردارخواری روی می آوردی.تو میخواستی غرب بروی که چه شود.این هم بیراهه ای مثل همه بیراهه های زندگیت بود.آسمان در همه جای دنیا یک رنگ است.تو باید مدیون من باشی که در سرزمینی غرق در خشکسالی و بحران آب تو را به چنین بهشتی آوردم.
- اتحاد ما همینجا تمام است.
- شغال با عصبانیت فریاد زد؟؟چرا دیوانه؟
- چرا که تو دیگر چیزی برای دادن به من نداری و مستعد هر خیانتی هستی.از کجا روزی مرا به گرگ ها و انسان ها لو ندهی؟تو که دیگران را به من لو دادی قابلیت آن را داری مرا هم به دیگران لو دهی.تو برای زنده ماندن و ارضای تمایلات خودخواهانه ات هیچ خط قرمزی نداری و ده ها توجیح برای هر خیانتی داری.به اضافه آن روز که پیشنهادت برای اتحاد را پذیرفتم سرگردان و بی هدف بودم.اما اکنون هدفی دارم که اتحاد با تو را برایم بی ارزش تر می کند.
- هدف جدیدت چیست؟
- آن دیگر به تو ربطی ندارد،معذرت می خواهم شغال ولی وقت ان است که پایان اتحادمان را اعلام کنم.

سپس ضربه ای محکم با پشت دستان نیرومندش به شغال زد و او را از بالای کوه به قعر دره پرت کرد.در حالی که صدای زوزه شغال از لابلای درختان سر به فلک کشیده دره به آغوش آسمان نیلگون بهاری می رفت و قلل مرتفع را در می نوردید. شیر زیر لب گفت:

- شاید اگر چند سال پیش این پیشنهاد را میدادی،قبول می کردم و مسیر زندگیم به کلی دگرگون می شد.اما موجودات دو دسته اند،آنان که بد نبال ساختن آینده اند و آنان که به دنبال کنکاش گذشته اند.من جزء دسته دوم هستم.به جنگل می روم.همان جایی که از آن بر آمده و سپس رانده شده و به آوارگی رسیدم.باید سهم خود را از جنگل بیابم.هر سفری در نقطه آغازینش پایان می یابد. من ذاتا جانور جنگلم،اما یک هفته ام در جنگل زندگی نکرده ام.من ساده ترین و جزئی ترین چیزها را از جنگل نمی دانم.اگر کسی از من پرسید جنگل چیست چه پاسخی به او میتوانم بدهم.من چیزی نمی توانم بگویم جز چند سایه مهیب،درختان مرتفع صداهای ترسناک جغد و شغال و پرواز آزار دهنده کرکس.

آن روزهای ترسناک که حتی زنده بودن هم برای شیر جرم بود. و شیر با حسرت تمام روزها و سالهای دور از جنگل و در میان سرگردانی های حیوانی را که هر یک به شکلی به رذالت گمراهی آلوده بودند، مرور می کرد.آیا زندگی حقیقی در جنگل نبود؟آیا شیر در جستجوی حقیقت از حقیقت دور نشده بود؟

۷- ببر آنابسگار

شواهد و قرائن نگرانی تعداد قلیل کارشناسان و دوستداران محیط زیست را سبب شده بود،رد پای هیولای شرق کشور در تمامی مسیرهای منتهی به جنگل های مازندران دیده می شد.حالا هیولایی که در طول راهپیمایی چند هزار کیلومتری خود گستره ای از قربانیان را اعم از زن و مرد و پیر و جوان بلعیده بود،در نزدیکی مهمترین منطقه

ی زیست بوم آسیب پذیری قرار گرفته بود که در بحران آب به سر می برد.حالا آینده، سرنوشت و سخاوت طبیعت دوشادوش یکدیگر تعیین می کردند که انسان های ساکن در زیست بوم مازندران با چه واکنشی از سوی هیولای اکنون به شمال آمده شرق کشور روبرو می شدند.آیا این سرسبزی متفاوت طبیعت، جانداران مازندران را از حمله های این هیولای بی رحم ناشناخته در امان نگه می داشت یا بر دامنه حملات او می افزایید؟

شیر یکی پس از دیگری کوه های پراکنده را به سوی کوه های متحد و برافراشته البرز طی می کرد،همگام با طی طریق او ارتفاعات کوه ها هم ارز ارتفاعات درختان و پوشش گیاهی بلندتر و متراکمتر به نظر می رسید.از هر سو نشانه های حضور جنگلی در آن سوی کوههای سر به فلک کشیده به نظر می آمد.

حیوان ۶ کوه را که هر یک از دیگری بلندتر بود پیمایید و در عرشه کوه ششم با قله ای برافراشته و بزرگ روبرو شد.

روی کمرکش کوه، شیر با چشمانی بهت زده چنان نوزادی که به تازگی از شکم مادر بیرون می آید به کوه خیره شد.کوه شکلی عجیب داشت و در میان سایر کوه های بلند بسیار بلندتر از دیگران به نظر می رسید.

جدا و تنها ایستاده بود،شکل هندسی کوه و تنها ماندنش نشان از نجابتی محزون توام با آزادگی داشت. دیدن بالای کوه ممکن نبود و قله کوه در میانه های قطعات غبارآلود سفید رنگی که سفیدی بیش از اندازه اش حاصل تراکم ابرها بود محو می گشت.در پایین کوه هیچ نشانی از هیچ چیز غیر زمینی دیده نمی شد.رنگ قهوه ای مایل به سرخی که زیبایی آرامش بخش و خنیاگرانه اش نوعی مستی در مخاطب ایجاد می کرد تا کمرکش کوه امتداد می یافت.شیاره هایی مانند شمشیری که بدن پهلوانی را چاک داده بودند روی کوه به چشم می خوردند،شیاره هایی که خالی از هر نوع آب روانی بودند.بالای کوه آنجا که در نزدیکی ابرها بود،برفهای سفید رنگ چهره کوه را به کلی دگرگون کرده بودند.از دور این کوه که به تنهایی تمامی گستره افق دید شیر را پوشش میداد به مانند پهلوان در زنجیری به نظر می آمد که قصد فرار از زمین را داشته و قادر به آن نبوده است.گویی کوه بلند جدا افتاده برای فرار از زمینیان خود را پنهان کرده یا به زندان ابرها در آمده،شاید هم خود را تافته جدابافته یافته و در حال عروجی طولانی و نا ممکن به دنیایی برتر است و کسی خبر ندارد بر نوک قله کوه پشت ابرها و بالاتر از زندان آن غبارهای متراکم سفید رنگ چه می گذرد.

چون دایره های متحدالمرکز گرداب که هر قایقی را به سمت خود می کشانند، دماوند چنان عروسی در حجله شیر بهاوین را به دامان خود می خواند.

گام های شیر که بدن عریضش را به دل دشت های منتهی به کوه می برد رفته رفته در پشت زندان غبارآلود ابرها محو می شد.حتی چشمان تیزبین کرکس هم از آنچه پشت ابرها می گذشت بی خبر بود.این برای اولین بار بود که پیکر خوش تراش آن گربه سان سیه موی منحصر به فرد از افق دید کرکس پنهان می ماند،کرکس هرگز خود را به داخل ابرها نمی برد.چرا که آنجا جایی بود که دو نقطه قوت کرکس چشمها و بالهایش از کار می افتادند.

دقایقی بعد یگانه شیر سرگردان و برخاسته از طبیعت در جولانگاه چند هزار سال پیش شیران که حالا به قبرستان گربه سان های بزرگ بدل شده بود دانه های برف را زیر پنجه های تنومند و چالاکش خرد می کرد.صدای خرد شدن برف ها زیر پاهای آن گربه سان سیه موی، بی شباهت به صدای فروکش کردن آتشی پس از سالها زبانه کشیدن نبود.دقایقی بعد ردپاهای به جا مانده روی برف های دماوند به قله رسیده بود. و شیری با اندازه ای حدود ۴/۱ برابر شیرهای عادی در بیشینه ی ارتفاع دماوند، بلندترین نقطه زیست بوم ایران به مانند گرگ آلفا زیر نور ماه بدن خود را تا آنجا که میشد بالا کشیده بود ،ندایی درونی شیر را در این ارتفاع تهییج به کشیدن نعره هایی دامنه دار می کرد و دامنه این موج های وسیع که از لرزیدن آن تارهای صوتی محیر العقول ایجاد می شد پس از تماس با ذرات هوا در تاریکی شب ،که حالا چند دقیقه ای از آن می گذشت، در بطن جنگل های مازندران شنیده می شد.ندای شیر در این سال آن هم در این مکان تعجب همگان را بر می انگیخت.حیوانات نمی دانستند نسبت به این رویداد نا متعارف چه واکنشی داشته باشند.نعره های شیر هر چند واضح اما غیر قابل باور بودند.بسیاری از حیوان هایی که امروز جنگل را با تلاش و زورآزمایی بسیار موطن خود ساخته بودند،اصلا تا به حال خود شیر را ندیده بودند و به کل واقف به وجود آن نبودند.به همین دلیل نمی دانستند چه کنند.این صداهای مهیب که پس از سالهای طولانی در دماوند و چه بسا در سراسر ایران طنین انداز میشد.اولین نعره های یک شیر پرورش یافته طبیعت پس از شش دهه بود.رفته رفته ترس از موجودی ناشناخته و هیولایی مهیب و تازه وارد به جان و دل همه ساکنان جنگل افتاده بود.حیوانات اعم از دوست و دشمن، شکارچی و طعمه در آن پهنه و در برابر آن صدا همه یکی شده بودند.،یک جفت گوش ترسان و لرزان،پس از مدتی همه حیوانات در واکنش به آن صدا به دنبال مامنی برای حفاظت بودند به جز یک حیوان که عبارت بود از آن پادشاه مرموز و مقتدر جنگل که بدن شبه سرخش را در تاریکی محو شب و پشت بید مجنون مخفی و تمامی ظاهرش را محدود به دو چشم خون آلود و براق که برق آن در تاریکی بیشر دیده می شد کرده بود.این هیولای کهنسال جنگل که حالا مدت ها بود از نظر ها محو شده بود فهمیده بود پس از سالها زندگی عادی و کم حادثه جنگل با ورود این غربیه تازه وارد و در این وانفسای کم آبی و خطرهای حیاتی و نابودگر زیست محیطی حوادثی پرشمار را رقم میزند.هیولایی که آنقدر از نظر محو شده بود که دیگر وجود و خاطره اش به افسانه بدل شده بود، می دانست که این جنگل بحران زده تاب غریبه ای تازه وارد را

ندارد.روزهای آتی جنگل های مازندران پس از دو دهه سقوط تدریجی میزبان نبردهایی سنگین می شد،نبردی فراتر از شیر پارسی با ببر مازندران،نبردی میان مادر طبیعت با اژدهای سیری ناپذیر سرمایه.

صبح روز بعد روال طبیعی حیات وحش جنگل با اندکی بی نظمی قابل اغماض آغاز شد ،چرا که نعره های گوش خراش شب گذشته خواب شبانه ی برخی از ساکنان را به هم زده بود.هنوز اندکی از طلوع خورشید نگذشته بود که حرارت ناچیز آذر ماه همراه با نورهای بی رحم خورشید بهاوین را از خوابی عمیق بیدار کرد.آفتاب گویی به مانند نگهبانی عبوس می خواست بهاوین بیش از این در کوه نماند.شیر بهاوین که از خواب برخاسته بود سرپایینی کوههای البرز را با شیب تندش سپری کرد.او در مسیرهایش همیشه بکرترین راه را انتخاب می کرد تا به بکرترین منطقه برسد.شیر تجربه بسیار زیادی از زندگی در جنگل نداشت.اما با همان تجربه کمش میتوانست متوجه تفاوت های بیشمار جنگل های مازندران و جنگل های گیر هندوستان شود.رنگ سبز کمرنگی بخش اعظم پوشش گیاهی منطقه را شکل می داد و کمتر نشانی از مناطق بکر جنگل های گیر به چشم می خورد.شیر در بالای کوه کاملا مشرف بر جاده ها،شهرها و روستاهی انسانی بود.اما مسیرهایش را از روی ترس یا احتیاط به گونه ای انتخاب می کرد که بیشترین فاصله را با سکونت گاه های انسانی به دست آورد .حیوان پس از طی کردن مسیری در لابلای درختان سر سبز نارنج،بلوط و سرو با حالتی گرسنه و تشنه به دریاچه ای رسید که آب های فیروزه ای آن به مانند یک تابلوی با شکوه نقاشی در بی حرکتی مطلق و در سکوتی موزون و با وقاری تمام بدون ذره ای بی نظمی خودنمایی می کرد.اما موضوعی که این دریاچه راتبدیل به پدیده ای منحصر به فرد میکرد.نه به شکل آن بلکه به ارتفاع آن وابسته بود.ارتفاع کم آب دریاچه در آن فصل سال بسیار تعجب برانگیز به نظر می آمد.حالا بهاوین خود را در جنگل عجیبی می دید که دور تا دورش را سکونتگاه های انسانی با ظاهری کم رنگ،عاری از مناطق بکر گرفته بود.بهاوین در طول راه پیماییش در جنگل با هیچ جانوری به جز چند پرنده کوچک که در میان شاخه های درختان جست و خیز می کردند روبرو نشده بود.بهاوین برای لحظه ای در جنگل بودن این مکان تردید کرد.اما آن بدن خسته که بار عظیمی از تشنگی و گرسنگی را به دوش می کشید،بی تفاوت به ظاهر جنگل محو بوم فیروزه ای دریاچه که بازتابنده معدود زیبایی های اطراف بود شد ،درختان با چوب های خوش رنگ و تر و با قوس هایی که با هنرمندی تمام چون شاهکار تمام عیار هنرمندی به نظر می رسیدند با اولین وزش در میان موج های ملایم رقصی زیبا را پدید آورده بودند.بهاوین لحظه ای به آب خیره شد،تصویر خودش را روی بوم فیروزه ای آب میدید.او بسیار تغییر کرده بود،آخرین بار که تصویر خودش را دیده بود را به یاد نمی آورد.یال هایش بسیار بزرگ و پرپشت شده بودند و اطراف صورتش را گرفته بودند.از دور صورت حیوان مثل گل آفتابگردان یا نگارگری های انسان های نخستین از خورشید به نظر می آمد.صورتش خسته،نامنظم و ترسناک به نظر می رسید.

این جانور کثیف مدت ها بود عشق را از خاطرش برده بود.آن چنان که عشق برایش به افسانه ای وهم آلود شبیه بود و حالا که پس از سالها به جنگلی باز می گشت دریافته بود در طبیعت لذت هایی وجود دارد که او به کل وجود آنها را از یاد برده .لذت پریدن به داخل آب و جهیدن در آن چنان یک بچه ماهی پر هیاهو می توانست بسیار لذت بخش تر از حمله به انسان ها و عضویت در گروه های مختلف برای رسیدن به اهداف پرطمطراق باشد. شاید خوشبختی همین بود،همین جا در داخل همین دریاچه،بهاوین به پشت خوابید و در حالی که به بستر آب دراز کشیده بود درخت های سر به فلک کشیده و پر میوه را از نظر می راند.پرواز پرندگان و حرکت دسته های نا منظم و منظم مرغ های مهاجر که با نزدیکی زمستان سواحل کناری خزر را برای اطراق انتخاب کرده بودند برای لحظه ای آن چهره ی کریه طبیعت را با آرمانشهری بی نقص عوض می کردند.

اما دقیقا زشتی طبیعت در همین لحظات عیان می شود.جایی که طبیعت اجازه نمی دهد با آسودگی از زیباییهایش لذت ببری.گویی زیباییهایش برای آن آفریده شدند که تو آن را به دست نیاوری و تا ابد بر حسرت هایت بی افزایی.همین اتفاق هم افتاد هنوز شیر فرصتی برای فراموشی تنازعات پرشمارش در زندگی به دست نیاورده بود که سایه های متعدد و موازی که حد فاصلی میان او و خورشید شده بودند.تاریکی را به آبگیر اضافه کردند.حیوان در جستجوی علت این تاریکی سرش را بالا آورد و با سیاهه ای از حیوانات متنوع و رنگارنگ از خزنده و پرنده و پستاندار،اعم از گوشت خوار و گیاه خوار روبرو شد.نگاه خصمانه حیوانات به او این پیام را می رساندند که شیر نباید در این جا به دنبال آسودگی باشد.

در میان حیوانات پلنگ سیاه به واسطه رنگ قدرت و چالاکیش از همه شاخصتر بود،او شروع به صحبت کرد

- اگر تفریحت تمام شده بگو تا راه خروج را به تو نشان دهم.
- راه خروج به دردم نمی خورد،اقامتگاهی در جنگل نشانم بده ،سالها از جنگل دور بودم و امروز به جنگل آمده ام،به این زودی جنگل را ترک نخواهم گفت.

حیوانات اعم از خزنده و درنده و جونده با عصبانیت گفتند:

- اگر هم تا کنون در اینجا آرامش داشتی از سخاوت ماست.چرا که ورودت به جنگل و این حضورگستاخانه ات مستحق مجازات است.
- مجازات برای حضور در آب؟؟در زندگی جرم های زیادی برایم تعریف کرده اند.اما این مسخره ترین آنهاست. آب مایع فراوان و حیاتی طبیعت و حق بدیهی پذیرفته شده همه جانوران است.همه جانداران باید از آب استفاده کنند.

- به همین دلیل هم هست که تو مستحق مجازاتی،چرا که بی محابا از ذخیره محدود آبی استفاده کردی که به همه تعلق دارد.
- مگر استفاده من از آب مانع استفاده دیگران از آب می شود.
- این آب حتی برای ما هم کم است.بدیهیست که استفاده هر تازه واردی از آب برای ما یک خطر است.پس اگر جانت را دوست داری،زودتر از همینجا گورت را گم کن.پیش از آنکه محبور شویم همینجا گورت را بکنیم.

بهاوین چشمانش را گرد کرد و با پرشی بلند خود را به دیواره های آبگیر رساند.او با لحنی خشن گفت.

- چه چیزی با عث شده فکر کنید در استفاده از آین آب حقی بیشتر از من دارید.؟
- گذشته مان،گذشته من و پدرانم،این جنگل وطن ماست من از همین آب تغذیه کردم و بزرگ شدم ،این آب جنگل ماست و من در استفاده از آن از تو غریبه اولی ترم.
- و فکر میکنی چون در این طبیعت بزرگ شدی مالک این طبیعت هستی؟
- مسلما همینطور است.
- اگر تو در جایی بزرگ شدی،این تویی که به طبیعت مدیونی و مالک آن نیستی،طبیعت مال همه است آنقدر وسیع و بزرگ است که برای نیازهای همه کافی باشد.آن چه که فقر و احتیاج را به وجود آورده خساست طبیعت نیست،زیاده خواهی جانداران است.من در مصرف آب از تو اولی ترم،چرا که من برای یافتن اینجا بسیار سختی کشیدم و تو بی زحمت به آن دست یافتی.اگر مالکیتی باشد هر کسی مالک چیزیست که برای به دست آوردن آن زحمت کشیده،
- اگر به ادعاهایت در مورد مالکیت ادامه دهی قول میدهم مالک قبری در همین جا شوی.
- شیر پوزخند تحقیر آمیزی زد و گفت:چه کسی این قبر را به من نشان میدهد تو؟
- من و همه حیواناتی که اینجا هستند.
- عجیب است برای اولین بار می بینم،این همه حیوان که به شکل طبیعی دشمن همند با هم متحد می شوند.عامل اتحاد دشمنان چیست؟نفع مشترک یا نیاز مشترک.
- هیچکدام،خطر مشترک و تو آن خطر مشترک هستی،دشمن همه دشمنانی،اگر ما آب را مدیریت نکنیم همه مان می میریم،ارتفاع منابع آبی روز به روز کمتر می شوند و هر آن خطر خشکی و قحطی زیست بوم ما را تهدید می کند.اگر ما چنین نکرده بودیم تا کنون بارها منقرض شده بودیم.و اولین قانون ما این است ما هیچ وقت اجازه ورد غریبه ای را نمی دهیم.

- هر گاه قحطی ای وجود دارد،یا شما در استفاده از طبیعت نا توانید یا گروهی زیاده خواهی می کنند.برای مقابله با قحطی این دو مشکل را حل کنید.من راه حل بیرون رفتن از قحطی را میدانم.
- آن راه حل چیست؟
- هر چه را کم دارید بروید از انسان ها بگیرید.

صدای قهقهه حیوان ها بلند شد.

مار گفت:تو داری ما را مسخره می کنی یا خودت را؟،ما از همه آنها فرار می کنیم.همه اینها که می بینی به خاطر فرار از همان انسان هاست.آنگاه تو میخواهی بین آنها برویم؟تو یا دیوانه هستی یا .....

- خیلی شجاع ،من خیلی شجاع هستم.من مدت هاست جز انسان نخورده ام و بارها با آن ها جنگیده ام.سکوت در برابر انسان ها دردی را دوا نمی کند.زیاده خواهی آن ها با سکوت شما بیشتر و بیشتر می شود.زیاده خواهی آن ها تمامی ندارد و هر نوع عقب نشینی مطالبات زیاده خواهان را وقیحانه تر می کند.آنگاه به جایی می رسید که هوایی برای تنفس نیابید.شما عصبیتتان از زیاده خواهی انسان ها را بر علیه آن ها به کار گیرید. به جای آنکه آن را در برابر هم نوعتان به کاربرید.اصلا فرض کنید من کشته شوم،بعد از آن چه می شود؟انسان ها از زیاده خواهی هایشان عقب می کشند.؟حیوانات نادان،جمعیت انسان ها روز به روز بیشتر می شود و نیازهایش هم همینطور،آنگاه شما امید دارید با کشتن من زندگیتان را حفظ کنید.
- پلنگ گفت:ما با انسان ها سر جنگ نداریم،آنها پیوند های اجتماعی قوی دارند،سازماندهیشان آسیب پذیر نیست و تعدادشان بی انتهاست، آن ها امکاناتی دارند که میتوانند زمین را بارها نابود کنند.با انسان ها نمی توان جنگید.اما با غریبه ای تنها می توان این کار کرد.پس زودتر برو تا هر آنچه انسان ها بر سرمان آوردند را بر سرت نیاوردیم.
- شیر پوزخندی زد و گفت:جنگ با من از جنگ با انسانها سخت تر خواهد بود.همین انسانهایی که شما از آنها می ترسید.بسیار از من می ترسند،آن ها به من لقب هیولای شرق کشور را دادند.
- خب هیولای شرق کشور،برو و به شرق کشور برگرد.آن موقع تو اجازه خواهی داشت ،هر کاری خواستی بکنی،می توانی از آبهای آنجا هر استفاده ای که خواستی بکنی و هر چقدر که دلت خواست انسان بکشی،اگر روزی ما به آنجا آمدیم حق داری با ما بجنگی، اگر هم روزی موفق شدی.همه انسانها را نابود کنی. آنگاه به اینجا بیا،ما تو را به سلطانی بر می گزینیم.
- اوضاع در شرق و جنوب بسیار بدتر است،اینجا پر آب ترین نقطه است.حیوانی که مرا به اینجا رساند مدعی بود اینجا بهشت روی زمین است.اما گویی انسان ها قادرند از هر بهشتی جهنم بسازند.انسان ها در جستجوی بهشت دنیا را

جهنم کردند.تمامی دریاچه های جنوب و شرق خشک شده اند.تنها چیزی که در آن جا یافت می شود.گرمای عرقریزان و ذرات رقصان گرد و غبار هستند. آنجا اوضاع بدتر است حیوانات آنجا تلف می شوند.

- پس برو به وطن خودت بر گرد،به همان شرق کشور.
- وطن؟من بی وطنم،و حالا که بی وطنم هر جای طبیعت را که از آن لذت ببرم به عنوان وطن انتخاب می کنم. ،تمامی طبیعت و تمامی گیتی، هر جا که آرامشی،رفاهی و لذتی در آن یابم وطنم خواهد بود.آری همه دنیا وطن من است.
- دیگر به این حرف احمقانه ات ادامه نده،اگر قرار باشد هر کسی به وطن دیگری برود و هر چه لذت و زیبایی دید را تصاحب که چیزی جز وحشت و هرج و مرج وجود نخواهد داشت.وطن هر کسی جاییست که در آن متولد شده و به آن خو گرفته،وطن جاییست که دوستانت و هم خانوادگانت آنجا هستند. وطن تو جاییست که دیگران از دیدن تو شاد شوند. و تو از دیدن دیگران شاد شوی،اما اینجا همه از دیدن تو ناراحتند.مطمئن باش اینجا وطن تو نیست.
- پس با این حساب من بی وطنم،همیشه همه از دیدن من ناراحت شدند فقط کرکس بود که از دیدن من شاد می شد.من وطنم را در دل آوارگی یافتم و میخواهم آخرین مرحله آوارگی را در این جا سپری کنم.
- آخرین مرحله آوارگی؟؟؟گویی خودت هم میدانی اینجا قرار است قبرستانت شود.پس آماده مبارزه شو.

شیر بهاوین پاهای جلویش را استوار بر زمین نهاد.چشمانش را گرد کرد و سرش را پایین آورد.حیوان حالتی تهاجمی به خود گرفت و سریعا به سمت پلنگ حمله ور شد.شیر گردن پلنگ را تماما در اختیار گرفت.و با پیچ و تابی پلنگ را به دریاچه انداخت.او به داخل دریاچه شیرجه زد و گاز محکمی از بدن پلنگ گرفت.در حالی که خون بدن پلنگ از چهار سو، زلالی آب فیروزه ای دریاچه را بر هم زده بود و رنگ سرخی چنان قالی های دستباف عشایر به آن داده بود.،پلنگ را به کنار دریاچه برد،و خود از دریاچه خارج شد.

بهاوین به محض خروج از دریاچه گفت:می توانستم این گاز را از گردنش بگیرم،آنگاه او اکنون زنده نبود.او صدایش را بلند کرد و گفت:گوش کنید حیوانات،اگر مرا تحمل کنید شاید به واسطه کمبود منابع یکی از شما بمیرد،اما اگر مرا تحمل نکنید آنگاه همه شما خواهید مرد. اما دوستان باز هم به شما می گویم نگران من نباشید،من رقیب غذایی شما نیستم.من مدت هاست هیچ حیوانی را نکشتم و جز انسان نخورده ام.من به واسطه غریزه گرسنگی، هم نوع خود را نمی کشم و این تفاوت من با شما حیوانات بدویست.

این را گفت و راه خروج از جنگل را در پیش گرفت. هنوز چند ثانیه از خروج این غریبه نگذشته بود که حیوانات با دستپاچگی برای کمک به پیشوای خودشان که با حال نذاری در آب دست و پا میزد جابجا شدند.

در ۷ کیلومتری آخرین محل تجمع انسان های یکجانشین که ختم به جنگل های در بحران مازندران می شد.دو دانشجوی سال آخر جانورشناسی که از قضا زوج جوانی بودند مشغول صحبت با یکدیگر بودند.دختر هیجان زده پروانه زرد رنگ نادری را دست گرفته بود و از نظر میراند،خط های قهوه ای مایل به سرخ روی بالهایش زیبایی خاص و گرمای آرامش بخشی به محیط اطرافش میداد.

دختر هیجان زده گفت:میبینی چقدر زیباست،واقعا زیبایی های طبیعت تمامی ندارد.

- بر عکس این زشتی های طبیعت است که تمامی ندارد،زیباییهایش انتها دارد.و انتهای تمام زیبایی های طبیعت در صورت تو تجلی یافته است.

پسر سرش را برگرداند تا ببیند کنایه خلاقانه اش تا چه میزان معشوقش را شاد کرده،اما در کمال تعجب هیچ نشانی از دختر نبود.

ردی کوتاه به اندازه چند سانتی متر روی زمین شکل گرفته بود.این رد کوتاه نشان میداد بدن دختر پس از لحظه ای کشیده شدن تماما از روی زمین بلند شده بود.پسر میدانست که محال است دختر هنگام خطر جیغ نزده باشد.از همانجا می شد حدس زد مهاجم هر که بوده امکان فریاد زدن را از دختر گرفته است.

پسر در جستجوی معشوق با گام هایی بی صدا و محتاطانه پوشش های متراکم منتهی به جنگل را طی کرد تا با ردی از لباس پاره شده دختر روبرو شد. او بر زمین نشست،لباس را در دستانش گرفت آن را بویید و منطقه را زیر نظر گرفت،همین که سرش را در چهار سو می گرداند.به یک آن با صورت بزرگ هیولایی با دندان های نیش بلند،زبانی بزرگ و پر آب و دهانی کثیف روبرو شد. بهاوین هم پسر را در این وضعیت معطل نگذاشت و به طرفه العینی سر او را قطع کرد.،او جنازه آش و لاش عاشق و معشوق را به دندان گرفت و در داخل جنگل و روبروی چشمان بهت زده حیوانات جنگل به تناول مردار مشغول شد.

او خطاب به همه حیوانات گفت:دیدید نه تنها غذایی از شما نخوردم،بلکه غذایی برایتان آوردم،خوردن گوشت انسان لذتیست که جز با تجربه کردن فهمیده نمی شود.هر کدام از شما که بخواهید می توانید در خوردن این شکار با من شریک شوید.

صدای دلنشینی که یاد آور صدای مرلین بود گفت:تو مرگ را برایمان آوردی نه غذا.

بهاوین به دنبال صاحب صدا گشت.گوینده این جمله ماده پلنگ سیاه نا بالغ دو ساله ای بود که قطعا نسبتی،با آن پلنگ زخمی داشت.

بهاوین چشم در چشمان زیبای ماده پلنگ دوخت و گفت:

- این غذاست نه مرگ،مرگ وقتیست که از نبود غذا به جان یکدیگر می افتادید.

راسویی هراسناک از پشت درخت گفت:

- انسان ها به دنبال مرده هایشان به اینجا خواهند آمد،و اگر بفهمند کار یکی از حیوانات است بلایی سر ما می آورند.
- بلا چه بلایی؟اصلا چه بلایی مانده است که سرمان نیاورده باشند.از دید انسان ها همینکه زنده ایم جرم است.و زندگی کردن بزرگترین جرم ماست.اگر گروهی بودنت را جرم بدانند دیگر راهی جز جنگ پیش روی ما نخواهد بود.
- ماده پلنگ نا بالغ گفت:شیر از تو می خواهم،تا تلفات را بیشتر نکردی،از اینجا بروی.این به نفع خودت هم هست.ببر آنابسگار حافظ این جنگل است و اگر احساس کند تو آمده ای تا جنگل را نابود کنی،به جنگ تو خواهد آمد.او قوی ترین حیوان طبیعت است.و تو را تا آستانه نابودی خواهد برد.
- شیر نگاه عاقل اندر سفیهی کرد،لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت:ای حیوان های بی پناه بیچاره،از بیچارگی به اسطوره سازی روی آوردید.کدام شما تا کنون ببر آنابسگار را دیده اید؟اندکی مکث کرد و گفت:هیچکدامتان،ببر آنابسگار یک دروغ است،یک فریب،یک سراب خودساخته،یک افسانه است. افسانه ها همه دروغند .آنها توسط یک مشت موجود ضعیف ساخته میشوند.موجوداتی که در واقعیت نمیتوانند به آرزوهایشان برسند و در رویاهایشان آن را میسازند.افسانه ها دقیقا با ضعف پدید آورندگانش هم پوشانی دارند.نقاط قوت آنها دقیقا همانجاییست که ضعف پدید آورندگانش است.من هم زمانی مثل شما نادان بودم و گول این دروغ را خوردم.مدت ها را پای این افسانه و در گمراهی به سر بردم.

صدای بمی از پشت درختان آمد.صاحب صدا می گفت:هنوز هم در گمراهی هستی،حقیقت این است که افسانه ها مثل بهمنند. آنها از حقیقتی در گذشته های دور سر چشمه میگیرند به مرور زمان بزرگتر ولی ناخالص تر میشوند.بدان که هر افسانه ای حقیقتی از گذشته های دور را برایت به سوغات می آورد.و وظیفه ی تو در قبال هر افسانه ای آن است که آن ناخالصیش که آن را بدل به خرافه کرده کنار بزنی و حقیقت درون آن را کشف کنی.

- خب،پس از تو می خواهم،آن ناخالصی که آن را بدل به خرافات کرده بگشایی و حقیقت درونش را نشان من دهی.اگر نمی توانی حداقل خودت را نشان بده،گویی حیوانات این جنگل فقط از پشت درختان حرف می زنند.در تمام این جنگل درنده ای نیست که خود را پنهان نکند و مبارزه کند؟؟؟

چند ثانیه سکوت مطلق جنگل را به قبرستانی پر درخت تبدیل کرده بود.نه تنها حیوانات بلکه پدیده های طبیعی،چنان یک نقاشی،بی حرکت و عاری از هر نوع نشان زیستی به نظر می رسیدند.بار دیگر آن صدای بم اینبار از نا کجا آبادی دیگر برخاست.صدایی خشن،پر ابهت و اندکی مسن.

او گفت: من با تو خواهم جنگید.

مترصد شنیدن این حرف امید به چشمان ساکنان جنگل به خصوص ماده پلنگ نا بالغ برگشت.گویی که منجی حیوانات جنگل های مازندران خود را از نا کجاآبادی در میان کوه ها،درختان و آبشارها بازگردانده بود تا جنگل،این میراث چند میلیون ساله طبیعت از شر این هیولای نظم نا پذیر نجات دهد.

بهاوین در جستجوی صاحب صدا بود، با دقت میان درختان را نگاه کرد.او حرکت رنگ سیاه و نارنجی را در لابلای درختان می دید.صدای شکستن چند شاخه چوبی درخت به گوش شیر رسید و ثانیه هایی بعد،هیبت غول آسایی ببری که محتاطانه سرش را پایین گرفته بود و زیر چشمی شیر از نظر می راند به میدان وارد شد.

سمور پیر با صدایی نذار که به سختی شنیده می شد گفت:او بالاخره آمد.میدانستم او هر چقدر هم خود را پنهان کند بالاخره روزی می آید.

بچه روباه هیجان زده آغوش مادرش را چسبید و گفت:این همان ابرگربه سانیست که از جنگل در برابر هر مزاحمی حفاظت می کند؟،میدانستم ابرگربه سان در برابر هیولای شرق کشور ما را تنها نمی گذارد.

شیر مغرورانه چشم در چشم ببر دوخت و گفت:می خواهی مرا بشناسی؟شاید فرصتی بیابی تا از این قمار احمقانه دست برداری.....من همان هیولای شرق کشورم که خواب را از چشمان انسان ها گرفته،من همان هستم که حیوان های زیادی را شکست داده هزاران کیلومتر را پیموده و شکست نخورده.

ببر گفت:

گذشته چیز خوبی برای فخرفروشی نیست.،آنچه که میلیاردها سال استوار بوده به طرفه العینی نابود می شود،و شاید اقتدار تو در همین اندک زمان شکسته شود.

گردنش را پایین گرفت و به سمت شیر حمله ور شد.شیر حالتی دفاعی و استوار به خود گرفت. ببر از کنار به او حمله ور شد و در حالی که پهلویش را گاز می گرفت،دستش را دور گردنش کرد.شیر که از قدرت چنگال های ببر جا خورده بود فهمید اینبار با مبارزی متفاوت روبرو شده است. او مشابه هیچ یک از حیواناتی که در طول این راه پیمایی طولانی در مقابل او قرار گرفتند

نبود.شیر روی دو پا ایستاد و چشم در چشم ببر دوخت، ببر هر چه نیرو داشت را در سرش جمع کرد و ضربه محکمی به بدن شیر زد.شیر از پشت در حال سقوط به دریاچه بود و هر چه دست و پا میزد بی فایده بود.او تا کنون هیچوقت اینچنین احساس نا توانی نکرده بود.حتی در زمانی که توله شیری نا توان بود و زمین و آسمان او را به مرگ میخواندند.او این احساس ناتوانی را در اوج قدرت می کرد و این بیشترین حس ناتوانی بود که به او هجوم می آورد.زخم های قدیمی بدن شیر در کنار خونریزی های ناشی از حمله ببر سر باز کرده بودند،و این بار این خونابه های سرخ بدن شیر بود که در سطح دریاچه پخش می شد.شیر که خود را در میان دایره های متحد المرکز رو به گسترش ناشی از سقوطش میدید ببر را دقیقتر از نظر راند. آنگاه ببر را بسیار بزرگ یافت.چرا که می دانست با تمامی توانایی ها و تجربیاتی که در زندگی به دست آورده بود در چنگال ببر آنابسگار چیزی جز موشی ناتوان نبود.آیا واقعا او ابرگربه سان بود؟.شیر ببر را میدید که بدن عریض و تنو مندش پشت رنگ های سفید و سیاه و نارنجی پوستش ماوا گرفته است.و در محاصره حیوان های شاد چون پادشاهی حقیقی خودنمایی می کند.آن حیوانات شاد می پنداشتند که ببر پس از سالها دوری آمده تا جنگل بحران زده آنان را نجات دهد.نور ظهر گاهی آفتاب خورشید که درست در اوج درخشش پشت سر ببر قرار گرفته بود چون تاجی زرین جلوه ای پادشاه گونه به ببر میداد و از سوی دیگر چشمان شیر را اذیت می کرد.

ببر پیش از آنکه برود گفت:

- ای شیر تو بسیار شبیه پدرت میجنگی،تو پر جنب و جوش تری و سکون او را نداری،هر چند عضلاتت از او قوی تر است اما به پختگی او مبارزه نمی کنی.

این جمله که چنان صاعقه ای ویرانگر بر بدن شیر فرود آمد.کنجکاویش را فزون کرد.

شیر به سرعت از دریاچه بیرون رفت و بی تفاوت به قطرات خونی که بی محابا از وی می رفت از پی ببر حرکت کرد. او پرسید :

آیا تو پدرم را میشناسی؟

.....

ببر پس از ساعت ها سکوت را شکست و پاسخ داد:آری این حضور تو برای من تکرار تاریخ بود و عینا اتفاقاتی مشابه از هفت سال پیش را برایم تداعی می کرد آن موقع که من جوان بودم.دیشب وقتی صدای نعره هایت را از اوج کوه ها شنیدم،یاد روزی افتادم که پس از یکسال از خلوتگاه خودم خارج شده بودم.وقتی تو را دیدم این شباهت برایم

باورناپذیر بود،آیا او از دنیای مردگان برگشته بود؟یا تاریخ در حال تکرار شدن بود؟گویی سرنوشت شیر سیاه موی دیگری را به جنگل فرستاده بود.چنین پنداشتم که تو سوغات طبیعت از سرزمین های دور هستی،اما این خیالی محال بود.تو آن شیر پخته و آزموده ای که منتظرش بودم نیستی.تو ساختار شکنی با روانی آسیب دیده هستی که عصبانیتش را بر حیوان های ضعیفتر از خودش اعمال می کند.ماجرا به هفت سال پیش بر می گردد.وقتی که شبی تاریک را برای گشت زنی و رصد نور ستارگان انتخاب کردم.آن روز با کمال تعجب چشمانی را دیدم که از دور برق میزد.صاحب چشم ها لنگان لنگان راه می رفت.حیوان به هیچ عنوان به هیچ یک از حیوانات زیست بوم شباهت نداشت.در آغاز چنین پنداشتم که این برق چشمها متعلق به پلنگی غول پیکر است و چشمان من اشتباه می کند.اما وقتی به نزدیک رفتم و آن یال پر شمار سیاه رنگ را دیدم فهمیدم چیزی که روبرویم است بسیار نادرتر از آن چیزیست که حدس میزدم.تا آن موقع در طول زندگیم شیر را ندیده بودم.به یاد داشتم که پدرانم،از شیر داستان هایی می گفتند.تعاریفی که بیشتر به شایعات دهان به دهان می ماند.آن روز برای اولین بار شیر را دیدم.یک چشمش کاملا کور بود،پایش می لنگید و خون زیادی از شکمش رفته بود.زخم چرکین عفونت کرده ای نزدیکی ران چپش به چشم میخورد.در آغاز می خواستم با وی از سر جنگ در آیم.اما جانور زخمی تر از آن بود که سعی در نبرد داشته باشد.شبیه دیوانه ای سرگشته و حیران شده بود. نزدیکش رفتم و پرسیدم به کجا می روی؟

- نمی دانم به کجا می روم،به هر جا جز اینجا،می روم که نمانم.
- که نمانی؟در اینجا چه دیدی که تو را به نماندن بخواند.؟
- هر کثافتی که فکرش را می کردم.حتی ورای آنچه که حدس میزدم.
- پرسیدم مقصدت کجاست؟
- گفت:رانده شده را مقصدی نیست.منی که از وطنم رانده شدم را چه مقصدی میتوان داد؟مرا از وطنم چون زباله ای بیرون انداختند.دیگر کجا میتواند مرا آرام کند.
- پرسیدم وطنت کجا بود؟اینجا چه می کنی.
- یک روز تیر تیزی بر نزدیکی رانم دیدم.دنیا پیش چشمانم سیاه شد.عضلاتم تحلیل رفت.یکی از حیوانات گله ام که در سایه رهبری من بزرگ شده بود،به من ضربه میزد.یک فلاش دوربین تنها چیزی بود که به خاطر می آوردم.صدای چرخ ماشینی را می شنیدم.دگر بار که چشمانم را گشودم خود را در خانه ای مجلل یافتم.باز هم صدای ماشین می آمد.ماشینی که پشتش نوشته شده بود "مازندران، ایران".

هر روز غذایم را به هنگام می دادند.اما برایم لذتی نداشت.به گونه ای بزرگ شدم که غذای بدون زحمت را نخورم،برای من لذت غذا به شکارش است و غذای آماده برای من از مرداری حقیرتر است.عادت من به پیاده روی روزانه برایم حیاتی

بود.من اگر روزی کمتر از سه کیلومتر از پستی بلندی های جنگل را طی می کردم،اگر نگاهی چندباره به درختان نمی کردم،اگر جاری شدن آب روان را از دل سنگ های سخت کوه نمی دیدم.نمیتوانستم زندگی کنم.حالا منی که جنگل برایم کوچک شده بود،کوه برایم کم ارتفاع به نظر می رسید و خورشید را کم نور میدیدم چگونه میتوانستم در اتاقکی کوچک محبوس بمانم.

روزها حیران و شب ها سرگردان بودم بارها به دیواره های اتاق و درهای فلزی حمله می کردم.اما پاسخ همه آنها چند تیر بیهوش کننده بود. به آستانه جنون رسیده بودم.یک روز که تحمل آن وضع برایم غیر ممکن شده بود،خودم را به مردن زدم،یک شبانه روز است که گریخته ام،اما در غذای من بیهوش کننده ریخته اند.نمیدانم چه کنم.

ببر آنابسگار ادامه داد:او را با خودم به اینجا آوردم،به زیر این بیدهای مجنون که میبینی،به مرور زمان زخم هایش بهبود یافت.به جز آن عفونت چرکین بیهوش کننده هند که تا آخر عمرش با وی بود.خودش می گفت زخم هایم را تازه نگه دار،چرا که زخم های تازه محرک خوبی برای انتقام و جهت دهی به خشم می باشد.می گفت زخمی که کامل خوب شود به بدن خیانت می کند.چرا که شعله انتقام را در وجودت خاموش می کند.

روزهای طولانی با هم صحبت می کردیم.هر دو از تنهایی به با هم بودن رسیدیم،او خلاهای مرا پر کرده بود من خلا گله اش را،من و او بسیار با هم تفاوت داشتیم اما یک وجه اشتراک داشتیم.ما هر دو در متفاوت بودن با دیگران مشترک بودیم و همین تفاوت ها ما را به هم نزدیک کرد.او از کودکی هایش گفت.،از اجدادش،اجدادی که یکی پس از دیگر در دشت ارژن می مردند و گله شیر ها مجبور به مهاجرت شده بود.آن ها مهاجرتی طولانی را آغاز کردند.اما پیش از آنکه بقیه زندگیش را به من بگوید مرد.

چه شد که مرد؟

یک روز بر خلاف ظاهرش که بسیار سالم به نظر می رسید از حال رفت و بی هوش بر روی زمین افتاد،بی وقفه چرک از دهانش می آمد.به خاطر همان زخم قدیمی،همان زخمی که از هند و از گله اش در ران چپش به وجود آمده بود.این زخم،زخم عجیبی بود،بر خلاف همه زخم هایش که به مرور زمان خوب می شدند،این زخم عمیقتر می شد.گویی این زخم با همه زخم های دنیا فرق داشت،بسیار مقاوم بود.حتی مقاومتر از بدن پدرت.حتی مدت ها پس از مرگش این زخم به حیات خود ادامه داد.آن روز دسته کرکس ها با جیغ های همیشگیشان بالای سر ما حرکت می کردند.به خاطر دارم آن روز خورشید گرفتگی آسمان را سیاه کرده بود و جیغ های کرکس ها به ریاست همای در دل طبیعت بازتاب می شد و پدرت که دیگر کور شده بود به سختی حرف میزد.

او از من خواست تا نگذارم خوراک کرکس ها شود و من هم آخرین خواسته آن پادشاه بی تاج و تخت را عملی کردم.بوی جنازه به مشام کرکس ها رسیده بود.با جیغ ها و هیاهوهایشان به جنازه نزدیک می شدند. و من با تمام توان مقاومت کردم.از آن روز به بعد دیگر کرکس ها از من میترسند.او را به دریا بردم و جنازه را به قعر دریا فرستادم می دانستم که کرکس ها شنا بلد نیستند.

پس از آن روز مردان ناصرشاهی بارها در جستجوی او آمدند اما هیچ به دست نیاوردند.

- ناصرشاهی؟؟
- ناصرشاهی قدرتمندترین انسان این منطقه است.او و خانواده اش برای نسل های متمادی متنفذترین افراد این منطقه بودند و نسب آنها به ظل السلطان می رسد.
- قدرتمندترین انسان دیگر چه معنی دارد؟
- درست مثل شما شیر ها که در میانتان سلطان وجود دارد،مثل گرگ ها که در میانشان گرگ آلفا وجود دارد، هر منطقه ای مردی پر نفوذ دارد.اما در میان انسان های متمدن این زور نیست که قدرت و قدرتمند را تعیین می کند.انسان ها پس از آوردن تمدن زور را با پول عوض کردند،این تنها کاری بود که تمدن کرد.فرق زور و پول در آن است که زور با گذر زمان کاهش می یابد.اما پول پس از افزایش قدرت افزایش می یابد.به خاطر همین است که جوامع انسانی از ثبات بیشتری برخوردارند.
- فکر می کردم انسان های متمدن از تصمیمات تبعیض آمیز تهی باشد.چرا که داعیه ی پیشرفت دارند.
- تنها کاری که تمدن کرد جایجایی زور با پول به عنوان اهرم قدرت بود.هر جا که اجتماعی شکل گرفت وقوع تبعیض اجتناب ناپذیر است.و پیشرفت و تمدنی که در دل اجتماع شکل گیرد نه تنها مغایر با تبعیض نیست بلکه آن را تشدید می کند.آن ها آن قدر تبعیض را شدت می دهند تا به نابودی برسند و از دل این نابودی تبعیض جدیدی به وجود آورند.
- ناصرشاهی چرا در جستجوی پدرم بود؟
- آن تیر چرکین روی پای پدرت را می شناختم،از همان نگاه اول فهمیدم که این شکارچیان ناصرشاهی بودند که در هند به پدرت شلیک کردند.و آوارگی تو آغاز شد.

شیر بهاوین از یک سو از شدت خشم سرخ شده بود و تند تند نفی می کشید و از سوی دیگر غرق تفکر بود. او به ببر گفت:

هیچکسی چون تو نتوانسته لحظه پیش از آغاز زندگیم را برای من توصیف کند.کرکس پبشتر از این توضیحاتی داده بودم.اما اکنون پس از مدت ها درست در لحظه ای که آغاز را فراموش کرده بودم.تو پیش از آغاز را برای من روشن کردی،تقدیر را می ستایم که مرا با هدایت اتفاقات به اینجا رساند که علت تمامی ناکامی هایم روبرویم قرار گیرد.و ناصرشاهی سرچشمه همه تلخی هاست.یک بار گفتم گاهی انتقام تنها حسیست که به زندگیم هویت جهت و هدف میدهد.و حالا در اوج ناکامی بیکارگی و بی هدفیم فرشته خیرخواه انتقام آمده تا به خاطر پافشاری هایم مرا پاداش دهد.

-الان به انتقام از ناصرشاهی می اندیشی؟

- من به انتقام از مسبب تمامی این آوارگی ها و سختی ها می اندیشم.

- ناصرشاهی از این توصیفی که تو میکنی فراتر است،ناصرشاهی تجلی تمام خیانت هاییست که در چند قرن اخیر،سودجویی،خود خواهی پا به پای زیاده خواهی سرمایه داری به طبیعت زده است.ناصرشاهی همان چیزیست که محیط زیست وطن و طبیعت ما را توامان نابود می کند.او مسبب بدبختی های همه ماست.

- او چگونه طبیعت ما را نابود کرده است؟

- بیا تا نشانت دهم.

آن ها مسیرهای سرسبز و پر پیچ و خم سنگلاخی را طی کردند و به محیط هموارى رسیدند که در فواصل چند متری آن مارها و گودال هایی رویت می شدند. ببر شروع به صحبت کرد:

اینجا جاییست که در آن متولد شدم،طبیعت،خانواده و دیگران در اینجا شناختم،از کوچکتین موش ها تا بزرگترین سمداران را روی همین کوه ها دیدم.سدسازی های سمورهای آبی که اکنون به خاطره ای افسانه گونه بدل شده را در همین جا به یاد می آورم.من دنیایی را میدیدم که کرم های خاکی در قعر خاک ها و عقاب های تیز چنگال در اوج آسمان پرواز می کردند،در کودکی کوچ پرستوهای مهاجری را میدیدم که از سرزمین های شمالی می آمدند و خبر از آغاز پاییز می دادند.من همینجا شکار را یاد گرفتم،ما ببر ها دور از یکدیگر زندگی می کردیم و همیشه با چشمانی محتاط یکدیگر را از نظر می راندیم.علی رغم همه ترس هایی که از یکدیگر داشتیم به یکدیگر خو گرفته بودیم.کم کم به دنبال ماده ای برای جفت گیری می گشتم و برای این کار باید به شکارچی قهاری بدل می شدم.پس از اولین شکارم که به خانه برمیگشتم. ما محیطی ماتم زده روبرو شدم.گویی فرشته مرگ اینجا را جارو کرده بود.دیگر خبری از معصومیت بازیگوشانه توله ببرها نبود. و ناله های ببر باردار به گوش نمی رسید.کمی آنورتر مدل قدیمی همان ماشین هایی که پدرت تعریف می کرد را دیدم که همه ببر ها با خود می برد.ببرها در عقب ان

ماشین ها جست و خیز می کردند.این آخرین تقلایشان برای آزادی بود.از آن سال تا کنون ده سال است که من آخرین ببر مازندران هستم.همانطور که تو آخرین شیر ایرانی هستی.همه حیوانات مرا منقرض شده می پندارند.همیشه آخرین ها زودتر فراموش می شوند و به افسانه و مرثیه بدل می شوند.در میان خاطرات ببر کهنسال خاطراتی از حضور شیر ها در الوند می شنیدم. آن ها از دشت ارژن گریخته بودند. چرا که دیگر آن طبیعت برای گله شیر ها امن نبود.آنها یکی پس از دیگر می ردند.می گفت جنازه همه شیرها را دیده بود.به جز توله شیر نری که سرگردان مسیر آمده را بر می گردد.او بزرگ می شود و آخرین بار در خوزستان عکسی از او گرفته می شود. همانجا آخرین شیر ایرانی به یک مرثیه و افسانه بدل می شود.تمثالی از گذشته ای با شکوه و آواره در میان تغییرات سریع فلات ایران.درست مثل من،ببر آنابسگار که آخرین بازمانده شیر های سرخ مازندرانم.[1]هم خانواده عزیز میدانی که من نیز مرثیه ای بر یک شکوه نابود شده ام،من محکوم به فنایم چرا که دیگر در تمام جنگل ماده ای برای جفت گیری نمانده،حال و روز ما اخرین ها را خودمان می فهمم.این را منی می فهمم که در وطنم تحت تعقیبم،این را منی میفهمم که جرمم زنده ماندن است و باید خود را پنهان کنم،این را تویی می فهمی که تلاشت برای زنده بودن مستحق شکنجه های بسیار بود.فقط به یک دلیل ساده ما در تغییرات جدید جایی نداریم.دنیا جدید ما هیولاهایی جدید می طلبد .هیولاهایی از جنس انسان ها و گرگ ها.

- چگونه توانستی این سال ها را پنهانی سپری کنی؟اصلا چطور ممکن است هیولایی چون تو را کسی نبیند.
- همانطور که میبینی شهرهای انسانی روز به روز بزرگ و بزرگتر می شوند.ناصرشاهی قصد دارد اینجا را که زمانی زیستگاه ما ببرها و مامنی از طبیعت بکر بوده را به یک شهرک توریستی تبدیل کند.وقتی زیستگاهم را گرفتند.دیگر بودن من جرم شد.از آن روز به بعد همینجا زیر این بید مجنون زندگی می کنم.دیگر جنگل کوچک نیازهای غذایی من ،آخرین ببر را تامین نمی کرد.حیوانات سیر نشدن مرا به دلیل ناتوانیم در شکار می دانستند.آنها با معده های کوچکشان نمی فهمیدند حیوان بزرگ نیاز بزرگ و غذای بزرگ می طلبد.مشکل من ضعیف بودنم نبود که قوی ترین جانور روی کره زمینم.مشکل من کوچک شدن طعمه ها و از بین رفتن زیستگاه ها بود.یک روز که گربه ها را تعقیب کردم فهمیدم آن ها از زباله های انسانی تغذیه می کنند.من مسیر آنها را تعقیب کردم اما به فراخور اندازه ام از زباله دانی بزرگتر سر بر آوردم.سالهاست از زباله تغذیه می کنم.او که از تاج و تخت و اقلیمش رانده شده مامنی جز زباله دانی ندارد.دیگر سالهاست آنجا به من تعلق دارد.
- حالا من و تو هم درد مشترک داریم،هم سرنوشت مشترک و هم دشمن مشترک.تو را نمی دانم اما من به انتقام از ناصرشاهی می اندیشم.چرا تا کنون برای انتقام از ناصرشاهی اقدام نکردی؟

[1] -در مازندارن به ببر شیر سرخ می گویند.

- مسئله بزرگتر از این حرفاست انتقام از ناصرشاهی،استراتژی می طلبد
- این مسئله بزرگتر چیست؟
- دنبالم بیا.

شیر و ببر دگربار مسیر جدید را پیمودند.آنها به میان بخش دستکاری شده جنگل رسیدند.روشنایی هوا رفته رفته جایش را به تاریکی می داد و حرارت کور کننده خورشید جایش را به مهتاب می داد.ذرات بخار معلق آب که زیر نور و حرارت خورشید از آغوش بی مبالات دریا جدا شده بودند و در لایه های اولیه جو سرگردان بودند.گرمایی خفه و افق دیدی نا معلوم به دو حیوان می دادند.البته این افق دید نا معلوم که در میانه جنگل نیست و نابود می شد.برای این دو رانده شده گرانبهای طبیعت آنچنان هم بد نبود.ببر پنهان کاری که خلوت یک نفره را به هر اجتماعی ترجیح می داد.می توانست پشت این ذرات مه هیبت ترسناک خود را پنهان کند. ببری که سالها خودش را از دید ساکنان جنگل پنهان می کرد.به سکونت گاه های انسانی نزدیک می شد.شهرهای انسانی سکونت گاه این جلادان مجهز پر شمار دو مهمان نا خوانده و حالا عجیب طبیعت را داشت .هیولاهایی برآمده از صفحات کتاب های تاریخ،میراثان دوران ژوراسیک که قربانیان مملو از کینه همین انسان ها بالاخص حکامشان بودند.در چند کیلومتری شهری که خانه ناصرشاهی در آن قرار داشت.زیر نور چراغی پینه سوز که متعلق به حاشیه نشینی بیمار که آخرین لحظات عمرش را سپری می کرد ایستاده بودند.در جالی که چراغ نچندان نورانی باریکه نوری به بدن این حیوانات می فرستاد.در دل تاریکی کمر باریک شیر با ان قوس خوش تراش که ختم به عضلات قدرتمندش می شد.چون راه راه های تیره روشن

خوش رنگ و لعاب بدن ببر در دل تاریکی وسیع و در میانه نور گردی خودنمایی می کرد.

ببر با دستش اشاره ای به سمت چپ کرد و گفت :چه میبینی؟

- در این تاریکی زیاد واضح نیست ولی فکر می کنم یک دریاچه باشد.
- آیا این دریاچه با دریاچه های دیگر فرقی ندارد؟
- آب هایش جربان ندارد،چیزی در آن روان نیست.هیچ جانوری در نزدیکی آن دیده نمی شود.آری فرق این دریاچه با سایر دریاچه ها در آن که در آن حیات به چشم نمی خورد.
- آنچه که روبرویت قرار گرفته نامش سد است.
- در طول سفرم از این دست دریاچه ها بسیار دیده ام،اما بعضی از آنها خشک بودند.

- انسانها برای مدیریت منابع آبی مورد نیازشان دیواره های عظیم و مقاوم را حول مناطقی بزرگ می سازند.آنها آب را از سرچشمه های اصلیش می دزدند و به اینجا انتقال می دهند.آن ها تمام منابع آبی را در تملک خودشان می دانند و در خود ذره ای بدهی به سایر جانداران حس نمی کنند.آنها تقریبا تمامی منابع آبی را از دسترس ما حیوانات و مسیر اصلی آن در طبیعت خارج کردند و دریاچه های چند میلیون ساله را خشک کردند.
- حالا می فهمم،در طول سفرم هر جا دریاچه ای خشک شده دیدم باید می دانستم حیله ای در کار است،مگر می شود این همه دریاچه خشک شود؟،قحطی همه جا را فرا گرفته،سگ ها له له میزنند.شغالان منتظر معجزه ای هستند.پرندگان آشفته و سرگردان در جستجوی آبند.در چنین شرایطی فقط کاکتوس ها می مانند.
- دریاچه های جدید فقط میتوانند آب را انتقال دهند.آنها نمی توانند حیات،زیست بوم و جانداران پرشمار این منطقه را انتقال دهند.پس طبیعت به نابودی می گرود.خسارتی که سدها در این چند سال به طبیعت زدند را هیچ سیل و زلزله جنگی نزد.
- این سد ها به زندگی انسان ها هم لطمه زده،من چه روستاهایی را که خالی از سکنه ندیدم.چه شهر هایی که توسط غول عظیم گرد و خاک بلعیده نشد.چه قحطی هایی که صورت کودکان را چون طاعون زدگان نکرده بود،چه مادرهایی که دیگر شیری برای دادن به بچه هایشان نداشتند.چه خانواده هایی که زمین های آبا اجدادی خود را رها نکردند و در حاشیه شهرها جای نگرفتند.
- تو می گویی نابودی محیط زیست به انسان ها هم صدمه میزنند؟اما همین انسان ها هستند که طبیعت را نابود می کنند.چرا انسان ها باید کاری کنند که خودش از آن متضرر شود.
- این اشتباهیست که همه حیوانات می کنند،شما نباید میلیاردها انسان را گروهی واحد بدانید.جامعه انسانی جامعه ای به غایت متکثر است.و گروه های مختلفی دارد.گروه هایی که ممکن است اختلافاتشان آنها را نابودی بکشاند.نباید همه را مثل هم دید.پاسخ سوالت بسیار ساده است.سودجویی های گروهی از انسان ها گروهی دیگر در کنار طبیعت و حیوانات به کام مرگ و نکبت می فرستند.و در راس این گروه فردی سودجو به نام ناصرشاهیست.او تمامی منابع آبی را به سمت کارخانجات و باغات خود سرریز می کنند،او برای چند میلیارد تومان سود به چند ملیارد سال طبیعت خیانت می کند.ناصر شاهی در تمامی کشور سد هایی زده است که از دید خود انسان ها غیر علمی و غیر قانونیست اما برای او سودآور است.بساری از آنها ریزش کرده اند و خسارت های بسیار به خود انسانها زدند آنچنان که ضررش بیش از منفعتش است.
- چرا ناصرشاهی باید چنین ضرری به هم نوعانش بزند؟

- او و خاندانش نسل هاست که سودشان را در ضرر دیگران جستجو می کنند،او چون اجدادش معتقد است انسان گرسنه و قحطی زده فرمانبردارتر هستند.از این رو برای جلوگیری از هر نوع طغیانی آگاهی و رفاه را از مردم می گیرد.همیشه خطر طغیان یک رودخانه خشک کمتر از یک رودخانه پر آب است.مزدوران اجدادش در همه شهر وانمود می کردند قحطی آمده،حال که انبار ناصرشاهی پر از غلات برای صادرات به سرزمین های آن سوی هفت دریاست.این را عقاب ها به من می گفتند.در این منطقه کودکان فقیری وجود دارند که بسیاری از منابعی که خود کشت می کنند را نمیشناسند.آنها گاهی زراعت می کنند بی آنکه بدانند چه می کارند.
- چرا انسان ها در برابر چنین ظلمی سکوت کرده اند.
- سکوت نشانه رضاست.به گله خودتان نگاه کن،همه شیرها زیر سایه ظلم زندگی می کنند،به خصوص شیرهای ماده.اما هیچکدام علیه ظلمی که اجتماعشان به آنها می کند موضع نمی گیرند.چرا که به آن سوی قضیه فکر می کنند.طرد شدن و از دست دادن گله.آنها از ترس آنکه طرد شوند و یکه و تنها در این طبیعت بیرحم نابود شوند به اجتماع پناه می برند و آن را با همه ظلم هایش می پذیرند چرا که چنین می پندارند که همین اجتماع حافظ آنها در برابر تمامی تهدید های طبیعت است.آنها ارزش های متحجرانه و احمقانه اجتماعشان را می پذیرند چرا که میدانند همین اجتماع است که از آنها در برابر طبیعت دفاع می کند. در برابر طبیعت و سرگردانی، آنها نظم مزخرف کنونی را می پذیرند تا مبادا گام به آینده ای محو بگذارند.آن قدری که آنها از ولگردی و سرگردانی می ترسند از مرگ نمی ترسند.

انسان ها هم همینطور هستند. آنها حفظ نظم مزخرف کنونی را به نظم نا معلوم آتی ترجیح می دهند.این مبنای ثبات جامعه انسانیست.جامعه ای که علی رغم همه معایبش روز به روز قدرتمندتر می شود و معایبش را با خود قدرتمندتر می کند.او با قدرت گرفتنش ظلم هایش را افزایش می دهد و طبیعت را می بلعد.ناصرشاهی برود انسان طماع دیگری می آید.اجتماعات انسانی به مانند گله شیر ها می ماند.مظلومان ظاملان قدیمی را قربانی می کنند تا ظالم جدید به جایش بنشیند.

- درست مثل من که قربانی همین ظلم هستم.
- تو هم قربانی همین ظلم هستی هم زاده آنی،فراموش نکن پدرت در سایه همین قدرت با مادرت جفت گیری کرد و تو به دنیا آمدی.حالا چرخه همین ظلم به گونه ای چرخید که تو رانده شده ی آنی.
- این رانده شدگی در من اثری مثبت گذاشت.آری من رانده شدن را به ماندن در دل ارتجاع ترجیح میدهد.من ترجیح می دهم نابود شوم تا اتفاقات روزمره را تکرار کنم،من سقوط را به درجا زدن ترجیح می دهم.

- من هم از آغاز تنها زندگی کردم.چرا که هر اجتماعی زاده ضعف،ترس و نیاز است.عواملی حقیر که فقط از افراد حقیر عضوگیری می کند. و وقتی تو حقارت های آنها را نداشته باشی محکوم به اخراج هستی.منی که قوی ترین هستم محکوم به نابودی در انقراض خواهم بود.درست مثل عقابی که آنقدر پرواز می کند.که دیگر خود را دل تنهایی می بیند.او هر گاه به اوج می رسد دیگر کسی را کنار خود نمی بیند.تنهایی آخرین مرحله هر به اوج رسیدنیست.
- گربه شنی هم تنها بود،اما هیچ کدام از این مزایا را نداشت.
- تنهایی گربه شنی یک جبر و تنهایی من یک تمایل است.
- مدت هاست که خود را از کشتی در حال سقوطی که هیچ وقت سقوط نمی کند جدا کرده و شناکنان خود را به قایق نجات و از آنجا خود را پاروزنان به ساحل نجات رسانده ام.ساحلی که اطرافش را تا آنجا که چشم کار می کند آب محاصره کرده،اما تنهایی نباید کالبد انفعال بگیرد و تنهایی باید مرا به برتری برساند،تا بتوانم در جایگاه یک برترین انتقام ظلم حیوانات را که زاده ظلم طبیعت است بگیرم.شاید بتوانم با شکست دادن این نظم مرتجع طبیعت را تحقیر کرده و آن را به جای بهتری تبدیل کنم.
- و آنگاه ابرگربه سان متولد می شود.اما برای عملی کردن این هدف تنها بودن کافی نیست.برای همین است که من علی رغم انگیزه ی کافی هرگز علیه ناصرشاهی اقدامی نکردم.در هنگام جنگ با ناصرشاهی باید به نابودی او فکر کرد چرا که ناصرشاهی هیولاییست که اگر نابود نشود قویتر می شود.و برای این کار به لشگر نظام مندی ازحیوانات نیاز داریم.و حیوانات به ابر گربه سانی نیاز دارند که آنها را رهبری کند.

- **ابرگربه سان دروغ است،یک وهم است.اصلا هر وقت پشت واژه ای ابر آمد بدان دروغ اس.شطحیات شود.اما آنقدر ذهن های کوچک هستند که اماده اند از هر چیزی ابر قهرمان بسازند.....ابرقهرمان ها نه ضعفاست. .به خاطر بزرگی خودشان بلکه به خاطر سبک مغزی هوادارانشان به وجود می آیند**

- اگر ابرگربه سان را دروغ میدانی و معتقدی وجود ندارد خودت تبدیل به ابرگربه سان شو و دیگران را نجات بده،آری بیا تا در مخالفت با افسانه ها افسانه شوی.ما برای نجات به ابرگربه سان نیاز داریم.اگر ابرگربه سانی وجود ندارد باید خودمان یک ابرگربه سان شویم .این نه یک تصمیم بلکه یک جبر است یا ابرگربه سان شو یا بمیر.
- من؟؟من؟؟هرگز نمی توانم ابرگربه سان شوم.زندگی من سرشار از حماقت ها و شکست هاییست که حقیرترین ها هم آن را انجام نداده اند.نه من از پر اشتباه ترین موجودات هستم.حال آنکه ابرگربه سان موجودیست کامل

- هیچ کاملیتی وجود ندارد،فقط تکامل است که وجود دارد،و گاهی وقت ها تکامل یعنی بفهمی هر چه تا به حال انجام داده اشتباهی بیش نبوده و هر آن مسیری که طی نمودی جز بیراهه نیست.اشتباه کردن عیب نیست، عیب تکرار اشتباه است.
- من اصلا نمی توانم،برای چنین هدف بزرگی تلاش کنم.هدف های بزرگ شکست های بزرگ می آورند.و چیزی جز تجارب تلخ به یادگار نمی گذارند.زندگی من سرشار از تجارب تلخ است.
- هیچ وقت از سر شاخ شدن با اهدافت طفره نرو.یا یک پیروزی به دست میاری یا یک تجربه تلخ.هیچوقت تجارب تلخ را شکست مپندار.تجارب تلخ شاید به ما نیاموزند چه چیزی درست است اما قطعا ما را از آنچه غلط است آگاه میکنند.

فرق آگاهان با ساده لوحان هم همین است اگاهان زودتر از ساده لوحان میفهمند چه چیزی غلط است.

- از من چه میخواهی؟
- می خواهم در نقش سلطان جنگل،جنگل را از نابودی توسط ناصرشاهی نجات دهی.
- اما من نمی توانم سلطان باشم،من نمیتوانم به قوی تر از خود حکم کنم،پوزپلنگ ها از من سریعترینند،یوزگربه ها پبیش از من می پرند.کرکس ها بیشتر از من میبینند و عقاب بالاتر از من سفر می کنند فیل ها بزرگتر از منند و خود تو قوی تر از من هستی.من شایسته سلطانی نیستم.من قوی ترین نیستم.

این هایی که میگویی ربطی به سلطانی ندارد. برای سلطان بودن مهم نیست که قوی ترین باشی مهم آن است که بتوانی قوی تر و ضعیف تر از خودت را رهبری کنی.این همان هنر سلطان بودن است.

- اصلا نمی دانم.آیا منی که تمام عمر نیازمند هدایت دیگران بودم.آیا میتوانم دیگران را هدایت کنم؟فکر نمی کنم رهبری من تصمیم درستی باشد.
- :به این فکر نکن چه چیزی درست است. به این فکر کن که تو چه کاری رو باید انجام بدی.

جنگل در حال نابودیست.و حیوانات جز انفعال کار دیگر نمی کنند.خودباختگان را فقط غریبه ای از نا کجاآباد می تواند.هدایت کند.جنگل برای بقا به تو نیاز دارد.

- فراموش کردی خودت چند ساعت پیش سر بقای همین جنگل با من جنگیدی.من غریبه ای مزاحم بودم.حالا از من می خواهی رهبر و منجی شوم؟.
- هنوز هم می گویم.تو غریبه ای مزاحم بودی.چون وحشی گری های تو تعادل جنگل را به هم میزد.مشکل من وحشی گری نیست.من با آن نوعی از وحشی گری مخالفم که تعادل را بر هم می زند.تعادل و نظمی که ما به آن خو

گرفتیم بزرگترین داشته ماست.اما گاهی برای موفقیت ها باید داشته ها را قربانی کرد.او که چیزی برای از دست دادن ندارد بهترین مبارزه را می کند.حضور تو خواه نا خواه تعادل را به هم میزند پس چه بهتر این عدم تعادل ناصرشاهی را قربانی کند.و تو بهترین گزینه برای نابودی ناصرشاهی هستی.چون هم تجربه داری،هم قدرت هم کینه.تمامی عمرت را در جستجوی هدف و نتیجه ای بودی که تو را به خودت بشناساند و از این سردرگمی نجات دهد.حالا این فرصت میتواند همین کار را بکند و در این دنیای بزرگ به تو جایگاه،هدف و تجربه ای دهد.

- چرا خودت تا کنون برای ابرگربه سان شدن اقدامی نکردی؟
- من ابرگربه سان هستم.ابرگربه سان در دل قدرت و تنهایی متولد می شود.اما برای جلوه دادن به نقش ابرگربه سان به اجتماع نیاز داری.ابرگربه سان در دل تنهایی متولد می شود ولی برای آشکار شدن به اجتماع نیاز دارد.من جانوری منزوی هستم و زندگی در اجتماع را نمی دانم.اما تو ذاتا موجودی اجتماعی هستی که زندگیت را در دل تنهایی سپری کردی.
- برترین را چه نیازی به اجتماع هست؟
- وقتی به گله ای حمله می شود.همه از جمله شیر سلطان در برابر آن خطر دفاع می کنند.حتی اگر از او ناراضی شوند.چرا که این حمله هویت اجتماعی آنها را هدف گرفته و از دست دادن هویت اجتماعی برای یک حیوان اجتماعی یعنی مرگ.یعنی تبدیل شدن به یک زباله.ما باید به گونه ای به ناصرشاهی حمله کنیم که انسان ها دفاع از ناصرشاهی را دفاع از هویت جمعی خود نبینند.این همان حیله ایست که در سال ها پیش در دوران قاجاریه اجداد منفور ناصرشاهی با آن حکومت کردند و مردم را مجاب به قلع و قمع اجداد من کردند.ما باید به گونه ای بجنگیم که همنوعان ناصرشاهی او را مسبب تمام بدبختی هایشان بدانند و این کار به تنهایی ممکن نیست.
- ناصرشاهی چگونه هم نوعانش را بدبخت کرده است.؟

ببر به سمت چپ اشاره کرد و شیر در امتداد دست ببر کارخانه ی چوب بری را دید که چراغ های روشنش در نیمه شب بیانگر فعالیت شبانه آن بود. درست به مانند یک نقاشی کشیده شده با آبرنگ به نظر می رسید.هوای غبار آلود که ذرات نا متراکمش منظره ای ناواضح را به چشمان حیوانات منتقل می کرد.باعث شده بود که مسیر حرکت نور به مانند خطوط نقاشی که با قلم کشیده می شوند از دل استوانه های عظیم الجثه که در مرکز کارخانه قرار داشتند،آغاز شود.استوانه هایی که از دل آن ها غبارهای دود پیوسته به هوا منتشر می شد و در میانه غبار محو می گشت.

- ببر سکوت چشمان ناظر شیر را شکست و گفت:این کارخانه صنایع چوبی متعلق به ناصرشاهیست و انسان های بسیاری در آن کار می کنند.آن کارخانه همان هیولاییست که جنگل را می بلعد.در کودکی من وسعت این جنگل

بیش از حالت کنونیش بوده، و این کارکنان ناصرشاهی بودند که با اره های برقی چون دندان تیز کوسه های گرسنه نیمی از جنگل را نابود کردند.این کوچک سازی ها آن قدر ادامه یافت تا وطن ما ببر ها از یک مفهوم جغرافیایی به یک خاطره ی تاریخی بدل شود.با هر موج زیاده خواهی او ما به کوچک سازی جنگل عادت می کردیم.اما همین که به کوچک سازی جنگل عادت می کردیم .موج جدید زیاده خواهی ناصرشاهی آغاز می شد و باز هم قلمروهای ما کوچکتر می شد.درختان کم و کمتر میشدند.هوا گرمتر و آلودگییش بیش از پیش می شد و این موضوع کیفیت کشاورزی روستاها را پایین آورده بود.اما باز هم کافی نبود ناصرشاهی در جهت هدف بزرگترش روستاها را خالی از سکنه می کرد.کشاورزان مستقل مهمترین موانع او برای احتکار بودند.او با آتش زدن مزارع روستایی و تزریق سموم آلوده به واسطه هواپیماهای سم پاشش محصولات روستاییان را فاسد کرد و با تطمیع مسئولان بهداشتی روستایی ها را متهم کرد که با محصولات گوشتی و لبنیشان بیماری های واگیردار را انتشار میدهند.با این اوضاع روستاییان ورشکسته و قحطی دیده زمین های خود رها کرده و به حاشیه شهرهای بزرگتر رفتند.گروهی به کل مازندران را ترک کردند و در عرض هشت سال زمین هایی که آب میگرفت و طلا می داد با قیمیتی ناچیز به فروش رفت.ناصرشاهی در عرض این هشت سال کمبود مواد غذایی را با محصولات روسی و فرانسوی جبران می کرد. حالا که او مالک تمام زمین های کشاورزی شده بود.محصولات خود را در اوج انحصار و با هرقیمتی که میخواست می فروخت.او برای حاصلخیز کردن زمین هایش و ساخت شهرکهایش بر تمام معابر منتهی به دریاچه سد زد و دریاچه ها را خشک کرد.او که اژدهای طمعش سیری ناپذیرتر بود.زمین های کشاورزی و جنگلی ،زیستگاه ما را بلعید و شهرکهای تفریحی احداث کرد. او همین کار را در سرزمین های جنوب وغرب نیز کرد.او سدهای بسیار زد و دریاچه های بسیار را خشک کرد و گونه های بسیاری را چون ما ببرها در آستانه انقراض قرار داد.این را از یوزپلنگ های آواره و پرندگان مهاجر شنیده ام.

آری ناصرشاهی چون اجدادش که اجداد تو را نابود کردند محیط زیست ایران را نابود می کند.و اگر محیط زیست نابود شود،ایران نابود می شود.همان گونه که شیرها و ببرهایش نابود شدند.آنگاه ایران می ماند و ناصرشاهی و نوکران و سگانش و آفتاب پرست ها و گرگ هایی که قادرند خود را با هر وضعیتی تطبیق دهند و تولید مثل کنند. حالا می فهمی که حمله به ناصرشاهی نه فقط یک انتقام،بلکه نجات طبیعت از بحرانیست که تا کنون سابقه نداشته است؟

- چرا انسان ها تا کنون ناصرشاهی را قربانی نکردند.؟
- نا آگاهی،آنها نمی دانند که این سودجو چه بر سر طبیعت آورده.او مردی ریاکار و متظاهر است.او در قامت یک آبادگر و مصلح در میان مردم ظاهر می شود.او با لباس مبدل خدمتگذاری انسان ها را فریب داده.او زمین های مردم

را با حیله گری از خودشان گرفت و بعد در همان زمین ها به آن ها خانه و کاری ناچیز داد.مردم فکر می کنند او منجی آنهاست.حال آنکه منجی کنونی آنها همان نابودگر دیروزیست که از سود حاصله از اموال انها با منت غذایشان را تامین می کند.او بعدها روستاییان رانده شده از خانه را با حقوقی پایین در همان کارخانه چوب بری استخدام کرده.

- چگونه می توان به ناصرشاهی حمله کرد؟
- اقدامات ناصرشاهی حتی در قواعد همزیستی مسالمت آمیز انسان ها که آن را قانون می خوانند ظلم است.او تمامی قوانین ملی و بین المللی زیست محیطی را دور زده.ما باید کاری کنیم.تا همه بفهمند ناصرشاهی چه خیانت ها به طبیعت کرده و کارهای غیراستانداردش چه تهدیدی برای خود انسان ها می شود.برای نابودی ناصرشاهی باید برگ برنده اش را از او گرفت.و برگ برنده او چیزی نیست جز محبوبیت فریبکارانه ای که از دل این ریاها به دست آمده.برای این کار باید او را در مقابل مردم قرار دهیم.کاری کنیم که انسان ها منافع ناصرشاهی را ضرر خودشان و منافع خود را ضرر او ببینند.
- چگونه حیواناتی که انسانها از آنها می ترسند میتوانند انسانها را آگاه کنند؟
- تنها یک راه برای آگاه کردن انسانهای خود فریبی که در برابر آگاهی مقاومت می کنند وجود دارد.آنها از دل نابودی آگاه می شوند.قوی ترین شکل از آگاهی که میتواند خود را به جماعتی تحمیل کند تهدید آن جماعت به نابودیست.در این حالت مردم می بایست بین حقیقت و نابودی یکی را انتخاب کنند و میل به بقا از هر فریبی قویتر است.اینجاست که انسان ها باوری را که سالها روی ان پافشاری کرده را در محک آزمایش قرار می دهند و در می یابند که عمری جز تشدید حماقت خود کاری نکردند.نابودی قویترین محکیست که بین انسان و فریبش گذاشته می شود.
- تو میخواهی انسان ها را نابود کنی؟من تا کنون قتل های بسیاری کردم اما این قتل عام بزرگترین آن هاست.
- این قتل عام را من و تو انجام نمی دهیم.عامل اصلی این قتل ها در درجه اول مردمی هستند که فریب ناصر شاهی را خوردند. و در درجه دوم خود ناصرشاهیست که همنوعانش را فریب داده.ما خود اولین قربانیان نظمی هستیم که یک سویش فریب های ناصرشاهی و سوی دیگرش جماعتی فریب خورده قرار دارد.گذشته مان را که فراموش نکردی؟
- اماچگونه این نابودی عملی خواهد شد.اگر عامل این نابودی نیستیم؟
- ما عامل نابودی نیستیم فقط تسریع کننده آنیم.عامل نابودی خود انسانها هستند .ما فقط زمان آن را جابجا می کنیم.آن هم به نفع همه است ما با جلو انداختن زمان نابودی فرصت گسترش دامنه نابودی را از انسانها می

گیریم.انسانها در میان دام هایشان روشی دارند که آن را واکسن می نامند.واکسن میدان دادن به یک تهدید ضعیف شده به منظور غلبه بر تهدید قوی تر است.آینده وامدار ما خواهد بود و از ما تشکر خواهد کرد.

- چگونه واکسنت را به طبیعت می زنی؟
- ناصرشاهی سه بازوی قدرت و محبوبیت دارد.ما باید آن سه بازو را از کار بیندازیم.بدین منظور ما باید نمایشی ایجاد کنیم.که همه عامل نابودی ها را فعالیت های غیر قانونی ناصرشاهی بدانند.درست مثل بلایی که خودش سر روستایی ها آورد.
- و این سه بازو چه هستند؟
- سدی که در آن سوی قرار دارد،شرکت فرآورده های گوشتی لبنی و کشاورزیش در سوی دیگر و کارخانجات مصنوعات چوبیش در نزدیکی شهرک های صنعتی.فرآورده های گوشتی ناصرشاهی از هیچ یک از مواد نگهدارنده بهداشتی استفاده نمی کند.در سد او هیچ یک از قوانین ساختمان رعایت نمی شود. و در کارخانجاتش تمامی قوانین کار نقض می شود.
- از کجا حمله را باید شروع کرد؟
- از آنجا که راحت تر است.ما باید کاری کنیم که گوشت های آلوده ناصرشاهی باعث ایجاد بیماری های مسری در سطح کشور شود.
- گوشت های آلوده؟
- آن ها را ما پیدا می کنیم،ما باید داخل گوشت هایی که برای بسته بندی کارخانجات ناصرشاهی می روند گوشت های آلوده و ناقل بیماری بگذاریم.از آنجا که ناصرشاهی،هیچ بازرسی بهداشتی نمی کند.این گوشت های آلوده به بازار می روند و ناصرشاهی در معرض لعن و نفرین های بسیار قرار می گیرد.
- چگونه میخواهی این گوشت ها را پیدا کنی؟و میان بارهایش قرار دهی؟
- طبیعت پر از گوشت آلوده است که برای انسان ها بیماری زا است.ما گوشت های آلوده سگ ، شغال و ... را به بارهای ناصرشاهی تزریق می کنیم.برای این کار به کمک پرندگان نیاز داریم.پرنده ای که بالهای قوی،منقار قدرتمند چنگال تیز داشته باشد.ما باید به نزد عقاب ها،قرقی ها و کرکس ها برویم و بخواهیم این کار را برایمان انجام دهند.
- برای آنکه گوشت های آلوده را بیابیم باید کرکس ها را دنبال کنیم.
- اما چگونه باید کرکس ها را یافت؟
- نیازی نیست ما کرکس ها را بیابیم آنها ما را می یابند.
- پس از مرگ پدرت کرکس ها از من فرار می کنند.

- در عوض مرا دنبال می کنند گوشت های آلوده را من پیدا می کنم.

سپس شیر در دل گفت:عمری کرکس در جستجوی من بود و حالا من در جستجوی کرکسم.

پیدا کردن کرکس برای شیر آنچنان هم سخت نبود.همین که سرش را بالا اورد او را در جایگاه همیشگیش اوج آسمان یافت. آنچه که در اوج دیده می شود در آغاز در خیال سهل الصول می نماید.اما وقتی برای به دست آوردن آن گام برداشته می شود.موانع پر شمار غافلگیر کننده ای هویدا می شود و همین معضلات باعث شد شیری که با یک نگاه کرکس را یافته هفت شبانه روز برای دسترسی به کرکس تلاش کند.عاقبت او را در بیست و چهار کیلومتری جاده ای انسانی یافت که مشغول خوردن جنازه ی حیوانی بود.همین که شیر به هشیار کرکس نزدیک شد با بویی آشنا از دهان او روبرو شد.بویی که او را به برهه ای از زندگیش در اوج ولگردی مربوط میساخت.وقتی شیر به مردار نگاه کرد او را آشنا یافت.این همان شغالی بود که او را تا به اینجا راهنمایی کرده بود.

هشیار گفت:هی شیر قاتل این شغال تویی

شیر با تعجب گفت:قاتل؟نه من قاتل نیستم من فقط او را از خود راندم.

- همین رانده شدگی سبب قتل او شد.می دانی تو چگونه او را کشتی؟ تو برای مدتی طولانی او را به گوشت تازه انسان و سایر گوشت های ممتاز طبیعت عادت دادی.حالا او جز آن گوشت ها نمی خورد. و آن گوشت ها را به دست نمی آورد.او درست در حالی که مزه آن گوشت ها زیر زبانش بود و در جستجوی آنها له له میزد مرد.چرا که تو او را به چیزی عادت داده بودی که در واقعیت دیگر نمی یافت.خاطرات اینگونه جانداران را می کشند.
- هی کرکس گوشت مردگان را در کجا می توان یافت؟.
- .....

شیر نشانی داده شده توسط کرکس را پیگیری کرد و با انبوهی از گوشت های بیماری زا به سوی زیستگاه ببر آنابسگار زیر آن بید مجنون آمد.و از او پرسید که چگونه می توان عقاب را برای همکاری ترغیب کرد.

ببر در پاسخ گفت:یافتن آشیانه عقاب سخت است.او آن را بر فراز ابرها می سازد.من هرگز آشیانه عقاب را نیافتم.اما این بار آن را می یابم.دو حیوان رهسپار دماوند شدند. پس از راه پیمایی طاقت فرسا در برف و بوران و طوفان گاه و بیگاه و فرار از ریزش تشدید برانگیز سنگ های غول پیک،ر بهاوین با چهره ی مغموم پرنده ی کوچک اندامی روبرو شد که در عقاب بودن او ذره ای تردید وجود نداشت.چرا که میدانست این فقط عقاب است که در چنین ارتفاعی یافت می شود.شیر نا خودآگاه از ببر آنابسگار فاصله گرفه و به پرنده نزدیک شد اما آن پرنده هیچ شباهتی به عقاب نداشت.کوچک بود و کریه و رنجور.

شیر بر بالای قامت رنجور او رفت و گفت: تو عقاب هستی؟

حیوان پاسخ داد:نه من یک مرده عقاب هستم.

- شیر پرسید: مرده عقاب دیگر چیست؟

جوجه عقاب زخمی پاسخ داد: موجودات هر چقدر قویتر میشوند نیاز کمتری به همنوعانشان پیدا میکنند بزرگترین ،منظمترین و نظام مند ترین کلونی ها مال جشرات است.اما عقاب ها حتی برادران یکدیگر را هم تحمل نمیکنند این قانون ما عقاب هاست و من به دنیا آمدم که فقط از صخره به پایین پرت شوم تنها اثری که از من در این دنیا باقی میماند همین حرف هاییست که به تو گفتم آنها را خوب به خاطر بسپار تا من هم دنیا را بی اثر ترک نکنم.اگر عقاب را میخواهی،برادرم.همان قاتل درست در آن شیار مسکن دارد.پدرم هم آنجاست اوست که پادشاه پرندگان است.و از پادشاهیش مرگ در ساعات اولیه زندگی را برای من به یادگار گذاشت.

شیر با تعجب پرسید:این چه پادشاهیست که از فرزندش نمی تواند حمایت کند.

جوجه عقاب پاسخ داد:پادشاهیش نه تنها از من حفاظتی نکرد بلکه دلیل محکمتری بر مرگ من شد.،این پدرم نیست که پادشاهی را کنترل میکند،بلکه پادشاهیش است که او را کنترل می کند.

شیر سرش را بالا آورد.و دید که ببر آنابسگار مشغول صحبت با عقاب است.او خود را به نزد دو حیوان رساند و متوجه شد که ببر و عقاب به توافق رسیدند.ببر در راه برگشت گفت که توانسته با توجیح حضور دشمن مشترک یعنی زیاده خواهی ناصرشاهی عقاب را قانع کند که گوشت های آلوده را در میان انبار گوشت های ناصرشاهی جای بدهد.و عملی کردن این نقشه توسط این گروه مقتدر و متحد از حیوانات کمتر از یک روز طول کشید.

هنوز یک هفته نگذشته بود که خبر پخش وبا در مناطق شمالی ایران از تمامی رسانه های مکتوب و شنیداری پخش شد.جامعه انسان ها با بحران جدیدی روبرو شده بود و مقامات که بیم حمله بیوتروریستی را داشتند به دنبال کشف مبدا این حادثه رفتند و پاسخ را در میان انبار ناصرشاهی یافتند.دیگر رشوه های ناصرشاهی کاری نبود موضوع بحرانی تر به نظر می رسید. رقبای تجاری ناصرشاهی از این فرصت بادآورده نهایت استفاده را کردند و ناصرشاهی به خاطر عدم رعایت باید های بهداشتی مورد خشم شدید مردم و فشار مقامات بهداشتی قرار گرفته بود.حیوانات توانسته بودند ضربه اول را به شکلی کامل به ناصرشاهی وارد کنند.

ببر و شیر از ارتفاعات مشغول رویت بار زدن جنازه های پر شمار این حادثه روی نعش کش ها بودند.از آنجا که تعداد نعش کش ها کفایت نمی کرد.مردم مجبور شده بودند با ماشین های شخصی چه بسا با الاغ و قاطر نزدیکان خود را به سمت

قبرستان ها ببرند.آن سوی شهر چهره های عصبانی و گریان جلوی ساختمان فرمانداری که دیوار به دیوار نمایندگی رسمی کارخانه گوشت ناصرشاهی بود تجمع کرده بودند و بی توجه به قوانین با سنگ ها و کلوخ های بزرگ به شیشه ها و دیوار ساختمان ها حمله می کردند و تمامی اموال را با شدت خرد می کردند. ماموران نیروی انتظامی با خبر شده بودند که همین اوضاع کم و بیش با شدت های مختلف در شهرهای دیگر برقرار است و تنها راه برای کنترل این عصبانیت محکوم کردن قانونی ناصرشاهی بود.به همین دلیل به سرعت مقامات نظارتی این اقدام را انجام دادند و خبر محکومیت و پلمپ کارخانه لبنی و گوشتی ناصرشاهی را اعلام کردند.اما ببر آنابسگار می دانست که ناصرشاهی را نمی توان شکست مگر آنکه او را به کل نابود کند به گونه ای که فرصت احیا نیابد.او به شیر گفت:

حالا ناصرشاهی مثل لاشه ای آماده مردن است که فقط با یک تیز زهرآگین از پای می افتد.ما باید بدون فوت وقت به به سمت اجرای مرحله دوم نقشه مان برویم.

- مرجله دوم نقشه چیست؟
- ما باید سد غیرقانونی و پنهان ناصرشاهی را بشکنیم تا همه متوجه پنهان کاری،فریب کاری و فعالیت غیر قانونی وی شوند.در این صورت ما با یک تیر دو نشان خواهیم زد. هم آب را به جنگل باز می گردانیم هم دشمنمان را تضعیف می کنیم.
- برای عملی کردن این هدف چه باید کرد؟
- این عمل کاری نیست که من و تو به تنهایی توان انجام آن را داشته باشیم. ما باید اعضای جنگل را همراه خودمان کنیم.و این حیوانات در بحران چاره ای جز همکاری با ما ندارند.فردا صبح درست زمانی که تمامی حیوانات در نزدیکی همان برکه ای که روز به روز سطحش پایین تر می رود جمع خواهند شد تا صبح بحران زده دیگری را آغاز کنند.ما از آنها برای عملی شدن نقشه مان استمداد می طلبیم.

دو حیوان مسیر طولانی را از مناطق حاشیه شهر به بخش بکر جنگلی درست در نزدیکی آن آبگیر که به نظر می رسید آخرین بازمانده بهشت در روی زمین باشد.طی کردند.هنوز سپیده صبح طلوع نکرده بود .حیوان هایی فرز کوچک و محتاط رویت شدند.جونده هایی نا معلوم که مثل یک مجرم اولین نیاز طبیعی خود یعنی نیاز به آب را تامین می کردند و این اولین نشانه های بحران بود.بحران زمانی بود که حیوانات مجبور بودند برای پیش پا افتاده ترین نیازهایشان چون یک سارق پنهان کاری کنند.

با گذر چند ساعت زمان و جابجایی سایه درختان بر روی بوم فیروزه ای برکه، پلنگ سیاه در کنار سایر بازماندگان پر تحرک جنگل در نزدیکی برکه آمدند.هنوز حیوانات فرصتی نکرده بودند تا سرشان را به آب برسانند که این دو گربه سان عظیم الجثه،آخرین بازماندگان نسل یاغی های گذشته های دور که خاطرات آنها دیگر به هذیان های رویاپردازانه مشتی شکست خورده از واقعیت که دیگر نمی خواهند تغییرات زمانه جدید را بپذیرند شبیه بود درست در ادامه پرتوهای زعفرانی خورشید زمستان های البرز از روی ناهمواری و لابلای چند درخت به آن سوی برکه آمدند و در برابر حیوانات ایستادند.

حیوانات همگی سرهایشان را بالا گرفته بودند،و با چشم هایی که ندانم کاری در میان آنها موج میزد،این دو را میدیدند.از میانه حیوانات پلنگ سیاه گفت:

- صحنه عجیبی میبینم، حافظ جنگل را در کنار مزاحم جنگل میبینم،حافظ جنگل با مزاحم هم پیاله شده،یا بر عکس؟؟، شاید هم هر دو از آغاز دو روی یک سکه بودید که حیاتتان را مدیون یکدیگر بودید،آری تو مدیون او بودی چون مزاحمت او بود که به حفاظت تو معنا میداد.
- ببر گفت: من حافظ جنگلم،چنان که افسانه ها وعده دادند.من با او متحد شدم تا به وظیفه ام در قبال حفاظت از جنگل عمل کنم.اما او مزاحم جنگل نیست او منجی جنگل است.او ابرگربه سان است.
- ابرگربه سان؟؟؟مگر یادت رفته که این مزاحم چگونه موجودیت جنگل را تهدید می کرد؟
- او موجودیت جنگل را تهدید نمی کرد.آنچه که موجودیت جنگل را تهدید می کند زیاده خواهی انسان ها و انفعال شماست.به آبگیر نگاه کنید روز به روز ارتفاعش کمتر می شود.چند روز دیگر سطح فیروزه ای آن با گل های خاکستری آلوده می شود و کم کم کف آبگیر رویت می شود. نپذیرفتن یک حیوان جدید نمی تواند جلوی این خشکی را بگیرد.به جنازه آبزیان نگاه کنید.دوزیستان آواره را از نظر برانید. حیات جنگلی امروز چون یک کشتی در حال غرق شدن است.اگر کشتی قرار است غرق شود دیگر اهمیتی ندارد که کجای کشتی ایستاده اید.همه ساکنان کشتی حتی در صورت وجود نفرت میان خودشان محکوم به همکاری با یکدیگرند.آنها زمانی محکوم به اتحاد با یکدیگر شدند که طبیعت به آن ها این پیغام را داد که یا با هم می میرید یا با هم می مانید. امروز من حافظ جنگلم،این شیر منجی جنگل است و شما خود جنگل،امروز باید همه با هم متحد شویم این بخشی از حفاظت جنگل است که بر عهده من است.

- حفاظت جنگل؟؟در برابر چه،وقتی مزاحم چند روز پیش منجی امروز ما می شود دیگر چه چیزی مانده که نیاز به حفاظت داشته باشد؟اکنون حافظ جنگل با دشمن چند روز پیشش هم پیاله هستند و از هدف مشترکشان صحبت می کنند. دیگر از چه باید حفاظت کرد؟اکنون که درد و دارو یکی هستند جز نا امیدی چه واکنشی می توان داشت؟
- ببر گفت:من این پلنگ را از گذشته می شناسم.او موجودیست ترسو و منفعل که سعی دارد و ناتوانی و انفعال خود را پشت متهم کردن دیگران پنهان کند.
- پلنگ حرف ببر را قطع کرد و گفت:وقتی یک حیوان منقرض شده قرار است حافظ جنگل باشد و حیوان منقرض شده دیگری نقش منجی جنگل را بازی کند دیگر همه ما محکوم به فناییم. شما اگر حفاظت بلد بودید دیگر خودتان منقرض نمی شدید.می دانم میخواهید برای دفاع از خودتان همان حرف های همیشگی را بزنید.شما زندگی کردن در مذیقه را ننگ می دانید و حاضرید در راه جنگ با زیاده خواهی انسان ها بمیرید و آن را به چنین زندگی ترجیح می دهید.من هم با شما موافقم بروید و مرگ مفتخرانه ای داشته باشید و ما را از شر این شعارهای پر هیجان و تو خالی نجات دهید.قول میدهم از تک تک شما در جایگاه یک مرده پر افتخار یاد کنم.
- اصلا افتخار را فراموش کنید.برای دقایقی به این اهمیتی ندهید چه چیزی درست است و چه چیزی غلط .به این فکر کنید کاری که شما باید بکنید چیست؟اگر من در این بحران آب منبع بی انتهایی از آب را نشان دهم حاضرید برای دستیابی به آن تلاش کنید؟
- مار فریاد زد :معلوم است همه این دعواها به خاطر آب است، اگر تو ما را به آب برسانی،ما همه خواسته هایت را عملی می کنیم.
- مسئله بر عکس است،رسیدن به آب معلول عملی کردن آن خواسته هاست.
- پلنگ گفت:به ما وعده نده،نسیه نمی تواند ما را نجات دهد.،آن منبع بی انتهای آب را به ما نشان بده،تا ما خواسته هایت را عملی کنیم.
- ببر گفت:بیایید تا منبع بی انتهای آب را به شما نشان دهم.

او حیواناتی که با تردید اما امیدی بزرگ به سوی شفا می رفتند را رهبری کرد.دقایقی بعد، از روی ارتفاعات ورای چهار هزار متری که در آن درختان جای خودشان را به درختچه های مدفون در برف می دادند،و قطرات کوچک برف که اکنون در کنار یکدیگر ساکن مطلق طبیعت بی جان یا پنهان روی کوه ها شدند حیوانات دامنه وسیعی از آب را دیدند،که پشت دیواره ای بتنی جمع میشد.حجم وسیعی که میتوانست نیازهای زنده و مرده حیوانات را تامین کند،آب زلال و کمرنگی که از دور حیوانات را به آغوش خود میخواند،اما قدرت ترسی که مدت ها برای زنده ماندن، حیوانات را به خود عادت داده بود قادر بود کاری کند که حیوانات به کل علاقه شان به آب را سرکوب کنند.

خارج از دیواره های عظیم سد که همچون یک مرز پهنه عظیم آب ها را از طبیعت بی جان،درختان خشک شده و سکوتی که تنها صدای حیوانات منقرض شده بود جدا می کرد.حیوانات با خشکی عظیمی روبرو می شدند.ببر آناسگار شروع به سخنرانی کرد:

به این سد نگاه کنید این همان سدیست که آبگیر را خشک کرده است.هر چه این سد بزرگتر می شود قلمروهای ما کوچکتر،لب های ما تشنه تر و جمعیت ما کمتر می شود.همین برف هایی که اکنون زیر پاهای ما خرد می شوند برای میلیون ها سال به آبگیر می رسیدند.اما اکنون دو دهه است درست از همان روزی که انقراض شیرها و ببرها آغاز شد.این برف ها به آن سد بزرگ می رسند.این سد نمادی از تمام بدبختی های ماست. البته حقیقت آن است که پشت این سد شیطانی به نام ناصرشاهی قرار دارد.شیطانی که زاده جهل اجتماعی انسان های مغرور، فرمانبرداری و زیاده خواهیشان است.همان هایی که با زیاده خواهی خود طبیعت و به تبع آن خود را نابود می کنند.

او ادامه داد:اگر این سد شکسته شود.سیل آب به شهرهای انسانی هجوم می آورد و ما آنچه که انسان ها برای چند دهه به سر ما آوردند در اندک ثانیه ای به سر خودشان می آوریم. البته این برای خود انسان ها هم مفید خواهد بود.آنان که با تمام توان خودفریبی می کنند را جز با نابودی نمی توان اگاه کرد.

اگر سد خراب شود آب به جنگل باز می گردد و ما تمام گذشته ی ایده آلمان را بازسازی میکنیم.ما برای این کار به رهبری نیاز داریم.رهبری که تمامی افسانه های حیوانات به ما وعده داده بودند ما به ابرگربه سان نیاز داریم.ابرگربه سان همان چیزیست که در افسانه ها آمده،آن امتزاج شیر و ببر که به رشد خود آنقدر ادامه میدهد تا دنیا برایش کوچک شود و بمیرد.ببر پرسید:ای شیر آیا تو رهبری حیوانات را بر علیه ناصرشاهی می پذیری؟

بهاوین پاهایش را بر روی سنگی گذاشت و گفت:

حیوانات، من از بدو تولد آواره ای سر گشته و ضعیف بودم که در میان گله های متعدد حیوانات هر روز به گمراهی بیشتری می رسیدم.من سالها گمشدگان لب دریا را دنبال کردم تا فهمیدم همه اشتباه می کنند.من سالها حقیقت را جستجو کردم اما هر چه تلاش می کردم فقط دروغ های بیشتری می یافتم، تا آن را در درون خود یافتم.عمری را درجستجوی ابرگربه سان بودم تا فهمیدم که ابرگربه سان در درون ما متولد خواهد شد. ابرگربه سان آن تلفیق تجربیات و آگاهی های ماست.هر کدام از شما در درون خود ابرگربه سان را دارید تلاش کنید در این لحظه کلیدی ابرگربه سان خود را از بند ترس ها،تنبلی ها و هذیان های خود آزاد کنید.تا طبیعت را از شر سرمایه نجات دهیم.همه توصیفاتی که از ابرگربه سان شنیده اید را دور بریزید و فراموش کنید،تعریف ابرگربه سان یا به طور کلی تر ابرحیوان بسیار ساده است،سعی کنید در بهترین و قوی ترین حالت خودتان باشید.همین، ابرگربه سان سهل الوصولیست که حیوانات پیشین ما با فراموشی و نا دیده گرفتن آن به ساخت افسانه های دروغین و گمراه کننده

روی آوردند و روز به روز گمراهی را تشدید و دروغ ها را فربه کردند.حیوانات مرا باور کنید حقیقت پیچیده نیست بسیار ساده است این دروغ ها هستند که آن را پیچیده می کنند"فقط سعی کنید در بهترین و قوی ترین حالت خودتان باشید."

حالا چه کسانی من و ببر آنابسگار را در این نبرد حیاتی و نجات حیوانات از مرگ یاری میدهند؟

همه حیوانات از ماده پلنگ کوچک تا آن مار پنهان کار با فریادهایی از سر شوق موافقت خود را با اتحاد با این دو حیوان اعلام کردند. پلنگ سیاه که تایید همه حیوانات را دید با اکراه دستش را بالا آورد و حیوانات مقرر کردند تا برای حمله ای شبانه به سد ناصرشاهی آماده شوند.

مقرر شد تا پرندگان مواد منفجره ای از جای جای سرزمین بیابند و آنها را در اختیار حیوانات قرار دهند و آنها در یک ساعت مقرر آن را به بدنه سد پیوند دهند.پنجاه ماده منفجره می توانست آن سد عظیم و ان منبع بی انتهای آب را به خاستگاه خود یعنی مادر طبیعت برگرداند.در عملی شدن این نقشه، گله کرکس ها به رهبری هشیار کرکس تلاشی در خور و خدماتی بی نظیر به حیوانات کردند.آنچنان که شیر بهاوین برای مدتی پنداشت که کرکس هم دیوار افتراق عظیمی که میان خود و جانداران طبیعت ساخته را شکسته و خود را با حیوانات یکی پنداشته.اما هشیار کرکس به سرعت آب پاکی را روی دست شیر ریخت و گفت:

- من به خاطر حیوانات یا پیروزی انها یا حتی هدف مشترکی با حیوانات این کار را نمی کنم.پیروزی من در مرگ دیگران است.من از وقوع جنگ نفع می برم و استقبال می کنم.به همین دلیل است که شما را در آغاز این جنگ کمک می کنم، هر دو سوی جنگ که شکست بخورند پیروزی ماست.همیشه همین بوده است در میان انسان ها هم افرادی بودند که از جنگی که میلیون ها نفر در آن بمیرند سود خود را بجویند. همیشه گروهی هستند که بهشت خود را روی جهنم دیگران بنا کنند. نه من یک حیوان نیستم.خط فصل من و شما دنیای زندگان و مردگان است.و این فاصله هرگز انتها نخواهد داشت من نزدیک ترین دوستانم،حتی پدرم را بعد از مرگش بیش از یک غذا ندیدم.اگر شما ها بمیرید من خوشحال خواهم شد و اگر دشمنانتان هم بمیرند همینطور، من در هیچ تقسیم بندی جا نخواهم داشت.

زمانبندی ببر آناسگار درست و دقیق بود.او دقایق و ثانیه ها را به خوبی می شناخت گویی که آن پادشاه مرموز جنگل مدت ها در تنهایی پشت آن چشمان عمیق و مرموز که در یک صورت عریض و ترسناک جای گرفته بود تمامی رموز آشکار و پنهان زندگی انسانی را از نظر رانده بود،معلوم نیست که او چگونه توانسته بود برای این همه سال این همه دانسته را نهان کند و دم بر نیاورد و چرا تا کنون اقدامی نکرده بود؟آیا تمایل به تنهایی و گریز از اجتماع آن حیوان دانا آن قدر زیاد بود که از نجات جنگل دست بردارد؟.وانگهی چه اهمیتی داشت؟ آنچه مهم بود

این بود که آرزوهای ببر آنابسگار با ورود غریبه ای کاریزماتیک که به دروغ یا راست لقب ابرگربه سان را گرفته بود پس از سالها صبر جامه عمل گرفته و قادر بود کینه و خشم او را بر علیه آن شیطان مجسم هدایت کند.

هنوز دقایقی به ساعت دو بامداد مانده بود که پنجاه حیوان که پنجاه ماده منفجره را آن گونه که ببر آنابسگار مقرر کرده بود و آن گونه که شیر مدیریت کرده بود در مناطق مختلف گذاشته و به پایین آمدند.رشته دامنه دار برگهای خشک شده که در این چند روز به یمن تلاش حیوانات آنقدر به هم اتصال یافته و بلند شده بود که می توانست تمامی پنجاه نقطه را پوشش دهد.فقط برای نابودی ان سد عظیم بیهوده ای که سالها زمان و میلیون ها دلار هزینه داشت کافی بود.جرقه آتش زمستانی در کمتر زمانی به شراره های زبانه کش و بی انتهایی بدل شد که شب تاریک را به روز روشن مانند کرده بود. گویی هیولای رونده آتش که یاد آور رقص نور ستارگان در آسمان کویر بود و به مانند پرتوهای ماه مراد جنگل های مازندران را تحت تاثیر قرار میداد، آمده بود تا در نقش منجی فرازمینی حیوانات را نجات دهد.در داخل یاقوت چشمان پر اراده ببر که پس از سالها سکوت اندکی بلند پروازی و امیدواری در آن به چشم می خورد زبانه های رونده آتش چون یک نقاشی متحرک سوسو می زدند.چند ثانیه بعد صدای انفجاری مهیب همه جنبندگان طبیعت را از حشره و خزنده و پستاندار،از کرکس فرصت طلب تا شیر قوی پنجه و ببر دانا چنان ناصرشاهی طماع تحت تاثیر قرار داده بود.پهنه پهنه عجیبی بود همه آنجا بودند و اطرافشان را به کل از یاد برده بودند.گویی حیوانات اصلا آگاهی نداشتند چه بودند.تمامی درون و بیرونشان مبهوت آن انفجار عظیم شده بود.حالا دیگر زبانه های رونده آتش به تکامل انفجار رسیده بودند. و این بار نوبت سیلاب رونده آب بود.که تمامی انسان های کوچک و بزرگ شهر را چون سنگ و کلوخ و گل و لایی به این سو و ان سو ببرد.انسان هایی که عموما شب تاریک را در آرامش افیون خواب سپری می کردند، پیش از آنکه خود را بیدار بیابند. خود را در چنگال آب چنان یک جنین سوخته، نا توان یافتند.حالا باریکه ی نور ماه، بوی عظیم سوختگی و آب گل آلود شده ای که آجرهای آشیانه های انسانی را به شکلی نا منظم در دل خود داشت . صحنه ای موهومی پیش چشمان انسان های غافل پدید آورده بود.انسان ها نمی دانستند در واقعیتند یا خیال اما هر چه بود یک فاجعه انسانی بود.

فردا صبح شهر ماتم زده انسانی که نظم رسوخ ناپذیر خود را به کل نابود دیده بود و دیگر زندگیشان عاری از هر مظهر تمدنی به عصر آهن بازگشته بود به دنبال علت حادثه رفتند.آنها بهت زده دریافتند که در کنار گوش های آنها فریبی بزرگ و سدی پنهان چنان مافیایی آب را به غارت برده بود.همین شد که آنها به سوی مسبب ساخت این سد بزرگ رفتند،و در اندک مدتی فهمیدند آنچه دیشب رخ داد نه یک حمله خارجی و نه یک بلای طبیعی بلکه خروجی یک فساد و فریب قدیمی بود.کارشناسان جامعه انسانی دلیلی جز زیاده خواهی های ناصرشاهی و نا آگاهی مریدانش را برای این نابودی نمی دانستند.ناصرشاهی که در ظرف یک هفته قدرت مستحکم خود را بر باد رفته می دید به دل

قلعه های جنگلیش گریخت تا زمان برای وی راه نجاتی بیابد،اما آنچه زمان برای وی سوغات می آورد مرگ بود.حالا ببر آنابسگار و شیر بهاوین فرصت آن را یافته بودند که سرچشمه سالها آوارگی، انزوا، بی وطنی و عذاب های پر شماری را که چشیده بودند بی دفاع به چنگ آرند و آن کسی نبود جز ناصرشاهی راس جامعه متمدن میمون های نامانوس تکامل یافته.

ناصرشاهی که با تنی چند از اطرافیانش روی یک صندلی چوبی در یک قلعه زیر زمینی ،با چشمانی مردد سقوط گل های ساعت شنی را می دید و نگاهی به تیک تاک عقربه های ساعت چوبی می کرد.چون فلجی مادرزاد منتظر ماند تا ببیند تقدیر چه چیزی برای وی به سوغات می آورد.صدای گام های بلند که با سایه های سیاه بزرگی که تمامی پنجره ی در چوبین اتاقک ناصرشاهی را گرفته بود.چشم های حالا نا توان وی را به در ورودی خیره کرد.در با ضربتی محکم به کل از جای کنده شد. و بدن طلایی شیر، پوشیده در آن یال های سیاه کثیف در کنار بدن شبه سرخ آن ببر عریض که اندکی کوتاه تر از شیر بود و آهسته گام بر می داشت تا خطوط راه راه سیاه روی بدنش حرکت کند و او را چون یک نمایش قدیمی نشان میداد،به چشم ناصرشاهی خورد. لحظه به لحظه در کنار صدای ضعیف ریزش خاک های ساعت شنی، تیک تاکی که هر لحظه به ساعت کامل ۱۲ ظهر نزدیک می شد به گوش می رسید.ناصرشاهی که آخرین لایه های دفاعی غریزه اش او را به پرش بلند و نزدیکی به تفنگ شکاری می خواند به سوی آن جهید اما پیش از آنکه دستانش به آن برسد پرش بلند و پنج متری ببر آنابسگار او را به گوشه ی دیوار برد.ناصرشاهی که نگاهش با افتادن به دو حیوان یادی از آنچه که سالها از نابودی دیگران به دست آورده بود کرد،دارایی هایش حالا در این لحظه همه او را ترک بودند و آنچه از ناصرشاهی در طبیعت به جای مانده بود فقط خشم و کینه بود.ببر ناصرشاهی را از سر گرفت.و پاهایش داخل دهن عریض آخرین شیر ایرانی و دندان های نیشی که چون خنجر پاهای وی را حفر می کرد قرار گرفت و به آخرین ثانیه ها نزدیک شد.دو حیوان که بربریت مشمئمز کننده اجداد خود را مفتخرانه در پیکر ناصرشاهی که آخرین تقلاهایش را می کرد خالی می کردند.در آخرین لحظه بدنش را از افق به دو نیم کردند تا پایانی بر یک نظم طولانی مدت شکل بگیرد.

.....

حالا آن دو گربه سان عظیم الجثه بازمانده قدمای طبیعت که هنوز دهانشان از خون جنازه ناصرشاهی پر بود و ظاهرشان به مانند خون آشام ها به نظر می رسید.در آرامش و سکوت چنان فاتحانی مطلق آخرین لایه قلعه ی دشمن را از نظر می راندند،اتاق خلوت ناصرشاهی از هر روی به یک موزه تاریخ طبیعت شبیه بود.شیر روی دیواره

های خاک گرفته که با قطرات خون پخش شده ناصرشاهی آلوده شده بود.حیواناتی مشابه خودش را میدید.حیواناتی با دندان های نیش بزرگ و بدنی کشیده تر که چشمان شیر یا شاید هم کنجکاوی وی نسبت به هویت گذشته اش را تهییج می کرد روبرویش قرار گرفته بودند.شیر با چشمانی خیره دانه به دانه عکس ها و نقاشی ها را که چنان یک منظومه حماسی از گذشتگان به نظر می رسید پیمود.گذر زمان حیوانات را کوچکتر و از ابهت آنها یکی پس از دیگری کم می کرد.رنگ طلایی پوست ها کمرنگترمی شدند و دندان های نیش کوچک و ظاهر حیوانات به کل متفاوت به نظر می رسیدند.صدای ببر شیر را برای لحظه ای به دنیای واقعی آورد.ببر گفت:

فرصت زیادی برای ماندن نداریم باید برویم.ببر و شیر هر دو در امتداد عکس ها از در خروجی عبور کردند و عکس ها چنان خاکستری تار عنکبوت گرفته بی حرکت چون مجسمه های خشک شده عقاب زینتی خانه ناصرشاهی به نظر می رسیدند.

ببر که شیر را در افکار خود غوطه ور می دید پیش از آنکه شیر چیزی بگوید پاسخش را داد.

- آن حیواناتی که عکس ها و نقاشی هایشان را دیدی خنجر دندان نام دارند.مردگانی از جهان گذشته،آنان که جز چند عکس،فسیل و روایت چیز بیشتری از آنها به خاطر نماند.قهرمانانی که پس از سالها جنگ و قدرت نمایی سرنوشتی جز نابودی نیافتند.این تغییرات جدید طبیعت بود و قاعده ای که از دل آن شکل گرفت.طبیعت جدید برای غول ها جایی ندارد.نظم نوین و اجتماعات کنونی به موجودات کوچک و ضعیف اما قانع نیاز دارد. این دو هر دو علت و معلول یکدیگرند. اکنون قهرمانان و اسطوره ها به توهم می مانند.آخرین حیوان منقرض شده نوع خودش را در نظر بگیر.به این فکر کن که یک حیوان آواره که تمامی وطنش قبرستانش شده و هر جا می رود جز با خاطرات خاکستر شده روبرو نمی شود چه میکند؟.حیوانی آواره که به هر سوی می رود اما به هیچ جا تعلق ندارد.
- آن سلسله گربه سانان زردرنگ ترسناک،که تصاویر نقاشی و حکاکی های کوچک و بزرگشان تا انبار تاریک و مرموز ناصرشاهی امتداد می یافت،هیولاهایی که بر خلاف ظاهر ترسناکشان،صورتی مظلوم چنان آوارگان سرگردان داشتند.من اولین بار که این عکس ها را دیدم حس عجیبی داشتم.نخست دندان های نیش آنها که چنان خنجرند توجهت را جلب می کند سپس به پاهای بزرگ و قدرتمندی خیره می شوی که در تو این تصور را به وجود می آورند که پهلوانانی شکست ناپذیرند.فکر می کنی حتی دیدن راه رفتن آنها هم دلنواز است.من دانستم که با آنها قرابتی دارم.حکما همین حس هم در تو وجود دارد.اما اکنون از آن پهلوانان طبیعت چه چیزی جز چند فسیل و چند فرضیه محو باقی مانده است؟.چشمان آنان را دیدی؟ نقاش با چیره دستی توانسته ماتم آنان را نشانمان دهد.آنان آخرین بازماندگان نوع خودشان هستند.بازماندگانی که سوی مرگ تکامل یافتند.شاید هم قانون تکامل این چنین است.بزرگان به سوی مرگ تکامل میابند و در طبیعت زندگان، ضعیف تر ها جای میگیرند.شاید تکامل

زندگان تکامل منفیست.تکامل به سوی حقارت و خنثی بودن،می توانم حس آخرین بازماندگان را تصور کنم.آوارگانی تنها در سرزمینی بدون امید،سرزمینی که تمام خاطرات تلخ و شیرینت را خاکستر کرده.دیگر گذشته ای متعلق به تو وجود ندارد.تمامی خاک هایی که زمانی جولانگاه تو بودند به دیگرانی تعلق دارد که حتی از وجود تو هم خبر ندارند.وقتی به جایی تعلق نداری،تمامی در و دیوار آن جا با زبان بی زبانی به تو می گویند گورت را گم کن،این پیغام دنیا به من است.گرگ آلفا درست می گفت:اینجا محیط کوچک است و محیط کوچک قربانی بزرگ و فاتح متقلب می طلبد.من هم به سرنوشت آن خنجر دندانان،آن پسر عموهایم دچار شدم.میروم که نمانم. چرا که طبیعت مدت هاست مرا برای مردن آماده کرده. من برای مردن متولد شدم و تا همینجا هم زیاده روی کردم.اسب آواره درست می گفت او که چگونه ماندن را بلد است باید کی رفتن را هم بداند.

- هی شیر.حالا می فهمی که افسانه ها دروغ نیستند؟آنها واقعیتی اغراق شده از گذشته ای غیر قابل درک هستند.به خودت نگاه کن تو امروز علی رغم همه ضعف هایت یک افسانه ای....بعد از مرگت حیوانات،همین حیواناتی که تو را از خود راندند داستان ها از تو به فرزندانشان می گویند،درست مثل خنجردندانان آن ها دروغ نبودند.
- دلیل نفرت من از دنیا هم همین است.این چه دنیای حقیریست که من با این همه ضعف در آن افسانه می شوم؟.تنها یک افسانه وجود دارد و آن ابرگربه سان است یک حقیقت یافت می شود ،آن هم کرکس است و من در میان حقیقت و افسانه سرگردانم.

کمی آن سو تر دو حیوان سایر حیوانات را میدیدند که سر مالکیت بر برکه ی پر آب با هم میجنگیدند.چند کیلومتر آنورتر همین نزاع میان انسان ها وجود داشت. آن ها میخواستند بر جای ناصرشاهی تکیه بزنند.

شیر که نزاع حیوانات را میدید گفت:

- این طینت شر در ذات موجودات قرار دارد و من خود زاده و قربانی این طینتم.پس طبیعت را نپذیرفتم، هفت سال در هفت گله برای تغییر طبیعت به چیزی دیگر تلاش کردم.اما اکنون می فهمم آنچه که باید تغییر می کرد من بودم نه طبیعت.من باید خودم را با طبیعت وفق می دادم و تا زمانی که این تغییر عملی نمی شد ماندن من در زمین به لجبازی کودکانه ای می ماند.راه بقا در جامعه درنده همین است.در نظام حیوانات وحشی، همه یا ظالمند یا قربانی،آیا راه سومی هم وجود دارد؟آری می توان یک مرده بود.و او که قربانی بودن را تحمل نمی کند و از ظلم کردن اکراه دارد چه ماوایی جز منقار کرکس دارد؟ درندگان در جامعه درنده ذاتا متمایل به دریدن یک دیگر هستند.تنها راه ایجاد اتحاد در چنین جامعه ای پیدا کردن عواملی از جهان خارج،همان دشمن مشترک، جهت دریدن است..درنده هم رزم خود را دوست دارد اما هم غذایش را نه. جامعه درنده زمانی از دریدن یک طعمه دست

برمیدارد که با دیگر درندگان به گزینه مشترکی جهت دریدن برسد. زمانی که آن گزینه، آن طعمه تمام شد درندگان به جان یک دیگر می افتند و انقدر با یکدیگر میجنگند تا نابود شوند.

درندگان فقط شیر و گرگ و ببر نیستند انسان هم تمام صفات یک درنده را دارا می باشد.این خوی درندگی انسان به جنگ با طبیعت خلاصه نمی شود انسان ها در میان خودشان و در قوانین اجتماعی خودشان هم نوع متفاوتی از درندگی و نوع پچیده تری از زنجیره غذایی را دارند که آن را تمدن مینامند.

درندگان اصلاح ناپذیرند آنچه که برای ریشه کن کردن ظلم و بی عدالتی انجام دادیم فقط به آوردن ظلم و بی عدالتی جدیدی منجر می شد.دنیا همین است تلاش میکنیم بی نظمی را ریشه کن کنیم اما بی نظمی جدیدی خود را به ما تحمیل می کند.طبیعت نظم بی نظمی هاست.آنچه که آن را تطابق نامیده ایم چیزی جز نظم عادت کردن به بی نظمی ها نیست.می روم که تا دیگر در دنیایی که یا ظالم یا قربانی می خواهد نباشم. می روم تا در دنیایی که پدر به واسطه ظلم به دیگران قدرت می گیرد و زاد و ولد می کند و با افول همان قدرت کشته می شود و زاده اش آواره می شود و مادر در آن به نکاح قاتل پدرش در می آید، نباشم.من دیگر در جایی نخواهم بود که در آن جنگ درندگی جریان دارد و همه تلاش ها در جهت یافتن جایگاهی بالاتر در یک چرخه غذایی است.دنیا از اول هم به دیگران تعلق داشت من مهمان ناخوانده بودم.حالا که حیوانات را بیشتر می شناسم کرکس را بیشتر تحسین می کنم.کرکس است که جماعتی گناه کار را از لایبرنت دنیا نجات می دهد.بی آنکه به کسی ظلم کند.آری باید اجازه داد تا آن وظیفه ای را که زمان بر عهده کرکس گذاشته انجام دهد.من میروم چرا که دیگر نه تو به دروغ ابرگربه سان نیاز داری و نه حیوانات به این سلطان غریبه،در آغاز می پنداشتیم ناصرشاهی مبدا تمام شر های دنیاست.اما حالا ناصرشاهی مرده اما شر همچنان در جای خودش وجود دارد.پس مبدا شر را باید در جای دیگر جستجو کرد.در واکنش موجودات به همین بی نظمی ها،حالا من چه هستم جز سرباری مزاحم؟و چه چیزی میتواند مرا در این دنیا نگه دارد؟.هی ببر بدان نبودن دلیلی نمی خواهد این بودن است که دلیل می خواهد.میروم که به پسر عموهایم بپیوندم.حاصل سالها فرارم از مرگ این شد که با آغوش باز به سوی مرگ می روم.

- و همین تو را افسانه می کند.هی شیر،اشتباه نکن همیشه دلیلی برای بودن وجود دارد.من در دنیا می مانم.تو درست می گویی دنیا جاییست که مطابق میل ما نیست. و همین به من انگیزه ماندن می دهد،این همان دلیل بودن است.زمان که بگذرد ماندن همان شدن می شود و پایمردی خود موفقیت می شود و ماندن در مسیر همان رسیدن به مقصد است.
- سرنوشت پسر عموهایمان قانون تکامل را به ما می آموزد.آنان که بسیار بزرگ شدند باید نابود شوند تا فرصت برای رشد کوچک ها فراهم شود.تا کوچک ها بزرگ شوند.چرا که ماندن او که بزرگ شد دیگران را تهدید به نابودی می

کند.چرا که او یا از نابودی دیگران بزرگ می شود یا از بزرگی دیگران نابود.بزرگترین حماقت ماندن در جاییست که به آن تعلق نداری.دنیا از آن روزی به جهنم بزرگان و بهشت دیگران تبدیل شد.که گیاهان عظیم نابود شدند و به تبع آن دیگر زمین جایی برای گیاهخواران عظیم نبود،طبیعت را ببین هر جا گیاهخواری بزرگ وجود داشت گوشتخواری غول پیکر سر بر می آورد.نابودی گیاه خواران بزرگ انقراض گوشت خواران بزرگ را رقم زد.آنان که دشمن یکدیگر به نظر می آمدند بقایشان را به یکدیگر محتاج بودند و انقراض یکی دیگری را نابود می کرد.قانون طبیعت همین است.قوی ترین ها به انزوا می روند تا منطبق ترین ها جهان را مالک شوند و این دور تسلسل وار تا ابد ادامه می یابد.

- این دلیل رفتن نیست،دلیل ماندن است،این که جایی که به آن تعلق نداری را تغییر دهی،.اگر تو بروی من به انتظار حیوانی دیگر برای تبدیل شدن به ابرگربه سان می مانم.....

شیر دیگر بی تفاوت به گفته های ببر چنان یک مجرم فراری و آواره ای تبعیدی جنگل را رها کرد و بی آنکه به پشت سر نگاه کند یا تمایلی برای نگاه کردن به پشت سرش داشته باشد به سوی دماوند گام برداشت.پشت سر او سایر جنبندگان چنان مورهایی که روی یک کله قند حرکت می کردند، بی تفاوت به بود و نبود شیر به دنبال اقناع نیازهای روزمره خود می رفتند.

دسته کرکس ها از جنگ انسان ها و حیوانات بسیار سود برد.اما هشیار کرکس به سوغات جنگ دست نزد،او روی دامنه رشته کوه البرز نشسته بود و با نگاهی خیره شیر سابقا بهاوین را از نظر می راند.بدن مایل شیر با گام هایی خسته کوه را می پمایید.هنوز زمستان بود.اما برف های سفت و سخت چند ماه پیش اکنون چنان برفک هایی زیر پاهای شیر به آب تبدیل می شدند. قطرات سرگردانی از آب که برای چندمین بار باریکه سرگردانی از رود را پدید می آوردند و بی آنکه به جایی برسند در پهنه بی انتهای خاک محو می گشتند و جز نمی از آنها در خاطر نمی ماند.کمی بالاتر پهنه وسیعی از برف های لزج،منتظر تابش نیرومند خورشید بودند تا به برکه احیا شده ای که حیوانات کمی آن سوتر بر سر مالکیت آن با یکدیگر می جنگیدند، برسند.در انتهای مسیر آب های طغیان کرده از سد ناصرشاهی جنازه ای با بوی آشنا قرار گرفته بود و کرکس ها دور سر او پرواز می کردند.بهاوین بر فراز این نعش آشنا رفت و با نعش ماده شیر مرلین روبرو شد.دیگر هیچ نشانی از آن زیبایی، وقار و هنر دیده نمی شد. دیگر خبری از آن زیورهای آراسته که او را در میان حیوانات با دیگران متمایز می کرد نبود،هیچ نشانه ای از تمدن در وی به چشم نمی خورد.بهاوین که اکنون با جنازه فرتوت ماده شیر روبرو شد حدس زد که سرنوشت او هم مثل سگ کلانتر بوده است.او میدانست که کهولت سن حیوانات، کارایی آنها را

پایین می آورد و آن زیبایی بی انتها هم به مانند سرنوشت اسب سرمازده جایی را که سالها همه زندگیش را وقف به دست آوردن آن کرده بود از دست میدهد.یحتمل او هم به قفس حیوانات ناصرشاهی چنان پدرش اضافه شد،و با سیل ویرانگری که تمام بود و نبود ناصرشاهی را با خود برد آزادی و مرگ را همزمان به دست آورد. آری آزادی برای او که تمام زندگیش را وقف زنجیرهایش کرده جز با مرگ هلول نمی یابد.

شیر جنازه ماده شیر مرلین را با خود به قله دماوند می برد و برای چند ساعت معشوق را در خلوت مرتفع ترین نقطه در اختیار داشت. اما باز هم قاعده همیشگی برای بهاوین وجود داشت.همیشه زیباترین چیز ها در بدترین زمان به او می رسید و این زشت ترین چیز دنیا بود.وقتی حسرت لذت و پشیمانی گذشته با هم تلفیق میشوند،همان رویاهایی که دیرهنگام به واقعیت می پیوندند و خود کابوسی عظیمند سر بر می آورد.

خورشید رفته رفته در افق بی نهایت کوه دماوند محو میشد،و قرص ماه بزرگ زرد رنگ که چنان خورشیدی کاذب و دروغین روشنایی دروغین به محیط میداد اطراف خود را روشن کرده بود و سیاهی محض، نقاط دورتر از ماه را فراگرفته بود.تلاقی نور کاذب ماه آخرین سوسوهای های ستارگانی که هر یک چند سال نوری با زمین فاصله داشتند را محو کرده بود. قرص کامل ماه که تلاقی حفره ها و کوه های آن صورتکی چون آفرودیتی فرتوت و چاق در افق دید قرار داده بود آن اثر محو ستارگانی که در نا کجا آبادی از اعماق فضا به نیستی رسیده بودند را پوشش داده بود.دیگر هیچ کس ندانست که در آخرین ساعات آن شب تاریک اسفند آن سال چه گذشت.هر چند که هشیار کرکس میتوانست با پروازی به آنچه می گذرد آگاه شود اما بی قرار یک دایره سنگی روی کوه را هزاران بار پیمود.هنوز چند ساعت به عروج تکراری خورشید در سی اسفند به سقف آسمان مانده بود که صدای برخورد جسمی سیصد کیلویی از ارتفاعات کرکس را به پرواز در آورد.

فصل آخر: پس از پایان.....

حتی گذر یک هفته از زمان هم کافی نبود.تا زیاده روی کرکس در تناول مردار شیر هضم شود.هشیار کرکس سرانجام به وعده اش عمل کرد و آن روح ماجراجو را بی تفاوت به تمامی تجربیات و دست آوردهایی که آن قهرمان افسانه ای به دست آورد بلعید.و خاطراتش را به همان جایی برد که جسمش به آن دست یافته بود.درون معده لاشخورها.اهمیتی نداشت او چقدر بزرگ بود.هر چه بود دنیا بزرگتر از آن بود که به او اهمیتی دهد و مرگ او درست به مانند تولدش در عظمت جهان گم شد.این فقط حد فاصل آن دو بود که به او فرصتی برای خودنمایی می داد.

دسته کرکس ها که تمامی جنازه های به جای مانده از نبرد حیوانات بر سر مالکیت برکه پر آب را از دم تیغ منقار خود گذارنده بودند.تصمیم به مهاجرت گرفتند.اما هشیار کرکس در این چند روز آنقدر خورده بود که دیگر چالاکی همیشگی را نداشت و فقط نیرویی خارجی میتوانست آنها را به رفتن وادار کند.این نیرو خارجی چیزی جز ببر آنابسگار نبود که برای دومین بار خصومتش با کرکس ها را آشکار کرد و در یک غافلگیری به سوی آنها حمله برد.کرکس ها از دست وی به آسمان گریختند.اما هشیار کرکس دیگر آن توان همیشگی پروازش را از دست داده بود و به سختی پرواز می کرد.آنقدر سخت که نتوانست مانع برخورد بدن حالا سنگین شده اش به صخره شود.او به صخره برخورد و بی جان بر روی زمین افتاد.کرکس های دیگر که از ترس ببر جرات بازگشت به زمین را نداشتند چند ساعتی را منتظر ماندند.پس از چند ساعت رصد کرکس ها، خبری از ببر نبود.او مثل یک سیمرغ در دل طبیعت گسترده چنان محو شده بود که گویی از اول وجود نداشت.کرکس ها خود را بالای سرجنازه ی فرمانده شان بردند.دیگر هشیار کرکسی وجود نداشت که کرکس ها را بالای جنازه ببرد.حالا او خود یک جنازه،یک طعمه شده بود و حالا باید جنازه اش آنچه را تجربه می کرد که خودش هزاران بار بر سر حیوانات دیگر آورد.حالا نوبت انتخاب فرمانده جدید بود.گله کرکس ها کامیار را به فرماندهی انتخاب کرد و کرکس ها بدون ذره ای ترحم جنازه فرمانده هفت سال اخیرشان را بلعیدند.گو اینکه جهان بزرگتر از آن باشد که از این مرگ و میرها متاثر شود.حالا کامیار جانشین هشیار باید اولین تصمیمش را می گرفت.او تصمیم داشت به هند برود.چرا که می دانست طبیعت هند هیچوقت از نظر آذوقه کرکس ها را نا امید نکرده است.کامیار در پیشاپیش کرکس ها و در مسیرش به سوی هند بود که شیر سفید را میدید که از مرز میرجاوه وارد ایران شده است.

"دوری که در او آمدن و رفتن ماست /آن را نه بدایت نه نهایت پیداست"